

روانکو

و داستان‌های دیگر

ماشاد و دِ آسیس

عبدالله کوثری



روانكاو و داستان‌هاى ديگر

Machado de Assis
The Psychiatrist and Other Stories
University of California Press, Berkeley & Los Angeles, 1963.

Machado de Assis	ماشادو دِ آسیس، ۱۸۳۹-۱۹۰۸ م.	سرشناسه:
	روانکا و داستان‌های دیگر؛ ماشادو دِ آسیس؛ مترجم عبدالله کوثری.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.	مشخصات نشر:
	۱۹۲ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-014-3	شابک:
	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.	یادداشت:
The Psychiatrist and Other Stories	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های برزیلی — قرن ۱۹ م.	موضوع:
	کوثری، عبدالله، ۱۳۲۵-، مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۹۳ ۲۹ م / PQ۹۶۹۷	رده‌بندی کنگره:
	۸۶۹ / ۴۱	رده‌بندی دیویی:
	۳۴۸۱۶۰۲	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

روانكاو

و داستان‌های دیگر

ماشادو دِ آسیس

مترجم
عبدالله کوثری



نسترمای

تهران

۱۳۹۳

روانکاو و داستان‌های دیگر

نویسنده
ماشاد و درآسیس
عبدالله کوثری



چاپ اول
تیراژ
پاییز ۱۳۹۳
۱۵۰۰ نسخه



حروف‌نگار
لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی
سپیده
امین‌گرافیک
صنوبر
سپیدار



شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۱۴-۳
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰

www.nashremahi.com

فهرست

در باره‌ی نویسنده	۷
روانکاو	۹
بازوان آن زن	۶۵
آینه	۷۷
در نهانخانه‌ی دل	۸۹
ترکه‌ی عدالت	۱۰۱
بازی حیوانات	۱۱۱
عشای نیمه شب	۱۲۳
پدر در برابر مادر	۱۳۳
آموزش جناب از مابه‌تران	۱۴۹
تعطیلات	۱۶۱
شب دریاسالار	۱۷۱
آخرین خواست	۱۸۱

درباره‌ی نویسنده



ژواکیم ماریا ماشادو د آسیس^۱ (۱۸۳۹-۱۹۰۸)، معروف به ماشادو، نویسنده‌ی برزیلی، از نامدارترین نویسندگان قرن نوزدهم امریکای لاتین و از بهترین ایشان در همه‌ی زمان‌هاست. اگر چنین نویسنده‌ای در فرانسه یا انگلستان به دنیا آمده بود، آثارش بی‌گمان جایگاهی والا در ادبیات غرب می‌یافت. در قاره‌ی امریکا او هم‌تراز ملویل، هاوثورن و پواست. در ادبیات اسپانیایی زبان هیچ‌کس به سبک صیقل خورده و نیز به اصالت او نخواهد رسید.

ماشادو مولاتویی^۲ از خانواده‌ای فقیر بود و در کودکی یتیم شد. زندگی را نخست با کارکردن در چاپخانه و آنگاه با روزنامه‌نگاری و سپس با نویسندگی می‌گذراند. در برزیل به شهرت و منزلت دست یافت و اولین رئیس آکادمی ادبیات این کشور شد و تا پایان عمر در این سمت برجا بود. او نه رمان منتشر کرد که مشهورترین آن‌ها گورنشته‌ای برای برنده‌ای کوچک^۳ (۱۸۸۱)، میراث کینکاس بوربا^۴ (۱۸۹۱)، دون کاسمورو^۵ (۱۸۹۹) و عیسی و یعقوب^۶ (۱۹۰۴) است. علاوه بر این، ماشادو بیش از دویست داستان کوتاه نوشت که برخی از آن‌ها در مجموعه‌ی حاضر گرد آمده است.

1. Joaquim Maria Machado de Assis

۲. mulatoo؛ فرزندی دورگه از والدین سیاه‌پوست و سفیدپوست. م.

۳. *Epitaph for a Small Winner*؛ به ترجمه‌ی همین مترجم، با عنوان خاطرات پس از مرگ براس کوباس، مروارید، ۱۳۸۲.

۴. *Quincas Borba*؛ به ترجمه‌ی همین مترجم، نشر نی، ۱۳۹۳.

۵. *Don Cosmuro*؛ به ترجمه‌ی همین مترجم، نشر نی، ۱۳۸۹.

ماشادو در خلق طرح‌های پیچیده‌ی روانی و آنچه مایه‌ی آزار انسان است استادی بی‌بدیل بود. او دلبسته‌ی شکسپیر بود که به گمان او «به زبان جان می‌نوشت». همچنین از داستان‌های کتاب مقدس تأثیر بسیار گرفته بود. او را می‌توان از جنبه‌های گوناگون پیشگام بورخس دانست، با این تفاوت که شکاکیت ماشادو آنچنان گزنده نیست و آمیخته با شفقت است.

روانکاو



۱. چگونه ایتاگوایی^۱ صاحب تیمارستان شد

وقایع نگاران شهر ایتاگوایی چنین آورده‌اند که در روزگاران قدیم روانکاو خوش اصل و نسب به نام سیمائو باکامارته^۲ در این شهر زندگی می‌کرد که یکی از بزرگ‌ترین پزشکان در برزیل، پرتغال و اسپانیا بود. این پزشک عالی قدر زمانی دراز در پادوئا^۳ و کوئمبرا^۴ رحل اقامت افکند، و آنگاه که در سن سی و چهار سالگی عزم خود را دائر بر بازگشت به برزیل و زادگاهش ایتاگوایی اعلام کرد، پادشاه پرتغال بر آن شد که او را از این تصمیم منصرف کند. پس دو منصب به باکامارته پیشنهاد کرد تا از آن میان یکی را برگزیند و این دو عبارت بودند از ریاست دانشگاه کوئمبرا و دیگر بازرس کل ادارات حکومتی. اما مرد دانشمند با ادب تمام این پیشنهاد را رد کرد و به اعلیٰ حضرت چنین گفت: «علم تنها مقام و منصب من است و ایتاگوایی جهان من.»

باری، باکامارته در زادگاهش مسکن گزید و در عالم نظر و عمل خود را وقف علم پزشکی کرد. از معالجه به مطالعه روی می‌آورد و از مطالعه به معالجه، و با هر ادویه‌ای فرضیه‌ای همراه می‌کرد.

باکامارته در سن چهل سالگی با بیوه‌ی قاضی سیاری ازدواج کرد. این بانو دونا

1. Itaguai 2. Simão Bacamarte 3. Padua

۴. Coimbra؛ شهری در پرتغال، دارای دانشگاهی قدیمی و معتبر. م.

اوار ایستا دا کوستا^۱ ماسکارنیاس^۱ نام داشت و نه زیبا بود و نه دلربا. یکی از عموهای باکامارته که مردی رک‌گو بود، از او پرسید چرا زن زیباتری انتخاب نکردی. جناب پزشک جواب داد که دونا اوار ایستا جهاز هاضمه‌ای سالم، بینایی فوق‌العاده و فشار خونی طبیعی دارد، عوارض هیچ مرض و خیمی در او دیده نشده و نتیجه‌ی تجزیه‌ی ادرارش هم منفی بوده. بنابراین، این خانم به احتمال فراوان فرزندان‌ی سالم و خوش‌بنیه به شوهرش تقدیم می‌کرد. اگر دونا اوار ایستا، گذشته از فضایل روانی، اسباب صورتی داشت که نه تک‌تک زیبا بود و نه با هم جور می‌آمد، جناب پزشک خدا را به پاس این موهبت شکر می‌گفت، چرا که به این ترتیب دیگر گرفتار این وسوسه نمی‌شد که فعالیت علمی‌اش را بگذارد و غرق تأمل در جمال بی‌مثال همسرش بشود.

اما دونا اوار ایستا در برآوردن آرزوی شوهرش ناکام ماند. هیچ فرزند خوش‌بنیه‌ای به دنیا نیاورد بماند، دریغ از یک بچه‌ی لاغر و مردنی. دانشمندان، بنا بر فطرت، خلق و خویی صبور دارند. با کامارته سه سال، چهار سال، پنج سال صبوری پیشه کرد. این دوره‌ی پنج ساله که تمام شد، سفت و سخت به مطالعه افتاد تا از اسرار نازایی سر در بیاورد. یک بار دیگر آثار همه‌ی علمای صاحب‌نام (از جمله علمای عرب) را مطالعه کرد، پرسش‌نامه‌هایی به دانشگاه‌های ایتالیا و آلمان فرستاد و سرانجام رژیم غذایی مخصوصی برای همسرش تجویز کرد. اما دونا اوار ایستا که غذای منحصر به فردش گوشت لذیذ خوک‌های ایتاگوایی بود، اعتنایی به نسخه‌ی شوهرش نداشت؛ و ما انقراض کامل دودمان با کامارته را مدیون این خانم و تن‌دادن ایشان به خواست‌های شوهرشان – که قابل درک اما به هر حال اسف‌بار بود – هستیم. فعالیت علمی گاه به خودی خود خاصیت درمانی هم دارد. دکتر با کامارته با غرق شدن روزافزون در کار، اندوه و سرخوردگی خود را معالجه کرد. در همین ایام بود که یکی از زوایای ناشناخته‌ی پزشکی توجه او را جلب کرد و آن همانا آسیب‌شناسی روانی^۲ بود. در سرتاسر برزیل و حتی سرتاسر قلمرو پادشاهی پرتغال کسی نبود که دم از پهلوانی در این میدان بزند. در واقع این رشته‌ای بود که

نوشته‌های معتبر درباره‌ی آن در سرتاسر عالم ناچیز و انگشت‌شمار بود. سیمائو با کامارته این موقعیت را فرصتی مغتنم برای محافل علمی پرتغال و بخصوص برزیل می‌دانست تا «تاج افتخار فناپذیر» را بر سر خود بگذارند، و این عین عبارتی است که خود او در اوج شور و جذبه به کار می‌برد، البته در چهاردیواری خانه‌اش؛ بیرون از خانه همیشه فروتن و خویشتندار بود، چنان‌که سزاوار اهل علم است.

با صدای بلند می‌گفت: «سلامت روح والاترین هدف ممکن برای هر پزشک است.»

«البته برای پزشک بزرگی مثل شما». این نکته‌ی اصلاحی فرموده‌ی کریسپیم سوارس^۱، داروساز شهر و یکی از صمیمی‌ترین دوستان با کامارته، بود.

وقایع‌نگاران شورای شهر ایتاگوایی را به خاطر غفلت از بیماران روانی ملامت می‌کنند. مجانین زنجیری را در خانه محبوس می‌کردند، دیوانگان بی‌آزار را به حال خود می‌گذاشتند، و هیچ‌یک از این دو فرقه، خواه خطرناک و خواه بی‌آزار، نه تیماری به خود می‌دیدند و نه درمانی. سیمائو با کامارته پیشنهاد کرد که این وضع به کلی عوض شود. تصمیم گرفت تیمارستانی بسازد و از شورای شهر درخواست مجوز کرد تا همه‌ی بیماران روانی موجود در ایتاگوایی و نواحی اطراف آن را به این تیمارستان بیاورد و معالجه کند. هزینه‌ی معالجه را از خانواده‌ی بیمار می‌گرفت و اگر خانواده‌ای به‌راستی فقیر بود، از شورای شهر. این پیشنهاد مایه‌ی هیجان و کنجکاوی سرتاسر شهر شد. مخالفت‌ها فراوان بود، چرا که برهم‌زدن راه و رسم رایج، هر قدر هم که نامعقول و زیان‌بار باشد، همواره دشوار بوده و هست. این فکر که دیوانگان را زیر یک سقف جمع کنند خودش نشانه‌ی دیوانگی بود، و این عقیده را با گوشه و کنایه به گوش دونا اوارستا هم رساندند.

پدر لوپس، کشیش ناحیه، می‌گفت: «دونا اوارستا، ببینید می‌توانید شوهرتان را وادارید به یک مرخصی مختصر برود، مثلاً به ریودژانیرو. این همه مطالعه‌ی مداوم؛ آدم‌هی می‌خواند و می‌خواند و بعد یکباره مغزش...»

دونا اوارستا به هول و هراس افتاد. پیش شوهرش رفت و گفت که دلش لک

زده برای سفری دو نفره به ریودژانیرو. این را هم اضافه کرد که در آن جا حاضر است هر چیزی را که برای رسیدن به آن هدف کذایی لازم است بخورد. اما پزشک ناقله بلافاصله فکر همسرش را خواند و در جوابش گفت که اصلاً نباید نگران باشد. بعد به تالار شهر رفت که در آن جا شورای شهر پیشنهاد او را به بحث گذاشته بود و با کامارته با چنان فصاحتی از این طرح دفاع کرد که با همان رأی گیری اول بی هیچ اصلاحیه‌ای تصویب شد. علاوه بر آن، شورای شهر مالیاتی برای تأمین هزینه‌ی مسکن، خوراک و درمان بیماران مفلس برقرار کرد. اما این تصمیم با مشکل کوچکی روبه‌رو شد، چرا که در ایتاگوایی چیزی نمانده بود که بر آن مالیات ببندند. شورای شهر، بعد از کلی بحث و گفت‌وگو، استفاده از پرهای تزئینی اسب‌های نعش‌کش را مشمول مالیات کرد. هر کس مایل به استفاده از این امتیازات بود می‌بایست فلان مقدار مالیات برای هر ساعت، از لحظه‌ی مرگ تا پایان مراسم تشییع و خاکسپاری متوفی،پردازد. منشی شورا مأمور شد تا درآمد احتمالی این مالیات جدید را برآورد کند، اما گیج و پادر گل در محاسبات عدیده حیران ماند و سرانجام یکی از اعضای شورا، که با طرح با کامارته مخالف بود، پیشنهاد کرد که جناب منشی را از این محاسبات بی‌فایده معاف کنند.

این عالی جناب در ادامه‌ی سخنانش چنین گفت: «این محاسبات اصلاً لازم نیست، چون طرح دکتر با کامارته هیچ وقت عملی نمی‌شود. آخر چه کسی شنیده که کلی آدم خل و چل را با هم توی یک خانه جمع کنند؟»

اما این آقای محترم سخت در اشتباه بود. دکتر با کامارته تیمارستانش را در خیابان جدید، که زیباترین گذرگاه شهر بود، بنا کرد. این ساختمان عبارت بود از حیاطی در وسط و دورتادورش دویست اتاق کوچک با یک پنجره. دکتر با کامارته که مرید سرسخت سنت علمی اعراب بود، آیه‌ای در قرآن پیدا کرد با این مضمون که مجانین موجوداتی مقدس‌اند، زیرا خداوند ایشان را از قوه‌ی تشخیص محروم کرده تا از گناه برکنار بمانند. جناب پزشک این آیه را هم زیبا و هم عمیق یافت و دستور داد که آن را بالای نمای ساختمان بر سنگ حک کنند. اما از آن بیم داشت که این کار مایه‌ی رنجش خاطر کشیش و، با سعایت کشیش، مایه‌ی رنجش خاطر اسقف بشود. پس آن گفته را به بندیکت هشتم نسبت داد.

تیمارستان را خانه‌ی سبز می‌گفتند، چون اولین بنای شهر بود که چارچوب پنجره‌هایش را رنگ سبز زده بودند. تیمارستان با جشنی پرشکوه افتتاح شد. مردم از سرتاسر آن ناحیه، حتی از ریودژانیرو، آمدند تا آن را به چشم خود ببینند. باری، جشن افتتاح هفت شبانه‌روز به درازا کشید. نکته‌ی جالب آن‌که تیمارستان هیچ نشده چند بیمار را پذیرفته بود و بستگان این بیماران فرصتی داشتند تا به چشم خود ببینند چه مراقبت‌های پدران و چه خیرات و مبرات مؤمنانه نثار آن حضرات می‌شود. دونا اوارستا، سرخوش از سرفرازی شوهرش، خود را غرق جواهر و ابریشم و گل کرده بود. در آن روزهای به‌یادماندنی، به‌راستی چشم و چراغ جمع شده بود. هر کس که بگویی، دست‌کم دو سه بار به دیدارش می‌آمد. کار از خوشامدگویی گذشت و به ستایش سرزد، زیرا – و این نکته به‌راستی مایه‌ی تفاخر جامعه‌ی آن روزگار است – مردم دونا اوارستا را در پرتو روح والا و اعتبار فراوان شوهرش می‌دیدند. البته به او حسادت می‌کردند – در این تردیدی نیست – اما حسادتی شرافتمندانه و مبارک که از ستایش سرچشمه می‌گرفت.

۲. هجوم مجانین

سه روز بعد، جناب پزشک که شاد و شنگول با کریسپیم سوارس دارساز حرف می‌زد، افکار ناگفته‌ی خود را پیش او فاش کرد.

«سوارس، احسان و محبت هم در روش من جای خودش را دارد. این‌ها در واقع چاشنی غذاها هستند. من حرف‌های پولس قدیس به قرنطیان را که می‌گوید «و اگر جمیع اسرار و همه‌ی علم را بدانم و... محبت نداشته باشم، هیچ هستم»^۱ این جور تفسیر می‌کنم. اما کار اصلی من در خانه‌ی سبز این است که درباره‌ی جنون حسابی مطالعه کنم، شدت و ضعفش را بشناسم، انواع مختلفش را طبقه‌بندی کنم، و بالاخره به علت این پدیده پی ببرم و راه درمانش را پیدا کنم. این آرزوی قلبی من است. فکر می‌کنم با این کار خدمت بزرگی به بشریت می‌کنم.»

کریسپیم سوارس گفت: «بله، خدمت بزرگی می‌کنید.»

جناب روانکاو ادامه داد: «اگر این تیمارستان نباشد، چندان کاری از من برنمی آید. این جا هم زمینه‌ی کارم وسیع‌تر می‌شود و هم فرصت مطالعه‌ی بیش‌تری دارم.»

داروساز به تأیید گفت: «خیلی خیلی بیش‌تر.»

و البته حق با او بود. هرچه دیوانه‌ی زنجیری و مالیخولیایی و وسواسی و خل و چل در شهرها و روستاهای اطراف ریخته بود به‌سوی تیمارستان جدید هجوم آورد. چهار ماه که گذشت، خانه‌ی سبز دیگر برای خودش اجتماعی کامل، گیرم کوچک، شده بود. ناچار شدند راهرویی باسی و هفت اتاقک دیگر به آن اضافه کنند. پدر لوپس اعتراف کرد که به خیالش هم نمی‌رسیده که این همه آدم خل و چل توی دنیا نفس می‌کشد و این همه موارد عجیب و غریب جنون در عالم وجود دارد. یکی از بیماران که جوانی قلچماق و جاهل بود، هر روز بعد از ناهار خطابه‌ای می‌خواند. این خطابه در واقع گفتاری عالمانه بود، آکنده از استعاره، جملات ضد و نقیض، و لغز و معما که با کلمات یونانی و نقل قول‌هایی از سیسرون، آپولیوس و ترتولیانوس آراسته شده بود. کشیش ناحیه چیزهایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد. عجباً، همین سه ماه پیش بود که این مردک را دیده بود که در خیابان‌ها ول می‌گردد و این جا و آن جا پلاس می‌شود!

دکتر روانکاو در جواب کشیش گفت: «کاملاً درست می‌فرمایید. اما عالی جناب آن‌طور که خودشان می‌خواستند نگاه کرده‌اند. این چیزی است که هر روز پیش می‌آید.»

کشیش گفت: «تنها توضیحی که به عقل من می‌رسد مخلوط شدن زبان‌ها در برج بابل^۱ است. این زبان‌ها جوری با هم قاطی شدند که امروز وقتی آدم عقلش را از دست می‌دهد، خیلی راحت از این زبان به زبان دیگر می‌پرد.»

روانکاو بعد از تأملی کوتاه تأیید کرد و گفت: «این شاید توضیحی باب طبع الهیون باشد، اما من دارم دنبال توضیحی صرفاً علمی و انسانی می‌گردم، و معتقدم چنین توضیحی وجود دارد.»

۱. مردم بابل برای رسیدن به آسمان برجی ساختند و خداوند ایشان را مجازات کرد و چنان شد که دیگر زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند. م.

«شاید این طور باشد، اما من واقعاً سر در نمی آرم چه جور چیزی است.»

بعضی از بیماران از عشق مجنون شده بودند. یکی شان تمام مدت توی ساختمان یا حیاط پرسه می زد و سراغ همسرش را می گرفت که از زور غیرت کشته بودش و همان واقعه آغاز دیوانگی اش شده بود. دیگری فکر می کرد ستاره ی سحری است. این آدم بارها و بارها از خانمی خواستگاری کرده بود و خانم هم بارها و بارها جواب رد داده بود. مرد دلیلش را می دانست؛ آن بانوی محترم فکر می کرد جناب ایشان آدمی فوق العاده خنگ و خسته کننده است و چشم به در دوخته بود تا خواستگاری بهتر به سراغش بیاید. حالا این بینوا ستاره ای درخشان شده بود، می ایستاد و دست ها و پاهایش را به چهار طرف دراز می کرد، درست مثل شعاع نور ستاره. و همین طور می ماند به انتظار آفتاب که سر بزند و جای او را بگیرد.

نمونه های قابل توجهی هم از خودبزرگ بینی دیده می شد. یکی از بیماران که پسر خیاطی خُرده پا بود، نسب نامه ای برای خودش ابداع کرده بود که جد و آبایش را به خاندان جلیل سلطنت می رساند و از طریق آن ها سرانجام به یهوه. این نسب نامه را از اول تا آخر از بر می خواند و برای چسباندن هر پسری به پدرش یک «ابن» اضافه می کرد. بعد، دستی به پیشانی می کوبید، بشکنی می زد و باز از نو شروع می کرد. بیمار دیگر کم و بیش همین فکر را در سر داشت، اما آن را با منطقی محکم تر بیان می کرد. از این قضیه شروع می کرد که فرزند خداست و این چیزی بود که حتی کشیش ناحیه هم نمی توانست انکارش کند و بعد استدلال می کرد که چون نوع فرزند با نوع پدر یکی است، پس شخص شخیص خودش باید خدا باشد. این نتیجه که از دو مقدمه ی انکارناپذیر — یکی توراتی و دیگری علمی — حاصل می شد، این مرد را در جایی بس والاتر از دیوانگانی می نشانده که خود را قیصر رم و اسکندر یا سایر موجودات فانی می دانستند.

از این هذیان ها و توهمات تماشایی تر صبر و تحمل جناب روانکاو بود. او پس از مدتی دو دستیار اجرایی برای خود دست و پا کرد، و این فکری بود که کریسپیم سوارس داروساز و دو برادرزاده اش به سر او انداختند. با کامارته این دو جوان را مأمور اجرای قوانین و مقرراتی کرد که شورای شهر برای تیمارستان وضع کرده بود. آن دو در عین حال حساب و کتاب خانه ی سبز را نگاه می داشتند و مسئول

توزیع خوراک و پوشاک هم بودند. بدین ترتیب دکتر می توانست تمام وقت خود را صرف روانکاوی کند.

به کشیش ناحیه گفت: «حالا خانه‌ی سبز هم حاکم روحانی دارد و هم حاکم دنیوی.»

پدر لوپس خنده کنان گفت: «چه بدیع است و چه مفرح که ما جامعه‌ای داریم که حاکم روحانی بر آن فرمان می‌راند.»

دکتر با کامارته که از شرّ کارهای اجرایی خلاص شده بود، به مطالعه‌ای جامع درباره‌ی تک‌تک بیماران روی آورد: سرگذشت خود بیمار و خانواده‌اش، عاداتش، خوش‌آیند و بدآیندش، سرگرمی‌ها و تفریحاتش، عقایدش درباره‌ی دیگران و از این قبیل. همچنین ساعت‌های دراز صرف مطالعه، ابداع و تجربه‌ی روش‌های روان‌درمانی می‌کرد. کم می‌خورد و کم می‌خوابید و وقت خوردن هم باز کار می‌کرد، یعنی سر میز شام متنی قدیمی را می‌خواند یا غرق تفکر در مسئله‌ای دشوار می‌شد. اغلب پیش می‌آمد که در تمام مدت حتی یک کلمه هم با دونا اوارستا حرف نمی‌زد.

۳. خدا خودش می‌داند چه می‌کند

دو ماه که گذشت، همسر روانکاو شوربخت‌ترین زن عالم شده بود. پیش شوهرش شکوه و شکایت نمی‌کرد؛ خون دل می‌خورد و دم نمی‌زد. رفته‌رفته مالیخولیا به سراغش آمد، زار و نزار و زرد شد، از خوراک افتاد، یکسر نشسته بود و آه می‌کشید. شبی وقت شام شوهرش علت این درماندگی و پریشان‌حالی را جویا شد. آن وقت زن بیچاره برای اولین بار مختصری شکوه و گلایه سر داد و گفت که اگرچه با او ازدواج کرده، هنوز خود را مثل ایام قبل از ازدواج بیوه می‌بیند.

«آخر چه کسی فکرش را می‌کرد که یک مشت آدم خل و چل...»

حرفش را تمام نکرد. یا بهتر بگوییم، حرفش را با چشم‌دوختن به سقف اتاق تمام کرد. چشم‌های دونا اوارستا جذاب‌ترین عضو صورت او بود — درشت، سیاه و سرشار از برقی مه‌آلود مثل سپیده‌ی صبح. برای واداشتن سیمائو با کامارته به خواستگاری، درست به همین شیوه از چشم‌هاش استفاده کرده بود. حالا دوباره این حربه‌ی قتاله را از نیام بیرون کشیده بود و این بار به عزم زدن گردن علم. اما جناب

روانکاو به هیچ وجه دست و پای خود را گم نکرد. چشم‌هایش همان‌طور ثابت، آرام و صبور به همسرش دوخته شده بود. هیچ آژنگی بر آن پیشانی، که مثل آب‌های خلیج بوتافوگو آرام و صاف بود، چینی نینداخته بود. وقتی به حرف آمد، شاید نیم‌لبخندی بر کنج لبش بود:

«بد نیست سفری به ریودژانیرو بکنی.»

دونا اوارستا احساس کرد زمین از زیر پایش کنار رفته و در هوا شناور شده. هیچ وقت به ریو نرفته بود، و این شهر اگرچه آن روزها به گرد ریوی امروز هم نمی‌رسید، در قیاس با ایتاگوایی کلان‌شهری تماشایی و فریبنده بود. از همان بچگی خواب سفر به ریو را می‌دید. چنان مشتاق سفر به ریو بود که عبرانی‌های اسیر مشتاق زیارت اورشلیم. اما آن‌طور که شوهرش در ایتاگوایی لنگر انداخته بود، هیچ امیدی به این سفر نداشت. و حالا یکباره دری به تخته خورده بود و شوهرش به او رخصت داده بود تا این آرزوی دیرین را برآورده کند. دونا اوارستا قادر نبود خوشحالی خود را پنهان کند. سیمائو با کامارته دست او را گرفت و لبخندی بر لبش نشست که هم شوهروار بود و هم فیلسوفانه.

پیش خود گفت: «معالجه‌ی روح چقدر عجیب است. این خانم دارد ذره ذره آب می‌شود، چون فکر می‌کند من دوستش ندارم. من ریودژانیرو را بهش می‌دهم و یکباره حالش خوب می‌شود.» بعد این پدیده را در دفترش یادداشت کرد.

اما درست در همین احوال بدگمانی در دل دونا اوارستا رخنه کرد. نگرانی خود را بروز نداد و فقط به شوهرش گفت که اگر همراهش نرود، او هم نمی‌رود، چون آدمی نیست که تک و تنها به سفر برود.

روانکاو در جوابش گفت: «خاله‌ات هم همراهت می‌آید.»

باید اشاره کنیم که این فکر بدیع به ذهن دونا اوارستا هم رسیده بود، اما آن را بر زبان نیاورد، چرا که مخارج هنگفتی به گردن شوهرش می‌گذاشت. علاوه بر این، اگر شوهرش خود چنین چیزی را پیشنهاد می‌کرد، بهتر می‌بود.

پس آهی کشید و گفت: «آه، آخر مخارجمان خیلی زیاد می‌شود.»

شوهرش گفت: «اشکالی ندارد. اصلاً از درآمد خودمان خبر داری؟»

بعد رفت و دفاتر حسابداری را آورد. دونا اوارستا هرچند با دیدن آن ارقام

درشت یکه خورد، اما مطمئن نبود که معنای آن‌ها را به درستی فهمیده، پس شوهرش دستش را گرفت و به سر صندوق برد.

وای خداجان! کپه کپه طلا، انواع سکه‌ها، هزارهزار روی هم. چه ثروتی! چه گنجی! همان‌طور که با آن چشم‌های سیاهش طلاها را می‌نوشتید، روانکاو دهانش را بیخ گوش او برد و بالحنی شیطنت‌آمیز زمزمه کرد:

«چه کسی فکرش را می‌کرد که یک مشت آدم خل و چل...»

دونا اوارستا گوشه کنایه‌ی شوهرش را گرفت و بالحنی حاکی از تسلیم محض گفت:

«خدا حکیم است، خودش می‌داند چه می‌کند.»

سه ماه بعد دونا اوارستا همراه با خاله‌اش، همسر داروساز، یکی از پسرعموهای داروساز، یک کشیش که با کامارته در لیسبون با او آشنا شده بود و در آن ایام تصادفاً در ایتاگوایی بود، به علاقه‌ی چهار مستخدمه و شش خدمتکار مرد راهی ریو شد. جمع کوچکی به بدرقه‌شان آمده بود. مراسم وداع برای همه غم‌انگیز بود مگر روانکاو که بیرون از قلمرو علم هیچ چیز فکرش را مشغول نمی‌کرد. حتی اشک‌های دونا اوارستا که هم صادقانه بود و هم فراوان، در او اثر نمی‌کرد. اگر در آن گیرودار به چیزی توجه داشت و اگر با آن نگاه پلیس‌وار بی‌قرار جماعت را از نظر می‌گذراند، فقط و فقط به این دلیل بود که دنبال چند شکار مناسب می‌گشت تا بلافاصله آن‌ها را روانه‌ی خانه‌ی سبز بکند.

بعد از حرکت مسافران، داروساز و دکتر بر اسب‌هایشان نشستند و راهی خانه شدند. کریسپیم سوارس از میان دو گوش اسب ابلقش چشم به جاده دوخته بود. سیمائو با کامارته چشم به افق و کوه‌های دوردست داشت و اسب را وا گذاشته بود تا خود راه خانه را پیدا کند؛ چه نشانه‌های خوبی برای آدم معمولی و آدم نابغه! یکی با چشم‌های پراشک و دلی پرسوز و گداز چشم به اکنون می‌دوزد و آن یکی چشم به دوردست‌ها دارد، به سپیده‌های پرشکوه آینده‌ای که خود خواهد ساخت.

۴. نظریه‌ای جدید

همچنان‌که اسب برای خودش یورتمه می‌رفت، فرضیه‌ای جدید و جسورانه به

فکر سیمائو با کامارته رسید. این فرضیه آنچنان جسورانه بود که اگر به تحقق می‌پیوست، مبانی آسیب‌شناسی روانی را سراسر زیر و رو می‌کرد. چند روز بعد روانکاو به تأمل و تعمق در این فرضیه گذراند. بعد اوقات فراغتش را وقف آن کرد که خانه به خانه سراغ مردم برود و از هزار و یک چیز مختلف با آن‌ها گپ بزند و در حین گفت‌وگو گاه به گاه چنان نگاه نافذی به آن‌ها می‌انداخت که حتی شجاع‌ترینشان از ترس به لرزه می‌افتادند.

در همان ایامی که این خانه‌گردی‌ها ادامه داشت، یک روز صبح کریسپیم سوارس پیغامی دریافت کرد حاکی از این که جناب روانکاو می‌خواهد او را ببیند. پیام‌آور این را هم اضافه کرد که «می‌گویند کار مهمی با شما دارند».

رنگ از رخسار داروساز پرید. لابد اتفاقی برای همسرش افتاده بود. این نکته را باید همین جا اضافه کنیم که وقایع نگاران ایتاگوایی بر عشق شدید کریسپیم به همسرش سزاریا^۱ تأکید می‌کنند و یادآور می‌شوند که این دو نفر در طول سی سال زندگی مشترک آنی از هم جدا نشده بودند. تنها با توجه به این سابقه می‌توان حرف‌هایی را که داروساز برای سبک‌کردن باراندوه جدایی با خود می‌زد و اغلب به گوش خدمتکارها هم می‌رسید، توجیه کرد: «دلت برای همسرت تنگ شده، مگر نه؟ بدون او داری دیوانه می‌شوی. حقات همین است. یکسر جلو دکتر با کامارته خم و راست می‌شوی. چرا گذاشتی سزاریا همراهشان برود؟ هرچه او می‌گوید بله قربان بله قربان می‌کنی. خب، حالا سزای کارهات را می‌بینی، مردک‌های متملق، الاغ‌بی‌شعور، چاپلوس! نوکر بی‌جیره مواجب!» بعد کلی کلمات زشت و رکیک به این‌ها اضافه می‌کرد، چیزهایی که آدم نثار دشمن بکند قباحه دارد، تا چه رسد به خودش. حالا دیگر خودتان حدس بزنید که با حال و روزی که این مرد داشت آن پیغام چه بر سرش آورد. داروهایی را که با هم مخلوط می‌کرد به گوشه‌ای پرت کرد و مثل برق و باد خودش را به خانه‌ی سبز رساند. سیمائو با کامارته شاد و سرحال به استقبال او آمد، اما چنان‌که رسم و راه مردان خردمند است، با همه خوشحالی که داشت، وقار و هیمنه‌ی حرفه‌ای را از دست نداده بود.

گفت: «سوارس، امروز حسابی سرحالم.»

داروساز با صدایی لرزان از دلواپسی پرسید: «از اهل و عیالمان خبری رسیده؟»

«مطلب خیلی مهم تر از این حرف‌هاست، یک تجربه‌ی علمی. می‌گویم "تجربه" چون هنوز جرئت نمی‌کنم بر صحت نظریه‌ام پافشاری کنم. می‌دانی سوارس، ماهیت علم فی الواقع همین جور است. جست‌وجو و تحقیق بی‌پایان. اما چیزی که بهش رسیده‌ام، هرچند هنوز در حد تجربه است، ممکن است وضع عالم را یکباره عوض کند. تا امروز فکر می‌کردند جنون یک جزیره‌ی تک‌افتاده میان اقیانوس سلامت عقل است. من کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که جنون به‌هیچ‌وجه جزیره نیست، یک قاره‌ی درست و حسابی است.»

کمی مکث کرد و حیرت سوارس هم مایه‌ی انبساط خاطرش شد. بعد با آب و تاب تمام نظریه‌اش را برای داروساز توضیح داد. گفت که به عقیده‌ی او تعداد افراد مبتلا به جنون خیلی خیلی بیش‌تر از چیزی است که مردم فکر می‌کنند. بعد هم برای اثبات این عقیده کلی دلیل و نمونه و کتاب علمی ردیف کرد. خیلی از این نمونه‌ها را در همان شهر ایتاگوایی پیدا کرده بود، اما به این نکته پی برده بود که محدود کردن بررسی‌ها به زمان و مکان واحد اشتباه است و به همین دلیل به سراغ تاریخ رفته بود. به طور مشخص بعضی از مردان نامی تاریخ را شاهد می‌آورد، از قبیل سقراط که فکر می‌کرد یک جن شخصی دارد؛ پاسکال که گزارش ماجرای یک حالت هذیان را که به او دست داده بود به آستر قبایش دوخته بود؛ و همین‌طور کاراکالا^۱، دومیتیانوس^۲، کالیگولا^۳ و دیگران. تعجب داروساز از این عقیده‌ی باکامارته که آمیزه‌ای از شرارت و مسخرگی بود، جناب روانکاو را واداشت برای او توضیح بدهد که این خصائل به‌ظاهر بی‌ارتباط، در واقع جنبه‌های مختلف یک چیز هستند. «دوست عزیز، غرابت و ناهمخوانی با دیگران همان توحش است در جامه‌ی مبدل.»

۱. Caracalla (۱۸۸-۲۱۷)؛ امپراتور روم، مردی ستمگر و خونریز. م.

۲. Domitianus (۵۱-۹۶)؛ امپراتور روم، فردی مستبد و قسی‌القلب. م.

۳. Caligula (۱۲-۴۱)؛ امپراتور روم، اختلال مشاعر داشت و حکومتش توأم با قساوت و خونریزی بود. م.

کریسیم سوارس با صدای بلند گفت: «آفرین، آفرین، چه حرف هوشمندانه‌ای!» و اما در مورد گسترش قلمرو جنون، داروساز معتقد بود چیزی نیست که به آسانی میسر شود. لیکن شرم حضور، که مهم‌ترین فضیلت او بود، نگذاشت تا عقیده‌اش را به زبان بیاورد. به جای آن، شور و شوق خود را با متانت تمام آشکار کرد. نیت روانکاو را نیتی والا خواند و این را هم اضافه کرد که این مسئله «جان می‌دهد برای جارچی شهر». گفته‌ی جناب داروساز نیازمند توضیحی است و آن این‌که ایتاگوایی مثل هر شهر و دهکده‌ی دیگری در آن ایام فاقد روزنامه بود. بنابراین برای اعلام اخبار از دو وسیله استفاده می‌کرد، یکی اعلانات مکتوب که به در تالار شهر و کلیسای جامع می‌کوبیدند و دیگر جارچی.

نحوه‌ی کار این رسانه‌ی دوم بدین قرار بود: مردی را برای یک روز یا بیش‌تر اجیر می‌کردند تا در کوی و برزن بگردد و زنگوله‌ای را به صدا دربیارد. مردم کم‌کم جمع می‌شدند و جارچی چیزی را که مأمور ابلاغ آن بود به اطلاع آن‌ها می‌رساند، مثلاً روش درمان مالاریا، هدیه‌ای به کلیسا، مزرعه‌ای برای فروش و از این قبیل. گاهی اوقات مأموریت این جارچی خواندن ترانه‌ای برای مردم بود. هرچند این روش خبررسانی اغلب آرامش مردم شهر را برهم می‌زد، به سبب تأثیر کم و بیش معجزه‌آسایش سالیان سال دوام آورد. اگرچه باورکردنش دشوار است، اما این جارچی به تجار و کسبه کمک می‌کرد تا کالایی نامرغوب را به قیمتی گزاف بفروشند، و به نویسنده‌ای درجه سه امکان می‌داد خودش را نابغه جا بزند. واقعیت این است که همه‌ی آداب و رسوم رژیم سابق مستحق توهین و تحقیر مردم این روزگار نیست.

باری، روانکاو در پاسخ داروساز گفت: «نه، من قصد ندارم مردم را از نظریه‌ی خودم باخبر بکنم. می‌خواهم کار بهتری بکنم. این نظریه را به عمل درمی‌آورم.» داروساز تأیید کرد که اگر کار را به این ترتیب شروع کنند، بهتر از هر روش دیگر است. حرفش را این‌جور تمام کرد: «حالا حالاها برای جارچی وقت داریم.» اما سیمائو با کامارته گوش به حرف او نداشت. انگار غرق تأمل و تفکر شده بود. سرانجام وقتی به حرف آمد، سخنانش با احتیاط کامل همراه بود.

گفت: «فرض کن بشریت پوسته‌ی یک صدف بزرگ است. سوارس، اولین

وظیفه‌ی ما بیرون آوردن مروارید از دل این صدف است، و این مروارید همان عقل است. به عبارت دیگر، ما باید ماهیت و مرزهای عقل را مشخص کنیم. جنون، خیلی ساده، چیزی است که خارج از این مرزهاست. اما اگر عقل تعادل قوای عقلانی نباشد، پس چیست؟ بنابراین هر فردی که فاقد تعادل هریک از آن قوا باشد، به همان اندازه دیوانه است.»

پدر لوپس که از معدود کسانی بود که روانکاو نظریه‌اش را پیش آن‌ها فاش کرده بود، به او گفت مطمئن نیست این نظریه را فهمیده باشد، اما ظاهراً نظریه‌ای خطرناک است و در هر حال تمهیدات زیادی لازم دارد که یک پزشک از عهده‌ی آن بر نمی‌آید.

کشیش در دنباله‌ی حرف‌هاش گفت: «با تعریفی که در حال حاضر از جنون داریم و تا به حال مورد قبول خاص و عام بوده، محدوده‌ی این منطقه کاملاً روشن و رضایت‌بخش است. چرا توی همین محدوده نمائیم؟»

رد کمرنگ لبخندی بر لب‌های خوش قواره و رازپوش روانکاو نشست، لبخندی که آمیزه‌ی تحقیر و دلسوزی بود. اما خودش چیزی نگفت. علم فقط دستش را به طرف الهیات دراز می‌کرد، آن‌هم با چنان اعتماد به نفسی که الهیات حیران می‌ماند به خودش اعتماد کند یا به علم. ایتاگوایی و سرتاسر عالم در آستانه‌ی انقلاب بود.

۵. ایام وحشت

چهار روز بعد، مردم ایتاگوایی با شنیدن این خبر که یکی از اهالی به نام آقای کوستا به خانه‌ی سبز اعزام شده به هول و هراس افتادند.

«محال است!»

«محال یعنی چی؟ همین امروز صبح آمدند و بردنش.»

کوستا یکی از محترم‌ترین آدم‌های ایتاگوایی بود. این مرد چهارصد هزار کروسادو^۱، آن‌هم سکه‌های خوش عیار شاه ژوائوی پنجم^۲، به ارث برده بود.

1. cruzado

۲. João V. (۱۶۸۹-۱۷۵۰)؛ پادشاه پرتغال. از پاپ بندیکت چهاردهم لقب «مؤمن‌ترین پادشاه» را گرفت. م.

همان‌طور که عمویش در وصیت‌نامه‌ی خود گفته بود، بهره‌ی این سرمایه‌ی کلان «تا آخر دنیا» برای تأمین زندگی او کافی بود. اما کوستا، همین که این ثروت را به دست گرفت، شروع کرد به قرض دادن به مردم، آن هم بدون بهره. هزار کروسادو به این، دو هزار به آن، سیصد تا به یکی دیگر، هشتصد تا به آن یکی، تا آن که پس از پنج سال چیزی از آن پول کلان باقی نماند. اگر فقر ناگهان به سراغ کوستا می‌آمد، مردم ایتاگوایی بی‌بر و برگرد از تعجب شاخ در می‌آوردند. اما فلاکت این مرد تدریجی بود. از ناز و نعمت به ثروت نزول کرد، از ثروت به رفاه، از رفاه به تنگدستی و از تنگدستی به فقر. همان مردمی که پنج سال پیش اگر او را از آن سر کوچه می‌دیدند، کلاه از سر برمی‌داشتند و تعظیم غرّایی می‌کردند، حالا دستی به شانه‌اش می‌کوبیدند، تلنگری به دماغش می‌زدند و متلک‌های رکیکی می‌پراندند. اما کوستا همان‌طور خوشرو و خوشخو بود، لبخند می‌زد و با متانت تمام تحمل می‌کرد. حتی عین خیالش نبود که آن‌هایی که بیش از همه به او مدیون بودند کم‌تر از دیگران احترامش را نگه می‌داشتند؛ درست برعکس، با این جور آدم‌ها گرم‌تر از دیگران خوش و بش می‌کرد. یک روز که یکی از این بدهکاران ابدی کوستا را به ریشخند گرفت، کسی به او گفت: «تو با این مردک خوب راه می‌آیی، چون هنوز امیدواری و ادارش کنی پولت را پس بدهد.» کوستا این را که شنید لحظه‌ای درنگ نکرد. به سراغ همان بدهکار رفت و طلب خودش را به او بخشید. همان مردی که آن نیش و کنایه را به کوستا زده بود، باز گفت: «خب معلوم است، کوستا طلب خودش را بخشید چون می‌دانست که در هر حال چیزی گیرش نمی‌آید.» کوستا احمق نبود و این واکنش را پیش‌بینی کرده بود. او که آدمی مبتکر بود و در عین حال پای‌غروور و حیثیت‌خود می‌ایستاد، راهی پیدا کرد تا بی‌پایه‌بودن این تهمت را اثبات کند، پس چند سکه‌ای را که داشت به همان بدهکار قرض داد.

بعد پیش خود گفت: «حالا امیدوارم که...»

این عمل کوستا هر آدم زودباور و دیرباور را قانع کرد. از آن به بعد هیچ‌کس در علوّ طبع این مرد تردید نمی‌کرد. هر آدم محتاجی، هر قدر هم که خجالتی بود، با آن لباس وصله‌وصله در خانه‌ی او را می‌زد. با این همه، حرف‌های مردی که در نیت کوستا تردید کرده بود همان‌طور مثل کرم روح او را می‌خورد. اما این عذاب

روحی هم آن قدرها دوام نیاورد، زیرا سه ماه بعد همان مرد به سراغ کوستا رفت و صد و بیست کروسادو به قرض خواست و قول داد که دو روزه آن را پس بدهد. این مبلغ کل چیزی بود که از آن میراث بر جای مانده بود. اما کوستا بی درنگ و بی هیچ بهره‌ای پول را به آن مرد داد. این قرض شاید سر موعد پرداخت می‌شد، اما متأسفانه کوستا فرصتی نیافت تا به انتظار آن روز بماند، چرا که پنج ماه بعد او را به خانه‌ی سبز اعزام کردند.

خودتان می‌توانید حدس بزنید پیچیدن این خبر در ایتاگوایی چه هول و هراسی به دل مردم انداخت. هیچ‌کس از چیز دیگری حرف نمی‌زد. بعضی می‌گفتند کوستا سرناهار دیوانه شده و بعضی دیگر زمان واقعه را اول صبح می‌دانستند. از حمله‌های روحی او حرف می‌زدند که به روایت بعضی از مردم بسیار شدید و ترسناک بود و دیگران آن را ملایم و حتی مایه‌ی تفریح می‌دانستند. خیلی‌ها همه‌ی کارشان را گذاشتند و خود را شتابان به خانه‌ی سبز رساندند. در آن جا کوستا را دیدند که آرام اما حیران و سرگردان نشسته و خیلی معقول حرف می‌زند و دلیل اعزام به خانه‌ی سبز را جویا می‌شود. بعضی‌ها به سراغ روانکاو رفتند و با او حرف زدند. با کامارته از احترام و شفقتی که این جماعت نثار کوستا می‌کردند قدردانی کرد، اما برایشان توضیح داد که علم علم است و او نمی‌تواند اجازه بدهد آدمی دیوانه راست‌توی کوچه و خیابان پرسه بزند. آخرین نفری که به شفاعت رفت (آخر بعد از ماجرای که تعریف خواهم کرد هیچ‌کس دیگر جرئت نمی‌کرد به سراغ آن روانکاو رعب‌انگیز برود) خانمی از عموزاده‌های کوستا بود. روانکاو به این خانم گفت کوستا بی‌بر و برگرد دیوانه است، وگرنه آن همه پول را این جوری دور نمی‌ریخت، پولی که...»

آن خانم خوش‌قلب با شور و حرارت تمام میان حرف او دوید و گفت: «نه، نه، اشتباهتان همین جاست! نباید کوستا را به خاطر کاری که کرد ملامت بکنیم.»

«نباید؟»

«نه، دکتر، نباید. من دقیقاً برایتان تعریف می‌کنم ماجرا از چه قرار بوده. عموی من در مواقع عادی آدم بدی نبود، اما وقتی عصبانی می‌شد چنان از کوره درمی‌رفت که حتی کلاهش را برای دسته‌های مذهبی بر نمی‌داشت. باری، کمی قبل از مرگ،

یک روز متوجه شد که یکی از برده‌ها ورزایی از گله‌اش دزدیده. خون به صورتش دوید و مثل فلفل سرخ شد، سرتاپایش می‌لرزید، دهنش کف کرده بود. درست همان وقت مردی نخراشیده و نتراشیده با موی بلند و ژولیده به در خانه‌اش آمد و یک لیوان آب خواست. عمویم (که خدا به راه راست هدایتش کند!) به آن مرد گفت برو از رودخانه آب بخور؛ اصلاً به من چه، برو به جهنم. مرد به او زل زد و دستش را به تهدید بالا برد و این جوری نفرینش کرد: "ثروت تو بیش از هفت سال و یک روز دوام نمی‌آورد، این را مطمئنم، چنان‌که مطمئنم این ستاره‌ی داوود است." و بعد ستاره‌ی داوود را که روی بازویش خالکوبی کرده بود نشان داد. دکتر، علت این ماجرا نفرین آن مرد است.»

چشم‌های با کامارته مثل خنجر در وجود آن زن بیچاره خلید. وقتی حرف‌هایش تمام شد، دکتر خیلی مؤدب دستش را دراز کرد، طوری که انگار آن خانم همسر نایب‌السلطنه بود، و بعد از او دعوت کرد تا برود و با پسرعمویش حرف بزند. زن بیچاره حرف دکتر را باور کرد. دکتر او را به خانه‌ی سبز برد و در بخش بیمارانی که دچار توهّم و هذیان بودند انداخت.

وقتی خبر دوز و کلک با کامارته‌ی سرشناس در شهر پیچید، ترس به جان مردم ریخت. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که جناب روانکاو بی‌هیچ دلیلی خانمی سالم و معقول را که تنها جرمش شفاعت عموزاده‌ی بخت‌برگشته بود، به تیمارستان بیندازد. این ماجرا در کنج خیابان‌ها و سلمانی‌ها بر سر زبان‌ها افتاد و چیزی نگذشته بدل به رمانی مفصل شد که مایه‌ی اصلی آن عشق روانکاو به خانم عموزاده‌ی کوستا، برآشفستگی کوستا از این عشق، پاسخ توهین‌آمیز آن خانم به روانکاو و سرانجام انتقام گرفتن دکتر از آن دو نفر بود. مسئله کاملاً روشن بود. اما مگر رفتار خشک و زاهدوار دکتر و زندگی‌ای که سراسر وقف علم شده بود، دروغ بودن این داستان را اثبات نمی‌کرد؟ نه، به‌هیچ وجه. این اداها پرده‌ای بود که جناب روانکاو بر سر صد عیب نهان می‌پوشید. حتی یکی از اهالی زودباور شهر بیخ گوش این و آن پیچ می‌کرد که از خیلی چیزهای دیگر هم خبر دارد؛ البته نمی‌گفت چه چیزهایی، چون هنوز دلیل کافی نداشت، اما حتم داشت راست است و حاضر بود به تمام مقدسات قسم بخورد.

مردم به سراغ داروساز رفتند. «تو که نزدیک ترین دوستش هستی، نمی توانی به ما بگویی چه خبر شده، چه اتفاقی افتاده، چه دلیلی...؟»

کریسپیم سوارس از خوشحالی در پوست نمی گنجید. پرس و جوهای دوستان حیرت زده و مردم پریشان و کنجکاو در واقع به معنای تأیید اهمیت او بود. بی برو برگرد کل مردم شهر خبر داشتند که او، کریسپیم سوارس، محرم اسرار و همکار آن مرد بزرگ است. به همین دلیل بود که همه شان به داروخانه می آمدند. این خوشحالی را می توانستی در لبخند سرخوشانه و رازپوشانه‌ی داروساز بخوانی و همچنین در سکوت او، چرا که لام تا کام حرف نمی زد؛ فوق فوقش دو یا سه کلمه‌ی تک‌هجایی، آن هم پیچیده در نیم‌لبخندی همیشگی و آکنده از رمز و راز علم، رمز و رازی که افشای آن بر هر بنی بشری چه خطرهای و چه رسوایی‌ها در پی داشت. مردم شهر کم‌کم به این فکر افتادند که «وقایع عجیبی دارد اتفاق می افتد».

اما یکی از آن‌ها فقط شانه‌ای بالا انداخت و پی کار خودش رفت. او کارهای مهم‌تری داشت؛ تازگی‌ها خانه‌ای مجلل و باشکوه ساخته بود که شاهکار هنر و سلیقه بود. اثاثه‌ی این خانه که همگی از مجارستان و هلند وارد شده بود از توی خیابان دیده می شد، چون پنجره‌ها همیشه باز بود. این مرد که تازگی‌ها از راه پالان‌دوزی مال و منالی به هم زده بود، یکسر خواب خانه‌ای مجلل، باغی همه چیز تمام و اثاثه‌ای منحصر به فرد می دید. حالا به آرزوی خودش رسیده بود و در ایام بازنشستگی می خواست بنشیند و از آن‌ها لذت ببرد. خانه‌ی او بی تردید زیباترین ساختمان ایتاگوایی بود، باشکوه‌تر از خانه‌ی سبز و آبرومندانه‌تر از تالار شهر. نخبگان ایتاگوایی هر وقت تعریف و تمجید از این خانه، یا حتی اشاره‌ای به آن، می شنیدند – و راستش را بخواهید هر وقت به آن فکر می کردند – فریادشان به هوا می رفت و دندان قروچه می کردند؛ خانه‌ای که، پناه بر خدا، مال پالان‌دوزی بی سرو پا بود!

هر کس که از کنار آن خانه رد می شد، می گفت: «نگاهش کن، همان جور ایستاده و زل زده به خانه‌ی خودش.» آخر این مرد عادت داشت هر روز صبح وسط باغ بایستد و با عشق و علاقه‌ی تمام چشم به خانه‌اش بدوزد. آن قدر آن جامی ماند تا برای ناهار صداش می کردند.

همسایگانش اگرچه با احترام تمام با او سلام علیک می‌کردند، پشت سر به ریشش می‌خندیدند. یکی از همسایه‌ها رندانه می‌گفت ماتئوس اگر این پالان‌ها را جوری می‌ساخت که قواری پشت خودش باشد، خیلی بیش‌تر از این‌ها گیرش می‌آمد، و این لطیفه هرچند حرف معقولی نبود، شنوندگان را از خنده روده‌بر می‌کرد.

هر روز عصر که خانواده‌ها برای گردش بعد از شام بیرون می‌رفتند (آن روزها مردم شامشان را زودتر می‌خوردند)، ماتئوس با لباس سفید فاخر جلو پنجره‌ی وسط ساختمان ظاهر می‌شد، البته طوری که زمینه‌ی پشت سرش تاریک باشد. سه چهار ساعت با وقار و حشمت تمام آن جامی‌ایستاد تا هوا تاریک می‌شد. آدم اگر این عمل ماتئوس را نشانه‌ی میل به جلب توجه و ستایش این و آن به حساب می‌آورد آن قدرها بیراه نگفته بود، هرچند خود ماتئوس هیچ‌وقت چنین نیتی را پیش کسی، حتی پدر لوپس، اعتراف نکرده بود. اما دوست وفادار با کامارته، یعنی جناب داروساز، به نکته‌ای رسید و آن را با او در میان گذاشت. جناب روانکاو این فرضیه را مطرح کرد که چون خانه‌ی پالان‌دوز بنایی سنگی است، پس او احتمالاً گرفتار بیماری سنگ‌شیفتگی^۱ است، و این بیماری‌ای بود که دکتر کشف کرده و مدت‌ها دربارهِ آن مطالعه کرده بود. این زل‌زدن مدام به خانه...

«نه، دکتر.» کریسپیم سوارس میان حرف دکتر دوید.

«نه؟»

«می‌بخشید دکتر، اما شاید شما ندانید که...» و به روانکاو گفت که مرد پالان‌دوز عصرها چه می‌کند.

چشم‌های سیمائو با کامارته از حرص و ولعی علمی برق زد. زمانی دراز کریسپیم سوارس را سؤال پیچ کرد و ظاهراً جواب‌هایی که گرفت رضایت‌بخش و حتی دلخواه بود. اما وقتی روانکاو بازو در بازوی داروساز انداخت و او را به گردش زیر آفتاب دم غروب دعوت کرد، هیچ نشانی از نیتی بدخواهانه در چهره یا رفتار او نبود. این اولین بار بود که چنین افتخاری را نصیب محرم اسرار خود

می‌کرد. کریسپیم، مبهوت و لرزان، دعوت دکتر را پذیرفت. درست در همان دم دو سه نفر به ملاقات روانکاو آمدند. کریسپیم هرچه فحش داشت در دل نثار آن‌ها کرد. این حضرات برنامه‌ی گردش را به هم زده بودند و احتمال داشت با کامارته به سرش بزنند که یکی از آن‌ها را به جای او به همراه خود ببرد. چه دلشوره‌ای داشت! چقدر نگران بود. بالاخره مهمانان رفتند و آن دو به عزم گردش به راه افتادند. روانکاو مسیر خانه‌ی پالان‌دوز را پیش گرفت. پنج شش بار کنار پنجره‌ی آن خانه بالا و پایین رفت و بادقت تمام نحوه‌ی ایستادن پالان‌دوز و حالت چهره‌اش را تماشا کرد. بیچاره ماتئوس دلش به این خوش بود که مایه‌ی کنجکاوی یا ستایش مهم‌ترین شخصیت ایتاگوایی شده. پس وقار و هیمنه‌ی بیش‌تری به چهره‌اش داد و سعی کرد ابهت بیش‌تری به ژست خود بدهد... افسوس که با این کارها وضع خودش را وخیم‌تر می‌کرد. فردای آن روز او را به خانه‌ی سبز اعزام کردند.

یکی از پزشکان ناموفق شهر می‌گفت: «خانه‌ی سبز زندان شخصی شده.» هیچ حرفی این جور گل نکرده بود و با آن سرعت ورد زبان مردم نشده بود. «زندان شخصی.» این کلمات از این سر شهر تا آن سر شهر تکرار می‌شد. البته جای حرف ندارد که تکرار این کلمات با کلی ترس و دلهره همراه بود، چرا که بعد از ماجرای ماتئوس هم بیست و چند نفر، از جمله دو سه تن از شهروندان سرشناس، به خانه‌ی سبز فرستاده شده بودند. روانکاو می‌گفت فقط بیماران روانی را قبول می‌کند، اما کم‌تر کسی حرفش را باور می‌کرد. بعد دلایلی مردم‌پسند برای این وضع ابداع شد: انتقام، حرص و آز، مجازات الهی، وسواسی و خیم که این بار گریبان خود روانکاو را گرفته بود، نقشه‌ی پنهانی ریودژانیرو به عزم سرکوب رونق و رفاه رو به رشد ایتاگوایی و در نهایت به افلاس کشاندن این ولایت رقیب پایتخت و هزار و یک چیز دیگر که ثمره‌ی تخیلات مردم شهر بود.

در همین احوال، جمع مسافران بعد از دیداری چند هفته‌ای از ریودژانیرو به ایتاگوایی بازگشتند. روانکاو، داروساز، پدر لوپس، اعضای شورای شهر و چند تن از مقامات به پیشباز آن‌ها رفتند. وقایع‌نگاران لحظه‌ای را که چشم‌دوناوارستا به شوهرش افتاد یکی از والاترین موارد در تاریخ اخلاق بشر به شمار آورده‌اند و این

با توجه به تضاد آشکار میان دو حد افراطی (هر دو ستودنی) در طبیعت آدم‌ها بوده است. دونا اوارستا فریادی زد و چند کلمه‌ای بریده‌بریده بر زبان آورد و خود را چنان در آغوش شوهرش انداخت که هم نشانه‌ی سُبُعیت گربه‌ای و حشی بود و هم یادآور محبت پرظرافت کبوتران. اما با کامارته‌ی شریف و اصیل از این کارها به دور بود. او با همان واقع‌بینی که به هنگام تشخیص بیماری ضرورت می‌یابد، بی‌آن‌که حتی برای لحظه‌ای وقار عالمانه‌ی خود را از یاد ببرد، دست‌هایش را به طرف دونا اوارستا دراز کرد و آن خانم در میان بازوان او از حال رفت. این صحنه‌ی هیجان‌انگیز بسیار کوتاه بود؛ دو سه دقیقه‌ی بعد دوستان دونا اوارستا داشتند با او احوال‌پرسی می‌کردند و جماعت به‌سوی خانه به راه افتاد.

همسر روانکاو امید اصلی مردم ایتاگوایی بود. همه‌ی چشم‌ها به او بود تا هرچه زودتر مردم را از این عذاب الیم برهاند. به همین دلیل جمعیت زیادی برای استقبال از او به خیابان‌ها ریخته بود و پنجره‌ها را با پرچم‌های کوچک و تاج‌های گل آذین بسته بودند. عالی جناب با کامارته که همسرش را به دست پدر لوپس سپرده بود، غرق در تفکر، با گام‌هایی شمرده راه می‌رفت. برخلاف او، دونا اوارستا یکسر سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و محو تماشای این استقبال گرم و نامنتظر شده بود. کشیش که از دوران نایب‌السلطنه‌ی پیشین تا آن روز ریودژانیرو را ندیده بود، از آن شهر پرسید و دونا اوارستا در جوابش گفت که ریو زیباترین شهر در تمام عالم است. پارک عمومی که حالا همه‌ی کارهایش تمام شده، واقعاً بهشت روی زمین است و او اغلب برای گردش به آن جا می‌رفته و همین‌طور خیابان شب‌های زیبا^۱ و حوض اردک‌ها^۲... آه! آن حوض اردک‌ها را بگو. واقعاً اردک بودند، اردک‌های فلزی که از دهنشان آب فواره می‌زد. واقعاً معرکه بود. کشیش گفت ریودژانیرو از همان قدیم‌ها شهر زیبایی بوده و لابد حالا خیلی زیباتر شده. البته جای تعجب نداشت، چون خیلی از ایتاگوایی بزرگ‌تر بود و گذشته از این پایتخت هم بود. اما ایتاگوایی هم نمی‌شد بگویی زشت است؛ چند تا ساختمان زیبا داشت، مثل کاخ ماتئوس، خانه‌ی سبز...

پدر لوپس گفت: «گفتید خانه‌ی سبز»، و خیلی ماهرانه صحبت را به آن‌جا که می‌خواست کشاند: «اگر به آن‌جا بروید، می‌بینید که پر از بیمار شده.»
«واقعاً؟»

«بله. مائوس هم آن‌جا است...»

«همان پالان‌دوز؟»

«کوستا هم آن‌جا است، همین‌طور عموزاده‌ی کوستا و این یکی و آن یکی و خلاصه خیلی‌های دیگر...»
«همه‌شان هم دیوانه؟»
کشیش گفت: «ظاهرأ...»
«آخر مگر می‌شود، چرا؟»

پدر لوپس گوشه‌های لبش را پایین کشید، جوری که انگار می‌خواست بگوید که چیزی نمی‌داند یا قصد ندارد آنچه را که می‌داند بگوید... پاسخی مبهم که نمی‌شد برای کسی دیگر تکرارش بکنی. برای دونا اوارستا به‌راستی عجیب بود که آن‌همه آدم یکباره دیوانه شده باشند. بله، یکی دو نفر احتمالش بود که عقلشان را از دست داده باشند، اما همه‌شان؟ با این‌همه تردیدکردن در این مورد دشوار بود. شوهرش آدمی باسواد و دانشمند بود. تا دلیل روشنی نداشت هیچ‌کس را به خانه‌ی سبز نمی‌فرستاد.

کشیش گاه به‌گاه با گفتن «بله، بی‌تردید... بدون شک» حرف خانم را قطع می‌کرد.

چند ساعت بعد کم و بیش پنجاه نفر در خانه‌ی سیمائو با کامارته دور میز شام نشسته بودند. دونا اوارستا شمع محفل بود؛ همه به سلامتی او جام بالا می‌انداختند و به افتخارش سخن می‌راندند و شعر می‌خواندند، و کلام همه سرشار از انواع استعاره‌ها. او همسر بقراط معاصر بود، الهه‌ی علم، فرشته، سپیده‌ی صبح، مظهر نیکوکاری و غمخواری، اصلاً مظهر زندگی. چشم‌های او به گفته‌ی کریسپیم سوارس دو ستاره بود و بنابر برآورد بلندپروازانه‌تر یکی از اعضای شورای شهر دو خورشید. این‌همه مدیحه‌سرایی در نظر روانکاو کمی خسته‌کننده بود، اما به‌هیچ‌وجه بی‌تابی و ملال خودش را بروز نمی‌داد. فقط به سمت زنش خم شد و

گفت که این قبیل خیالپردازی‌ها، هرچند در فن بلاغت مجاز است، در عالم واقع پروپایی ندارد. دونا اوارستا دلش می‌خواست این عقیده را تأیید کند، اما حتی اگر سه‌چهارم این مجیزگویی‌ها را جدی نمی‌گرفت، باز آن‌قدر که می‌ماند برای یادکردن او کافی بود. مثلاً یکی از سخنرانان — مارتیم بریتو^۱، بیست و پنج ساله، جوانکی قرتی و متظاهر که سخت معتاد به زنان بود — با سخنانی غرّاً تولد دونا اوارستا را چنین توصیف کرد: «خداوند بعد از آن‌که این جهان را به مرد و زن بخشید که الماس و مروارید دیهیم الهی هستند [و در این‌جا جناب سخنران جمله‌اش را با سرفرازی تمام از این سر تا آن سر می‌کش داد] بر آن شد که روی دست خود بلند شود و بدین منظور دونا اوارستا را آفرید.»

همسر روانکاو، با تواضعی به‌راستی نمونه، سرش را پایین انداخت. دو تا از خانم‌ها که مدیحه‌سرایی مارتیم بریتو را اغراق‌آمیز و گستاخانه تشخیص دادند، برگشتند تا تأثیر آن را بر چهره‌ی شوهر دونا اوارستا مشاهده کنند. چهره‌ای دیدند تیره از بدگمانی، تهدید و احتمالاً خون. همان دو خانم به این نتیجه رسیدند که آن حرف‌ها خیلی خیلی تحریک‌کننده بوده. پس از خدا خواستند که از هر واقعه‌ی فاجعه‌آمیزی جلوگیری کند؛ و، از آن بهتر، آن واقعه را تا فردا به تعویق بیندازد. یکی از این دو خانم که خوش‌قلب‌تر از آن یکی بود، تأیید کرد (البته پیش خود) که این جور تهمت‌ها اصلاً به دونا اوارستا نمی‌چسبید، چون خیلی زشت است. اما همه‌ی سلیقه‌ها که یک جور نیست. شاید مردی... این فکر دوباره او را به لرزه انداخت، البته نه به شدت سابق، لرزه‌ای ملایم‌تر، چون حالا جناب روانکاو داشت به مارتیم بریتو لبخند می‌زد.

وقتی همه‌ی مهمان‌ها از سر میز بلند شدند، باکامارته به سراغ بریتو رفت و کلی از مدیحه‌سرایی او در حق همسرش تعریف کرد. گفت که حرف‌هایش بدیهه‌گویی بی‌نظیری بوده پر از صنایع بلاغی. آیا حرف‌هایی که درباره‌ی تولد دونا اوارستا زده بود فکر خودش بود یا از نوشته‌ای اقتباس کرده بود؟ نه، تمام آن حرف‌ها مال خودش بود. همان جور که حرف می‌زد به ذهنش رسیده بود و او هم

دیده بود که برای اوج کلام بسیار مناسب است. در واقع طبع او بیش تر به سخنان بی پروا و گستاخانه تمایل داشت نه به کلمات لطیف و طبیت آمیز. سبک حماسه را ترجیح می داد. مثلاً یک بار قصیده‌ای درباره‌ی سقوط مارکی پومبال^۱ سروده و در آن قصیده گفته بود: «ازدهای پلید پوچی خُرد می شود زیر چنگال‌های انتقامجوی همگان.» تازه کلی تشبیهات و استعارات و از این دست شگردهای ادبی دیگر هم ابداع کرده بود. از مفاهیم والا و تصاویر نجیبانه و بدیع خوشش می آمد...

روانکاو با خود گفت: «مردک بیچاره!... احتمالاً آسیبی به مغزش رسیده. البته خیلی وخیم نیست، اما ارزش مطالعه دارد.»

سه روز بعد دونا اوارستا در کمال تعجب خبردار شد که مارتیم بریتو در خانه‌ی سبز زندگی می کند. جوانی با آن همه فکرهای قشنگ! آن دو تا خانم سابق‌الذکر اعزام بریتو به تیمارستان را پی آمد حسادت روانکاو می دانستند، چرا که حرف‌های آن جوان واقعاً تحریک کننده بود.

حسادت؟ اما آخر این را چه می گوید که یکی دو روز بعد اشخاصی به خانه‌ی سبز اعزام شدند که دکتر با کامارته به هیچ وجه من الوجوه نمی توانست به آن‌ها حسادت کند؛ از جمله فابریسیوی دفتردار، آدمی بی آزار و خوش گذران، و کلی آدم‌های دیگر. هول و هراس مردم بیش تر شد. دیگر آدم نمی توانست بگوید دیوانه کدام است و عاقل کدام. زنان ایتاگوایی، وقتی شوهرانشان بیرون می رفتند، برای مریم مقدس شمع روشن می کردند. بعضی از مردها محافظ استخدام کردند تا همراهشان باشد.

هر کس که وسعش می رسید از شهر بیرون زد. اما یکی از این فراری‌ها درست سر بزنگاه گرفتار شد. این مرد ژیل برنارد^۲، جوانی خوش اخلاق و مؤدب، بود، آن قدر مؤدب که با هیچ کس سلام علیک نمی کرد مگر آن که جلو او تا زمین خم بشود. توی خیابان گاه بیست سی متر می دوید تا با آقای یا خانمی – یا حتی کودکی، مثل پسر کوچک قاضی سیار – دست بدهد. بلد بود چطور خودش را توی

۱. Marquis of Pombal (۱۶۹۹-۱۷۸۲)؛ سیاستمدار پرتغالی. در مقام وزارت جنگ، بیست و شش سال بر این کشور فرمان راند و سرانجام ماریای اول او را برکنار و تبعید کرد. م.

2. Gil Bernardes

دل این و آن جا بکند. محبوبیت اجتماعی اش فقط به خاطر شخصیت جذابش نبود؛ دلیل دیگری هم داشت و آن این که با سرسختی و پشتکار عجیبی هر جواب رد، بی‌اعتنایی و شانه‌بالا انداختنی را تحمل می‌کرد و اصلاً خودش را نمی‌باخت. اما همین که به خانه‌ای پا می‌گذاشت، دیگر محال بود از آن جا بیرون برود. صاحبخانه هم میلی به رفتن او نداشت، چرا که مهمانی خوش خلق و بگوبخند بود. باری، ژیل برنارد، با همه‌ی محبوبیت و اعتماد به نفس زاینده‌ی این محبوبیت، روزی که شنید روانکار او را زیر نظر گرفته، رنگ از رخسارش پرید. صبح روز بعد داشت از شهر بیرون می‌رفت که دستگیر شد و به خانه‌ی سبز اعزامش کردند.

«نباید بگذاریم این وضع ادامه پیدا کند.»

«مردک‌های مستبد. یاغی. غول بی‌شاخ و دم.»

اوایل این حرف‌ها را زیر لب و میان چهار دیواری خانه‌شان به زبان می‌آوردند. بعد کم‌کم توی خیابان فریاد می‌زدند. شورش کم‌کم سر بدترکیش را بلند می‌کرد. فکر نوشتن شکوائیه به حکومت و درخواست دستگیری و تبعید سیمائو با کامارته به ذهن خیلی‌ها رسیده بود، حتی پیش از آن‌که پورفیریو^۱ این فکر را با حرکاتی حاکی از خشم و نفرت در دکان سلمانی‌اش به زبان بیارد. همین جا باید این نکته را یادآور شویم – و این یکی از زیباترین قسمت‌های این داستان غم‌انگیز است – که همزمان با افزایش سریع ساکنان خانه‌ی سبز، درآمد پورفیریو هم شتابان بالا می‌رفت، چون حالا خیلی از مشتری‌ها تقاضای خون گرفتن هم داشتند. اما آرایشگر می‌گفت منافع شخصی را باید فدای آسایش عموم کرد. «این جبار باید سرنگون شود.» فداکاری این مرد در راه مصلحت مردم چنان عظیم بود که وقتی شنید مردی به نام کوئیلو^۲، که قصد داشت از او به دادگاه شکایت کند، به خانه‌ی سبز اعزام شده، شعار یادشده را در خیابان فریاد کرد.

پورفیریو با صدای بلند می‌گفت: «آخر چه کسی کوئیلو را دیوانه می‌داند؟»

هیچ‌کس جواب نمی‌داد. همه می‌گفتند طرف آدم معقولی است. شکایت کوئیلو از آرایشگر، که به ملکی مربوط می‌شد، نه از سرکینه و دشمنی، که به سبب

گنگ بودن متن سندی بود. کوئیلو آدمی آبرومند بود. البته حرفی نیست که بعضی ها از او فرار می کردند؛ همین که دورادور می دیدند که دارد به سوی آن ها می آید، پا به فرار می گذاشتند یا به دکانی پناه می بردند. واقعش را بخواهید، این مرد عاشق گپ زدن بود؛ گفت و گویی دور و دراز که به ضرب جرعه های جانانه پایین برود. نتیجه آن که کم تر می شد تنها باشد. از آدم های پر حرف خوشش می آمد، اما اگر لازم می شد، حاضر بود کوتاه بیاید و به گفت و گویی یک جانبه با آدم های کم حرف هم رضایت بدهد. پدر لوپس، که از کوئیلو خوشش نمی آمد، هر وقت او را می دید که از مصاحبی خدا حافظی می کند، شعری از دانته را با کمی تحریف نقل می کرد:

La bocca sollevò dal fiero pasto

Quel seccatore^۱

اما گوشه کنایه ی کشیش چیزی از عزت و احترام کوئیلو کم نمی کرد، چون بعضی ها آن را به خصومتی شخصی نسبت می دادند و دیگران فکر می کردند دعایی به زبان لاتین است.

۶. شورش

کم و بیش سی نفر با آرایشگر متحد شدند. شکوائیه ای رسمی نوشتند و آن را به شورای شهر بردند. اما شورا شکوائیه را رد کرد، با این دلیل که هیچ چیز نباید راه بر تحقیقات علمی ببندد، نه قوانین سختگیرانه، نه تصورات نادرست و تعصبات جماعت.

رئیس شورای شهر گفت: «بهتان نصیحت می کنم پراکنده شوید و پی کار خودتان بروید.»

گروه متحدان به راستی قادر به مهار کردن خشم خود نبود. آرایشگر اعلام کرد که مردم دسته جمعی به خانه ی سبز می روند و خرابش می کنند، گفت که ایتاگوایی از این به بعد حاضر نیست جنازه ای باشد که پزشکی خودکامه آن را محض آزمایش تشریح بکند، گفت که بسیاری آدم های محترم و حتی آدم های اسم و رسم دار، تا

۱. «عفریت سر از طعام مدهش خود برداشت.» در این جا کشیش واژه ی seccatore (به معنای طاعون، عفریت و...) را به جای peccator (گناهکار) گذاشته است (مترجم انگلیسی).

چه رسد به مردمی افتاده حال اما به هر حال محترم، در اتاقک‌های خانه‌ی سبز حبس شده‌اند و پُر واضح است که روانکاو اسیر هوای نفس و حرص و آز شده، چون هرچه تعداد دیوانه‌های ادعایی تحت مراقبتش بیش‌تر شود، هزینه‌ای که مطالبه می‌کند بالاتر می‌رود...

رئیس شورا میان حرفش پرید که «نه، این جور نیست.»

«این جور نیست؟!»

«تقریباً دو هفته‌ی پیش اطلاعیه‌ای از این پزشک عالی‌قدر به دستمان رسید که در آن اعلام کرده بود با توجه به ارزش والایی که مشاهدات و تجربیات علمی برای پزشکی مثل او دارد، از این به بعد هیچ پولی از شورا یا خانواده‌ی بیماران قبول نمی‌کند.»

با توجه به این فداکاری شرافتمندانه، حضرات شورشی چطور می‌توانستند باز بر عقیده‌ی خود پافشاری کنند؟ البته بحثی نیست که دکتر هم ممکن است اشتباه بکند، اما بی‌بر و برگردانگیزه‌ی او چیزی جز پیشرفت علم نیست، و اثبات خطاهای او هم از مشتی آدم که توی خیابان شلوغ‌بازی درمی‌آورند ساخته نیست. رئیس شورا این‌ها را گفت و تمام اعضای شورا برایش کف زدند و هلهله کردند.

آرایشگر چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد اعلام کرد که قیمومت مردم به او تفویض شده و ابتاگوایی را آسوده نخواهد گذاشت مگر زمانی که خانه‌ی سبز، «این باستیل عقل بشر»، ویران شود، و لازم به ذکر است که آن عبارتِ توصیفی را از شاعری همولایتی شنیده بود و از آن به بعد با غلظت و شدت به کارش می‌برد. باری، وقتی حرف‌هایش را زد، اشاره‌ای به دار و دسته‌اش کرد و آن‌ها را از شورای شهر بیرون برد.

شورای شهر با بد وضعی روبه‌رو شده بود. می‌بایست به هر قیمت که شده از شورش و خونریزی جلوگیری کند.

قوز بالا قوز این که یکی از اعضای شورا چنان مجذوب استعاره‌ی «باستیل عقل بشر» شد که عقیده‌اش را عوض کرد و خواستار اقداماتی جدی برای از میان برداشتن خانه‌ی سبز شد. وقتی رئیس شورا تعجب و آزرده‌گی خود را از این تغییر عقیده آشکار کرد، مرد به خشم آمده در پاسخش گفت:

«من چیزی از علم سرم نمی‌شود، اما اگر این همه آدم که به نظر ما عاقل بودند کارشان به تیمارستان کشیده، از کجا معلوم که دیوانه‌ی واقعی خود روانکاو نباشد؟» این جناب شورانشین که آدمی بسیار زبان‌آور به نام سباستیانو فریتاس^۱ بود، عقیده‌ی خود را با طول و تفصیل بیان کرد. همکارانش همه مات و حیران مانده بودند. رئیس شورا از او درخواست کرد که دست‌کم آن‌ها را در حفظ نظم و قانون کمک کند و این عقاید را در خیابان جار نزنند، چون آن وقت چیزی که فعلاً جز گردبادی از ذرات پراکنده و ناهماهنگ نیست، به شکلی یکپارچه و منسجم درمی‌آید. این استعاره‌ی ذرات کم و بیش همسنگ استعاره‌ی باستیل بود و تأثیری مشابه آن داشت. سباستیانو فریتاس قول داد که عجالتاً دست به کاری نزنند، اما این حق را برای خودش محفوظ دانست که برای برچیدن بساط خانه‌ی سبز از راه‌های قانونی تلاش کند. بعد با لذت تمام زیر لب زمزمه کرد: «باستیل عقل بشر.»

با همه‌ی این تدابیر، جماعت ناراضی روز به روز بیش‌تر می‌شد. حالا دیگر نه سی نفر که سیصد نفر پشت سر آرایشگر بودند و در این جا لازم است که لقب این مرد را هم یادآوری کنیم، چون آن شورش به این نام شناخته می‌شد. باری، لقب جناب آرایشگر ذرت پخته بود و شورشی که او به پا کرد، به همین مناسبت، خیزش ذرت پخته نام گرفت. جماعتی که به خیابان ریخت و به سوی خانه‌ی سبز راه افتاد قابل قیاس با مردمی بود که به باستیل هجوم بردند، البته با مقیاسی کوچک‌تر که با توجه به تفاوت میان ایتاگوایی و پاریس کاملاً قابل درک است.

پسرکی که خانه‌شاگرد دم و دستگاه دکتر باکامارته بود، از خیابان به خانه دوید و دونا اوارستا را از واقعه باخبر کرد. همسر روانکاو داشت پیرهنی ابریشمی (که سی و هفت تایی آن‌ها را از ریو آورده بود) به تن امتحان می‌کرد.

خانم، همان‌طور که جای سنجاقی را عوض می‌کرد، گفت: «لابد یک مشت آدم مست راه افتاده‌اند توی خیابان. بندیتا، بین پایین دامنش خوب است؟» کنیز خانم که چمباتمه زده بود، گفت: «بله خانم، این جوریش که خوب است. یک‌کم بچرخید. آها، این جوری. هیچ عیبی ندارد، خانم.»

پسرک خانه‌شاگرد با ترس و لرز گفت: «دونا اوارستا، این‌ها یک مشت آدم مست نیستند. دارند داد می‌زنند "مرگ بر باکامارته‌ی جبار".»

«حرف نزن. بندیتا، یک نگاهی به این‌جا بینداز، طرف چپ. فکر نمی‌کنی درزش یک‌کم کیس افتاده؟ باید بشکافیم و دوباره بدوزیمش. این بار سعی کن صاف و مرتب دربیاید.»

«مرگ بر دکتر باکامارته، مرگ بر جبار» فریادی بود که از دهان سیصد نفر به آسمان می‌رفت.

رنگ از رخسار دونا اوارستا پرید. همان‌جور مثل مجسمه مانده بود و از ترس خشکش زده بود. بندیتا بی‌اختیار به طرف در پشتی خانه دوید. پسرک خانه‌شاگرد که دونا اوارستا نخواست به طرفش را باور کند، بی‌آن‌که به زبان بیارد غرق در رضایتی عمیق شد.

جماعت که حالا نزدیک‌تر شده بود، فریاد می‌زد: «مرگ بر روانکاو.» دونا اوارستا که خیلی زود دستخوش عواطف لذت‌بخش می‌شد، در مقابل نامالایمات استوار و خویشتندار بود. به جای این‌که غش بکند، شتابان خود را به اتاقی رساند که شوهرش در آن‌جا غرق در مطالعه بود. ورود سرزده‌ی خانم درست همزمان با لحظه‌ای بود که دکتر غرق تأمل در نوشته‌ی ابن رشد شده بود. چشم‌هایش که بر واقعیت بیرونی بسته اما در قلمرو زندگی درونی تیزبین و موشکاف بود، یکسر از روی کتاب به سقف اتاق خیره می‌شد و باز دوباره به کتاب برمی‌گشت. دونا اوارستا دوبار به نام صدایش کرد، اما دکتر هیچ توجهی به او نداشت. بار سوم شنید و از خانم دلیل آشفتگی‌اش را جویا شد.

«مگر این فریادها را نمی‌شنوی؟»

روانکاو گوش تیز کرد. فریادها یکسر نزدیک‌تر می‌شد، تهدیدکننده و ترس‌آور. دکتر از روی صندلی بلند شد، کتاب را بست، با قدم‌های محکم به سوی قفسه‌ها رفت و کتاب را در جای خودش گذاشت. جا کردن کتاب در قفسه باعث شد که کتاب‌ها از هر دو طرف پس و پیش بشوند. سیمائو باکامارته با دقت تمام کتاب‌ها را مرتب کرد. بعد از همسرش خواست که به اتاق خودش برود.

اما آن همسر وفادار به التماس افتاد که «نه، نه. می‌خواهم همین‌جا کنار تو بمیرم، جای من همین‌جاست.»

سیمائو با کامارته باز به همسرش اصرار کرد که برود. به او اطمینان داد که مسئله مسئله‌ی مرگ و زندگی نیست و گفت حتی اگر هم چنین چیزی می‌بود، باز وظیفه‌ی او این بود که زنده بماند. بانوی غمگین، اشک‌ریزان و گوش به فرمان، سرش را پایین انداخت.

جماعت ذرت پخته فریاد می‌زد: «نابود باد خانه‌ی سبز.»

روانکاو به بالکن جلو خانه رفت و با جماعت غوغا رودررو شد؛ سیصد سر، درخشان از شور و وظیفه‌ی شهروندی و تیره و تار از خشم. وقتی چشم جماعت به او افتاد، فریاد زد: «برو بمیر، برو بمیر، دکتر.» سیمائو با کامارته با ایما و اشاره گفت که می‌خواهد با آن‌ها حرف بزند، اما آن‌ها فقط صداشان را بلندتر کردند. بعد آرایشگر با تکان دادن کلاه پیروانش را ساکت کرد و به روانکاو گفت که می‌تواند حرف بزند، با این شرط که از صبر و حوصله‌ی مردم سوءاستفاده نکند.

«من خیلی مختصر حرف می‌زنم. اصلاً اگر امکانش باشد، چیزی نمی‌گویم.

بستگی به این دارد که شما از من چه می‌خواهید.»

آرایشگر که از خشم می‌لرزید، گفت: «ما این‌جا نیامده‌ایم که از تو خواهش بکنیم. ما می‌خواهیم که خانه‌ی سبز خراب شود یا دست‌کم تمام زندانی‌هاش آزاد بشوند.»

«من که سردر نمی‌آرم.»

«تو خیلی خوب سردر می‌آری، مردک جبار. ما به تو می‌گوییم که باید کسانی را که قربانی کینه و نفرت تو، قربانی هوس‌ها و پول‌دوستی تو، شده‌اند آزاد کنی.» روانکاو لبخند زد. لبخند این مرد بزرگ برای آن توده‌ی غوغایی معنایی نداشت؛ چیزی نبود مگر انقباض چند عضله.

روانکاو گفت: «آقایان، علم چیزی جدی است. باید درباره‌ی آن جدی حرف بزنیم. من به خاطر تصمیمات حرفه‌ای خودم جز در مقابل خدا و آدم‌های صاحب‌نظر در این رشته پاسخگو نیستم. اگر شما پیشنهادی برای تغییر مدیریت خانه‌ی سبز دارید، من با کمال میل حرف‌هاتان را می‌شنوم، اما اگر انتظار دارید به

خودم دروغ بگویم، مذاکره فایده ندارد. من می‌توانم از شما بخواهم کمیته‌ای انتخاب کنید تا بیايند و به چشم خودشان ببینند چطور با آدم‌هایی که به خانه‌ی سبز اعزام شده‌اند رفتار می‌کنم. اما این کار را نمی‌کنم، چون معنی‌اش این است که روش کارم را به شما گزارش بدهم، و من در مقابل مشتی آدم شورشی، مشتی آدم غیرحرفه‌ای، حالا هر که می‌خواهد باشد، هیچ مسئولیتی احساس نمی‌کنم.»

باری، روانکار این حرف‌ها را می‌زد و جماعت، یکه‌خورده و مبهوت، گوش می‌داد. ناگفته پیداست که آن‌ها انتظار نداشتند دکتر با این آرامش و سرسختی رو در رویشان بایستد. اما تعجبشان آن وقت بیش‌تر شد که روانکار خیلی جدی سری خم کرد و پشت به آن‌ها کرد و آرام‌آرام به اتاق خودش رفت. آرایشگر کمی بعد به خود آمد و با جنباندن کلاه جماعت را به ویران کردن خانه‌ی سبز تشویق کرد. صداهایی که به فریاد او پاسخ گفت معدود و بی‌رمق بود. در آن لحظه‌ی حساس و سرنوشت‌ساز هوای رهبری مردم به سر آرایشگر افتاد. اگر موفق می‌شد روانکار را شکست بدهد و خانه‌ی سبز را خراب کند، بسا که می‌توانست شورای شهر را هم زیر سلطه بگیرد و سایر مقامات شهر را مطیع خود کند و همه کاره‌ی ایتاگوایی بشود. مدت‌ها بود که تلاش می‌کرد تا اسم خودش را وارد فهرستی کند که اعضای شورای شهر از روی آن و به حکم قرعه انتخاب می‌شدند. اما درخواست او همیشه رد می‌شد، چون معتقد بودند موقعیت اجتماعی او با چنین مسئولیتی سازگار نیست. اگر از این فرصت استفاده نمی‌کرد، باز کلاهش پس معرکه می‌ماند. از این گذشته، این شورش را به جایی کشانده بود که اگر پیروز نمی‌شد، کارش به زندان یا تبعید یا حتی سکوی اعدام می‌کشید. متأسفانه پاسخ روانکار کلی از بخار ذرت‌های پخته را به هوا داده بود. آرایشگر به این فکر که افتاد کم مانده بود فریاد بزند «بدبخت‌ها، ترسوها!»، اما جلو خودش را گرفت و فقط گفت:

«رفقا! بیایید این مبارزه را تا آخر ادامه بدهیم. نجات ایتاگوایی در دست‌های توانای شماست. بیایید این زندان وحشتناک را که فرزندان شما، پدران شما، خواهر و مادر و بستگان و برده‌های شما را از آزادی محروم کرده و بقیه را هم تهدید می‌کند خراب کنیم. نکند دلتان می‌خواهد به سیاهچال بیفتید و یک تکه نان و یک کاسه آب جلوتان بگذارند و شاید هم آن‌قدر شلاقتان بزنند که جانتان دریاید؟»

جماعت تکانی به خود داد، به پیچ افتاد و دور آرایشگر حلقه زد. شورش داشت از گيجی در می آمد و واقعاً خانه‌ی سبز را به ویرانی تهدید می کرد.

پورفیریو کلاهش را تکان داد و فریاد زد: «به پیش!»

جماعت پشت سر او هم فریادش بلند شد: «به پیش!»

درست در همان لحظه یک دسته سواره نظام از کنج خیابان پیدا شد و رو به جماعت به راه افتاد.

۷. واقعه‌ی نامنتظر

جماعت با دیدن سواره نظام دست و پای خود را گم کرد. ذرت پخته‌ها مشکل می توانستند باور کنند که قانون در برابر آن‌ها به قوه‌ی قهریه متوسل می شود. گروه سواره نظام در جا ایستاد و فرمانده آن‌ها به جماعت دستور داد پراکنده شوند. بعضی از شورشیان مایل به اطاعت بودند، اما دیگران دور آرایشگر جمع شدند و او دلیرانه به فرمانده جواب داد:

«ما پراکنده نمی شویم. اگر می خواهی جانمان را بگیر، اما چیز بیش تری گیرت نمی آید. ما از شرافت خودمان، از حق خودمان، نمی گذریم، چون نجات ایتاگوایی بسته به همین هاست.»

گستاخانه تر و طبیعی تر از این جوابی نمی شد. این جواب نشانه‌ی شور و جذبه‌ای بود که شورش‌های بزرگ در دل آدم می اندازند. شاید هم نشانه‌ی اعتماد بیش از حد به صبر و تحمل فرمانده بود، اعتمادی که در یک چشم به هم زدن، یعنی وقتی فرمانده فرمان آتش داد، زائل شد. قلم از توصیف واقعه‌ای که پیش آمد عاجز است. جماعت یکپارچه فریاد خشم شد. بعضی‌ها هر جور بود، با بالارفتن از پنجره‌ها و دویدن توی خیابان، فرار کردند، اما بیش تر مردم که با شعارهای آرایشگر خونشان به جوش آمده بود، خروشان از خشم، مردانه و محکم ایستادند. شکست ذرت پخته‌ها به آن و دمی بود، اما درست در همان دم یک سوم سواره نظام، به دلایلی که وقایع نگاران ذکر نکرده اند، به شورشیان پیوست. این حمایت نامنتظر طبعاً دل و جرثقی به جماعت داد و نیروی قانون را هراسان و دلسرد کرد. سربازان وفادار از حمله به رفقای خود سر باز زدند و یک یک به آن‌ها پیوستند. نتیجه آن که، ظرف

چند دقیقه، نبرد چهره‌ای دیگر گرفت. فرمانده که تنها معدودی از سربازان کنارش مانده بودند و با انبوه شورشیان و سربازان هم‌پیمان رودررو مانده بود، شمشیر خود را به آرایشگر تسلیم کرد.

شورشیان ظفرمند وقت را غنیمت شمردند. زخمی‌ها را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندند و راه تالار شهر را پیش گرفتند. حالا دیگر مردم و سربازان برادروار کنار هم راه می‌رفتند. فریاد زنده‌بادشان برای پادشاه، نایب‌السلطنه و رهبرشان پورفیویو به هوا می‌رفت. آرایشگر پیشاپیش جماعت قدم برمی‌داشت و شمشیر را چنان در دست تاب می‌داد که انگار تیغی است خلاف قاعده بلند. پیروزی چون هاله‌ای فراز سرش بود و شکوه و وقار فرمانروایی در هر حرکتش هویدا.

اعضای شورای شهر که از پنجره تماشا می‌کردند، گمان می‌بردند که سربازان شورشیان را دستگیر کرده‌اند. شورا تصمیم گرفت عریضه‌ای به نایب‌السلطنه بنویسد و از او بخواهد یک ماه حقوق فوق‌العاده به سربازان اعطا کند، چرا که «وظیفه‌شناسی آنان ایثارگویی را از هرج و مرج شورش و سلطه‌ی غوغاگران نجات داده است». این جمله پیشنهاد سباستیائو فریتاس بود که دفاع او از شورشیان همکارانش را سخت برآشفته کرده بود. اما حضرات قانونگذار خیلی زود از جوش و خروش افتادند. حالا دیگر فریاد زنده‌باد برای آرایشگر و «مرگ بر شورای شهر» و «مرگ بر روانکاو» را می‌شنیدند. رئیس شورا سرش را بالا گرفت و گفت: «آقایان، هر بلایی سر ما بیاید، هرگز فراموش نکنید که ما خدمتگزار اعلیٰ حضرت پادشاه و مردم ایثارگویی هستیم.» سباستیائو گفت که شاید بهترین راه برای خدمت به پادشاه و مردم این باشد که مخفیانه از در عقب خارج شوند و خود را به دفتر قاضی برسانند و از او کمک بخواهند، اما همه‌ی اعضای شورا با این پیشنهاد مخالفت کردند.

چند لحظه بعد آرایشگر و چند تن از ملازمانش وارد ساختمان شدند و به شورای شهر خبر دادند که منحل شده است. شوراییان تسلیم شدند و جماعت آنان را به زندان انداخت. بعد هواداران آرایشگر به اصرار و الحاح از او خواستند که به نام اعلیٰ حضرت پادشاه مقام دیکتاتور ایثارگویی را قبول کند. پورفیویو این مسئولیت را پذیرفت، هرچند به آن‌ها گفت که از گرانی این بار و مشکلات

توانفرسایش باخبر است. این را هم اضافه کرد که اگر همکاری آن‌ها نباشد، قادر به حکومت نیست. آن‌ها هم قول دادند او را تنها نگذارند. بعد آرایشگر جلو پنجره رفت و مردم را از این تحولات باخبر کرد. مردم هم به نشانه‌ی تأیید هورا کشیدند. آرایشگر لقب «سرپرست شهر به نام اعلی حضرت پادشاه و مردم» را به خود داد و بلافاصله چند فرمان و اطلاعیه‌ی رسمی مهم با امضای حکومت جدید صادر کرد و علاوه بر آن عریضه‌ای به نایب السلطنه نوشت و خود را مطیع پادشاه خواند و دست‌آخر هم این بیانیه‌ای کوتاه اما قاطع را خطاب به مردم صادر کرد:

همشهریان عزیز، مردم ایتاگوایی

شورای فاسد و خودسر شهر بی‌شرمانه بر ضد اعلی حضرت و بر ضد مردم توطئه می‌چید. افکار عمومی این شورا را محکوم کرده بود و امروز جماعتی از شهروندان به یاری سواره نظام دلیر اعلی حضرت آن را منحل کرد. من، بنا بر توافق همگانی، زمام امور شهر را در دست می‌گیرم تا زمانی که اعلی حضرت در این مورد رسماً اقدام فرمایند. مردم ایتاگوایی، آنچه از شما می‌خواهم اعتماد و همکاری برای بازگرداندن آرامش و اعاده‌ی وجوه عمومی است که شورای سابق به اسراف و تبذیر آن را غارت کرده است. یقین داشته باشید که من از هیچ فداکاری فردی در راه مصالح عامه‌ی مردم دریغ نخواهم کرد، و آسوده باشید چرا که ما از حمایت کامل شاهانه برخوردار خواهیم بود.

پورفیریو کتانو داس نیوس^۱

سرپرست شهر به نام اعلی حضرت و مردم

همه متوجه شدند که در این اعلامیه هیچ اشاره‌ای به خانه‌ی سبز نشده و بعضی از مردم این را نشانه‌ی واقعه‌ای شوم گرفتند. اوضاع زمانی به حد وخامت رسید که در هنگامه‌ی تحولات و جابه‌جایی‌های عظیم، جناب روانکار و هفت هشت نفر، از

جمله یکی از بستگان سرپرست شهر، را به خانه‌ی سبز اعزام کرد. همه‌ی مردم این عمل با کامارته را به خطا شاخ و شانه کشیدن برای آرایشگر به شمار آوردند و گمان کردند که در ظرف بیست و چهار ساعت آن زندان وحشتناک ویران می‌شود و روانکار را به زنجیر می‌کشند.

آن روز خوش و خرم سپری شد. در همان احوال که جارچی‌ها زنگوله به دست از این معبر به آن کوی و برزن می‌رفتند و اعلامیه‌ی جدید را جار می‌زدند، مردم خیابان‌ها را گز می‌کردند و قسم می‌خوردند حاضرند جانشان را فدای سرپرست کنند. کم‌تر فریادی بر ضد خانه‌ی سبز بلند شد، چرا که مردم یقین داشتند حکومت هرچه زودتر کن فیکونش می‌کند. پورفیریو روزی از هفته را تعطیل رسمی اعلام کرد و برای تحکیم پیوند میان قدرت دنیوی و اقتدار معنوی از پدر لوپس خواست که با اجرای مراسم مذهبی بر رونق آن جشن بیفزاید. کشیش با اعلامیه‌ای این دعوت را رد کرد.

آرایشگر با اخم و تخمی تهدیدآمیز گفت: «حداقل می‌توانم مطمئن باشم که شما با دشمنان حکومت متحد نشده‌اید؟»

پدر لوپس پاسخ داد: «من چطور می‌توانم با دشمنان تو متحد بشوم. آخر خودت می‌گویی که هیچ دشمنی نداری. در اعلامیه‌ات می‌گویی با توافق همگانی به حکومت رسیده‌ای.» (البته ما متحیریم که این حرف‌ها را می‌توان جواب به حساب آورد یا نه).

آرایشگر نتوانست جلو لبخند خودش را بگیرد. فی‌الواقع می‌شود گفت مخالفتی نداشت. غیر از فرمانده سواره‌نظام، شورای شهر و چندتایی از کله‌گنده‌های شهر، همه قبولش داشتند؛ آن کله‌گنده‌ها هم عملاً مخالفتی نمی‌کردند. واقعیت این که مردم حرمتی قائل بودند برای نام مردی که قرار بود سرانجام آنان را از شر خانه‌ی سبز و آن سیمائو با کامارته‌ی رعب‌آور خلاص کند.

۸. سردرگمی داروساز

روز بعد پورفیریو و دو تن از آجودان‌هایش از کاخ حکومتی (نام جدید تالار شهر) به سوی خانه‌ی سیمائو با کامارته به راه افتادند. آرایشگر می‌دانست که اگر با کامارته

را به حضور بطلبید مناسب‌تر است، اما از آن می‌ترسید که روانکاو از فرمانش سرپیچد، پس بر آن شد که در اعمال قدرت شکیبایی پیشه کند.

کریسپیم سوارس در آن ساعت خوابیده بود. آن روزها داروساز یکسر گرفتار عذاب روحی بود. دوستی با سیمائو با کامارته او را به دفاع از روانکاو می‌خواند و پیروزی پورفیریو به هواداری از آرایشگر دعوتش می‌کرد. این پیروزی، همراه با نفرت شدید مردم از با کامارته، از این پس همراهی با دکتر را برای کریسپیم زیانبار و حتی خطرناک می‌کرد. اما همسر داروساز که زنی مردوار و دوست صمیمی دونا اوارستا بود، به او گفت که وظیفه دارد به روانکاو وفادار بماند. مشکل ظاهراً حل‌ناشدنی بود، بنابراین کریسپیم برای اجتناب از آن به یگانه چاره‌ای که داشت متوسل شد: گفت که مریض است و خود را به بستر انداخت.

روز بعد همسرش به او خبر داد که پورفیریو و چند نفر دیگر روانه‌ی خانه‌ی با کامارته شده‌اند.

داروساز پیش خود گفت: «می‌خواهند دستگیرش کنند.»

این فکر جا نیفتاده، فکر دیگری به سرش افتاد. پیش خود تصور کرد که قدم بعدی حضرات دستگیری اوست، یعنی بازداشت کریسپیم سوارس، به‌عنوان شریک جرم. تأثیر درمانی این فکر به‌راستی تماشایی بود. داروساز از تخت پایین پرید و با وجود اعتراضات همسرش لباس پوشید و از خانه بیرون زد. جمیع وقایع‌نگاران بر این نکته توافق دارند که خانم سوارس از این‌که شوهری چنین شرافتمند دارد خوشحال شد و نفسی به‌آسودگی کشید، زیرا یقین داشت که داروساز به دفاع از دوستش شتافته. همچنین وقایع‌نگاران با هوشمندی تمام به قدرت عظیم فکر، حتی فکر نادرست، اشاره می‌کنند، چرا که داروساز به‌سوی خانه‌ی روانکاو نمی‌رفت، بلکه راه کاخ حکومتی را پیش گرفته بود. وقتی به آن‌جا رسید، تأسف خود را از غیبت آرایشگر ابراز کرد و گفت که می‌خواهد او را از حمایت و وفاداری خود مطمئن کند. فی‌الواقع قصد داشته روز گذشته به حضور ایشان شرفیاب شود، اما بیماری مانع شده، و برای اثبات بیماری یکسر سرفه‌های زورکی می‌زد. مقامات بالای شهر که از دوستی صمیمانه‌ی او با روانکاو خبر داشتند، این اعلام وفاداری را ارج بسیار نهادند. گفتند عالی‌جناب سرپرست برای

کار مهمی به خانه‌ی سبز رفته، اما زود برمی‌گردد. صندلی‌ای تعارفش کردند، برایش نوشیدنی خنک آوردند و تعریف و تمجیدی هم نثارش کردند. به او گفتند که آرمان پورفیریو آرمان هر میهن‌پرستی است، و کریسپیم سوارس از ته دل با این قضیه موافقت کرد و پیشنهاد داد که آن را در بیانیه‌ای قاطع به اطلاع نایب‌السلطنه برسانند.

۹. دو نمونه‌ی ناب

روانکارو بلافاصله آرایشگر را به اتاق خودش برد. گفت که هیچ وسیله‌ای برای مقاومت ندارد، بنابراین آماده است تا به حکومت جدید تسلیم شود. فقط از آنان خواهش کرد که وادارش نکنند در خراب‌کردن خانه‌ی سبز حضور داشته باشد.

آرایشگر بعد از درنگی کوتاه گفت: «دکتر دچار سوء تفاهم شده. ما کارمان خراب‌کردن نیست. همه‌ی مردم، درست یا غلط، اعتقاد دارند بیش‌تر آدم‌هایی که این‌جا حبس شده‌اند کاملاً عاقل هستند. اما حکومت این را هم قبول دارد که این مسئله مسئله‌ای علمی است و با قانون حل و فصل نمی‌شود. از این گذشته، خانه‌ی سبز حالا دیگر یک مؤسسه‌ی جاافتاده شده. پس باید سعی کنیم به یک جور سازش برسیم تا هم این‌جا بتواند به کارش ادامه دهد و هم مردم ساکت شوند.»

روانکارو قادر نبود تعجب خود را پنهان کند. اعتراف کرد که «نه تنها منتظر ویرانی خانه‌ی سبز بوده، بلکه حتم داشته خودش را هم می‌گیرند و به تبعید می‌فرستند. آخرین چیزی که به فکرش می‌رسید این بود که...»

آرایشگر میان حرفش دوید: «دلیلش این است که شما مسئولیت سنگین حکومت را دست‌کم می‌گیرید. مردم، وقتی چیزی جلو چشمشان را می‌گیرد، ممکن است به خودشان حق بدهند از چیزی که نمی‌فهمندش متنفر باشند؛ آن وقت این حق را دارند که از حکومت بخواهند این جور یا آن جور عمل کند. اما حکومت باید یادش باشد که وظیفه دارد برای پیشبرد منافع مردم عمل کند، خواه این منافع با خواست‌های خود مردم هماهنگ باشد یا نباشد. انقلابی که دیروز شورای فاسد و منفور شهر را سرنگون کرد با داد و فریاد خواستار نابودی خانه‌ی سبز بود. اما حکومت باید خونسرد و واقع‌بین باشد. حکومت می‌داند که از میان‌بردن خانه‌ی سبز دیوانگی را از میان نمی‌برد. می‌داند که بیماران روانی باید معالجه شوند. این را

هم می‌داند که خودش قادر به معالجه‌ی آن‌ها نیست و حتی نمی‌تواند عاقل و دیوانه را از هم تشخیص بدهد. این‌ها به علم مربوط می‌شود نه به سیاست. این‌ها مسائلی است که قضاوت‌های ظریف و پیچیده می‌طلبند که کار شماست نه ما. من فقط این را از شما می‌خواهم که کمک کنید مردم ایتاگوایی را تا اندازه‌ای راضی کنیم. اگر شما و حکومت به سازشی برسید و یک جور جبهه‌ی واحد تشکیل بدهید، مردم قبولش می‌کنند. اگر شما راه‌حل بهتری نداشته باشید، من با اجازه‌تان پیشنهاد می‌کنم آن‌هایی را که واقعاً معالجه شده‌اند و آن‌هایی را که مرضشان خفیف است آزاد کنیم. بدین ترتیب حسن نیت و بلندنظری‌مان را نشانشان می‌دهیم و کار شما را هم مختل نمی‌کنیم.»

سیمائو با کامارته سه چهار دقیقه ساکت ماند و بعد پرسید: «تلفات درگیری دیروز چقدر بود؟»

این پرسش به نظر آرایشگر کمی عجیب و نابجا آمد، اما تر و فرزند جواب داد که یازده نفر کشته شدند و بیست و پنج نفر زخمی.

روانکاو چند بار تکرار کرد: «یازده کشته، بیست و پنج زخمی.»

بعد گفت که پیشنهاد آرایشگر را نمی‌پسندد و سعی می‌کند راه بهتری برای سازش پیدا کند و ظرف یکی دو روز آن را به اطلاع حکومت می‌رساند. چیزهایی هم درباره‌ی واقعه‌ی روز قبل پرسید: حمله‌ی سواره‌نظام، دفاع جماعت، پیوستن سواره‌نظام به مردم، مقاومت شورا و از این جور چیزها. آرایشگر ماجرا را موبه‌موبه تعریف کرد و بخصوص بی‌آبرو شدن شورای شهر را. این را هم اعتراف کرد که هنوز مهم‌ترین آدم‌های شهر از حکومت حمایت نمی‌کنند و کمک روانکاو در این مورد حتماً مؤثر خواهد بود. گفت حکومت خوشحال می‌شود اگر شریف‌ترین شخصیت ایتاگوایی، بلکه شریف‌ترین شخصیت امپراتوری، را در میان دوستان خود ببیند. اما هیچ‌کدام از حرف‌های آرایشگر تأثیری بر چهره‌ی جدی و عبوس روانکاو نداشت. با کامارته نه نخوتی از خود نشان می‌داد و نه تواضعی؛ مثل بت سنگی ساکت مانده بود و گوش می‌داد.

وقتی مهمان‌ها رفتند، روانکاو باز با خودش گفت: «یازده کشته، بیست و پنج زخمی. دو نمونه‌ی ناب. این آرایشگر بی‌بر و برگرد به عوارض دورویی

پرخاشگرانه دچار است. و اما دلایل دیوانگی آن آدم‌هایی که دنبال این مرد افتادند: چه دلیلی بهتر از این که یازده نفرشان کشته شد و بیست و پنج نفر هم زخمی شدند؟ راستی راستی که دو نمونه‌ی ناب.»

«زنده‌باد سرپرست پرافتخار ما!» این فریاد سی و چند نفری بود که جلو خانه‌ی روانکاو منتظر آرایشگر بودند.

روانکاو کنار پنجره رفت و بخشی از سخنان آرایشگر را شنید:

«... چرا که دغدغه‌ی اصلی من از صبح تا شب این است که با وفاداری تمام اراده‌ی مردم را به عمل دریاورم. به من اعتماد کنید، پشیمان نمی‌شوید. من از شما فقط یک خواهش دارم: آرام باشید و نظم را حفظ کنید. دوستان عزیز، بدانید که نظم پایه و اساس حکومت است.»

مردم که کلاهشان را تکان می‌دادند، فریاد زدند: «زنده‌باد پورفیریو.»
روانکاو زیر لب گفت: «دو نمونه‌ی ناب.»

۱۰. دوران بازگشت

در طول یک هفته، پنجاه نفر به بیماران خانه‌ی سبز اضافه شد و همه‌ی آن‌ها از سرسخت‌ترین هواداران حکومت جدید بودند. مردم پاک کف‌ری شدند. حکومت، مات و مبهوت، نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد. ژواو پینا^۱، آرایشگری دیگر، صاف و پوست‌کنده می‌گفت «پورفیریو حق مادرزادی خودش را در عوض یک کیسه طلا به سیمائو باکامارته فروخته»، و همین جمله تعدادی از خشمگین‌ترین شهروندان را به هواداری پینا کشاند. پورفیریو که رقیب را در رأس قیام احتمالی می‌دید، دانست که اگر بلافاصله راه و روش خود را عوض نکند، زیر پایش را می‌کشند. پس دو فرمان صادر کرد، یکی برای برچیدن بساط خانه‌ی سبز و دیگر برای تبعید روانکاو.

اما ژواو پینا با فصاحت و بلاغت تمام برای مردم توضیح داد که این حرف‌ها دوز و کلک پورفیریوست و ژستی برای حفظ آبروی او. دو ساعت بعد پورفیریو

برکنار شد و ژوانو پینا مسئولیت سنگین حکومت را بر عهده گرفت. پینا نسخه‌هایی از اطلاعاتی حکومت خطاب به مردم و عریضه‌ی توضیحی به نایب‌السلطنه و دیگر اسنادی را که حاکم سابق امضا کرده بود در دفتر او پیدا کرد. دستور داد به جای آن‌ها نامه‌های جدیدی نوشتند و با امضای او ارسال کردند. وقایع‌نگاران یادآور می‌شوند که متن این نامه‌ها اندکی متفاوت بود. برای مثال، اگر آرایشگر قبلی به «شورای فاسد و خودسر شهر» اشاره می‌کرد، آرایشگر فعلی از «هیأتی ملوث به آموزش‌های فرانسوی که تناقضی واضح و مبرهن با مصالح مقدسه‌ی اعلیٰ حضرت پادشاه دارد» سخن می‌گفت.

دیکتاتور جدید آن قدر مهلت نیافت که این نامه‌ها را به مقصد بفرستد، چرا که در همان احوال قشونی که نایب‌السلطنه اعزام کرده بود وارد شهر شد و نظم و قانون را به شهر برگرداند. بنا بر درخواست روانکاو، نظامیان بلافاصله پورفیریو و پنجاه نفر دیگر را به او تسلیم کردند و قول دادند هفده نفر دیگر از هواداران آرایشگر را هم به محض التیام زخم‌هایشان در اختیار او بگذارند.

این دوره از بحران ایتاگوایی شاهد بالاگرفتن کار سیمائو با کامارته بود. هرچه می‌خواست به دست می‌آورد. برای مثال، شورای شهر که بار دیگر بساط خودش را پهن کرده بود، با خیال راحت رضایت داد که سیمائو فریتاس به خانه‌ی سبز اعزام شود. روانکاو این درخواست را با توجه به تزلزل فوق‌العاده‌ی عقاید این عضو شورا، که به نظر او نشانه‌ی آشکار بیماری روانی بود، عرضه کرده بود. کمی بعد همین مصیبت دامنگیر کریسپیم سوارس شد. روانکاو وقتی خبردار شد که دوست صمیمی و هوادار سرسختش یک‌شبه طرفدار ذرت پخته‌ها شده، دستور داد بگیرند و به خانه‌ی سبز اعزامش کنند. داروساز پشت‌کردن به مرشد و مراد خود را انکار نکرد، اما توضیح داد که ترس از حکومت او را به این کار واداشته. سیمائو با کامارته این توجیه را پذیرفت، اما این را هم اضافه کرد که ترس یکی از نشانه‌های رایج ناهنجاری روانی است.

شاید گویاترین دلیل بر قدرت روزافزون روانکاو نرمش و حرف‌شنوی شورای شهر بود در تسلیم رئیس خود به او. این عالی‌جناب اعلام کرده بود که اهانت به شورا لکه‌ی ننگی است که فقط و فقط با خون شورشیان شسته می‌شود.

با کامارته این را از زبان منشی شورا شنیده بود که حرف‌های رئیس را با شور و حرارت تمام تکرار می‌کرد. روانکاو اول منشی را به خانه‌ی سبز فرستاد و بعد راه تالار شهر را در پیش گرفت. او به شورای شهر گفت که جناب رئیس به جنونی خطرناک دچار است و او قصد دارد این بیماری را به دقت بررسی کند و امیدوار است بهره‌ی این مطالعات به تمام دنیا برسد. شورا چند لحظه‌ای مردد ماند و سرانجام رضایت داد.

از آن روز به بعد جمعیت تیمارستان با سرعتی بیش از گذشته افزایش یافت. محال بود که شخصی پیش‌پا افتاده‌ترین دروغ را، برای حفظ منافع خود، بر زبان بیارد و بلافاصله به خانه‌ی سبز اعزام نشود. آدم‌های حرف‌مفت‌زن، قرتی‌قشمشم‌ها، آدم‌هایی که ساعت‌ها وقتشان را صرف جدول می‌کردند، آن‌هایی که کارشان فضولی در زندگی دیگران بود، مقاماتی که باد قدرت به سرشان افتاده بود، همه و همه به چنگ مأموران روانکاو افتادند و راهی تیمارستان شدند. جناب روانکاو عشاق را آزاد گذاشت، اما لاس‌زن‌ها و عشوه‌فروش‌ها را نه؛ دلیلش هم این بود که آن‌اولی از غریزه‌ای سالم و طبیعی پیروی می‌کند، اما دومی تن به اشتیاق بیمارگون برای دست‌یافتن به آدمی دیگر داده. هیچ تمایزی میان آدم‌های خسیس و ولخرج قائل نبود؛ هر دو را به تیمارستان می‌فرستاد. این کارها مردم را به این نتیجه رساند که جنون، آن‌طور که روانکاو معنی می‌کند، عملاً شامل همه‌ی آدم‌ها می‌شود.

بعضی از وقایع‌نگاران تردید خود را درباره‌ی صداقت روانکاو ابراز کرده‌اند. آن‌ها به این نکته اشاره می‌کنند که شورای شهر به تحریک روانکاو به همه‌ی آدم‌هایی که به ایل و تبار خود می‌نازیدند اجازه داد انگشتی نقره‌ای بر شست دست چپ بکنند. این وقایع‌نگاران می‌نویسند که در پی صدور این حکم، جواهرفروشی که از دوستان نزدیک با کامارته بود به مال و منالی رسید. اما یکی دیگر از پیامدهای آن این بود که همه‌ی آدم‌های انگشت به شست به خانه‌ی سبز اعزام شدند. باری، این وقایع‌نگاران نتیجه می‌گیرند که هدف اصلی روانکاو سرشناس معالجه‌ی این مردم شوربخت بودن و پولدار شدن آن جواهرفروش. هیچ‌کس نمی‌دانست کدام رفتار آن انگشت به شست‌ها بیماری آن‌ها را آشکار کرده. بعضی علت را این می‌دانستند که آن حضرات علاقه‌ی عجیبی به ادا و اطوار، بخصوص با دست چپ، داشتند و

برایشان فرقی نمی‌کرد که در کجا هستند، توی خانه، در خیابان یا حتی توی کلیسا. همه می‌دانند که دیوانه‌ها علاقه‌ی عجیبی به ادا و اطوار دارند.

آدم‌های سرشناس شهر می‌گفتند: «این مرد تا کجا می‌خواهد پیش برود؟ حیف شد، کاش از ذرت پخته‌ها حمایت کرده بودیم.»

روزی از روزها که ایتاگوایی خودش را برای مجلس رقص در همان شب آماده می‌کرد، مردم در کمال تعجب شنیدند که سیمائو با کامارته همسرش را هم به تیمارستان فرستاده. اول همه فکر می‌کردند این از آن شوخی‌های بامزه است. اما خبر کاملاً درست بود. دونا اوارستا در ساعت دو صبح به خانه‌ی سبز اعزام شده بود.

روانکاو در پاسخ پدر لوپس گفت: «مدت‌ها بود که فکر می‌کردم اوارستا بیمار است. میانه‌روی او در همه‌ی موارد به‌هیچ‌وجه با علاقه‌ی جنون‌آمیزش به ابریشم و مخمل و تور و جواهر سازگار نبود، و این جنونی بود که بلافاصله بعد از بازگشت از ریودژانیرو شروع شد. آن وقت بود که به‌دقت زیر نظر گرفتمش. فقط و فقط از این جور چیزها حرف می‌زد. اگر از دربارهای قدیم حرف می‌زد، کنجکاو می‌شد که زن‌هاشان چه جور لباس می‌پوشیدند. اگر خانمی به دیدارش می‌آمد و من خانه نبودم، وقتی برمی‌گشتم، حتی قبل از این که دلیل آمدن آن خانم را بگویم، اول چیزی که به من می‌گفت این بود که چگونه لباس پوشیده بود و کدام تکه از لباس یا جواهراتش قشنگ بود یا زشت. یک روز (فکر می‌کنم خود عالی‌جناب هم یادشان باشد) گفت که قصد دارد هر سال یک لباس برای بانوی مادر کلیسا بدوزد. همه‌ی این‌ها نشانه‌ی وخامت بیماری او بود. اما امشب دیگر وخامت واقعی بیماری‌اش معلوم شد. او لباسی را که قرار بود برای مجلس رقص بپوشد با تمام زروزیوره‌هایش انتخاب کرده بود مگر یک تکه؛ یعنی هنوز مردد بود که گردنبند لعل بیندازد یا گردنبند یاقوت کبود. پریروز از من پرسید کدامش بهتر است. گفتم فرقی نمی‌کند، هر دو تاش به او می‌آید. دیروز سر ناهار باز سؤالش را تکرار کرد. بعد از شام هم ساکت بود و توی فکر فرو رفته بود. پرسیدم چه‌اش شده. "دلم می‌خواهد گردنبند لعل را بیندازم، اما آن یاقوت کبود هم خیلی قشنگ است." "خوب گردنبند یاقوت کبود را بینداز." "آخر آن وقت نمی‌توانم گردنبند لعل را

بیندازم." نصف شب، حدود ساعت یک و نیم، بیدار شدم. اوارستا توی جاش نبود. بلند شدم و رفتم به اتاق رختکن. دیدم با آن دو گردنبنند جلو آینه نشسته، اول این یکی را به گردن می‌اندازد و بعد آن یکی را. این دلیل روشنی بر دیوانگی او بود. گفتم بلافاصله بیایند و ببرندش.

پدر لوپس چیزی نگفت. این توضیحات او را چنان‌که بایست قانع نکرده بود. روانکاو این را دریافت و به او گفت که بیماری دونا اوارستا چیزی است به نام جنون پوشاک^۱ و این طور نیست که اساساً درمان‌ناپذیر باشد.

روانکاو حرفش را این طور تمام کرد: «من امیدوارم همین یکی دو هفته حالش خوب شود و من هم از مطالعه‌ی وضعیت او کلی چیز یاد بگیرم.»

این فداکاری شخصی اعتبار دکتر را نزد مردم بالاتر برد. این عمل دکتر، یعنی اعزام زنی که با تمام وجود دوستش داشت، به هر بدگمانی، بی‌اعتمادی و اتهامی پایان داد. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست چیزی جز پیشرفت علم را انگیزه‌ی کارهای او قلمداد کند. بی‌هیچ تردید او مردی بود صادق و واقع‌بین، یعنی ترکیبی از کاتو^۲ و بقراط.

۱۱. آزادی و شادی

خب، حالا وقت آن است که خواننده مثل مردم ایتاگوایی غرق حیرت بشود که یک روز ناگهان شنیدند دیوانگان خانه‌ی سبز آزاد شده‌اند.

«همه‌شان؟»

«همه‌شان.»

«محال است. بعضی‌هاشان شاید، اما همه‌شان؟»

«همه‌شان. خودش در اطلاعیه‌ای که امروز برای شورای شهر فرستاد گفته.»

روانکاو به اطلاع شورا رسانده بود که اولاً آمارها را مطالعه کرده و متوجه شده که چهار پنجم مردم ایتاگوایی در خانه‌ی سبز هستند. ثانیاً، این رقم بزرگ و

1. vestimania

۲. Cato (۹۵-۴۶ ق. م.): ملقب به کاتوی کهن. سیاستمدار رومی، مردی درستکار و فسادناپذیر. با پومپوس برضد یولیوس قیصر متحد شد. بعد از شکست پومپوس به آفریقا رفت و سرانجام خودکشی کرد. م.

بی تناسب او را به این فکر انداخته که مبانی نظریه‌ی خود را درباره‌ی بیماری روانی بار دیگر بررسی کند؛ بنا بر آن نظریه، هر فردی که فاقد تعادل روانی بود دیوانه به شمار می‌آمد. ثالثاً، با بررسی مجدد نظریه در پرتو آمار و ارقام، او به این نتیجه رسیده بود که این نظریه نه تنها غیر معقول است، بلکه آنچه صحت دارد آموزه‌ای درست خلاف آن است؛ یعنی در واقع هنجارمندی زاییده‌ی عدم تعادل است و آدم‌های نابهنجار، یعنی بیماران واقعی، از تعادل کامل برخوردارند و آدم‌هایی کاملاً منطقی هستند. رابعاً، با توجه به نکات یادشده، او همه‌ی افرادی را که در حال حاضر در خانه‌ی سبز هستند آزاد می‌کند و تمام کسانی را که بر اساس نظریه‌ی جدید دیوانه به شمار می‌روند به آن جا می‌فرستد. خامساً، همچنان خود را وقف پیشرفت علم می‌کند و یقین دارد که شورا مثل گذشته از او حمایت خواهد کرد. و سادساً، تمام وجوهی را که بابت خوراک و مسکن بیماران دریافت کرده، با تفریق مبالغی که تاکنون خرج شده و با بررسی دفاتر تیمارستان تأیید خواهد شد، پس خواهد داد.

حیرت مردم ایتاگوایی از شادی بستگان و دوستان بیماران سابق بیش‌تر بود. به مناسبت آن واقعه‌ی فرخنده شام‌ها داده شد، مجالس رقص برپا شد، فانوس‌های چینی به دار و درخت آویزان شد، و ساز و طربیی به راه انداختند که به‌راستی تماشایی بود. من قصد توصیف این جشن و پایکوبی را ندارم – این‌ها در داستانی که تعریف می‌کنم چندان اهمیتی ندارد – کافی است بدانید بسیار مفصل، طولانی و به‌یادماندنی بود.

در گیر و دار آن پایکوبی‌ها و دست‌افشانی‌ها، هیچ‌کس به بند چهارم اطلاعیه‌ی روانکار و فکر نمی‌کرد.

۱۲. بخش آخر بند چهارم

فانوس‌ها را پایین آوردند، بیماران سابق به سرزندگی سابقشان برگشتند، همه‌چیز وضعی عادی گرفت. دو عضو شورا، فریتاس و رئیس، به جایگاه همیشگی‌شان برگشتند و شورا، فارغ از دخالت خارجی، ایتاگوایی را اداره می‌کرد. پورفیریوی آرایشگر، همان‌طور که شاعری درباره‌ی ناپلئون گفته، «همه‌چیز را تجربه کرد»، اما

در واقع پورفیریو چیزهایی بیش تر از ناپلئون تجربه کرد، چون ناپلئون هیچ وقت به خانه‌ی سبز فرستاده نشد. آرایشگر از آن پس امنیت بی‌اسم و رسم شغل خود را بر مصائب پرزرق و برق قدرت ترجیح می‌داد. به محاکمه کشیده شد و به خاطر جرائم سنگینش محکوم شد، اما مردم از اعلی حضرت عفو سرپرست سابقشان را درخواست کردند و اعلی حضرت هم این درخواست را پذیرفتند. مقامات شهر از مجازات ژوانو پینا چشم پوشیدند، چون او حاکمی غیرقانونی را سرنگون کرده بود. وقایع نگاران یادآور می‌شوند که عفو پینا الهام بخش این ضرب‌المثل حکمت‌آمیز شد:

چو دزدی می‌زند بر دزد دیگر کتاب و چشم قاضی بسته بهتر

این البته ضرب‌المثلی غیراخلاقی است، اما خیلی خیلی کارساز می‌افتد.

دیگر کسی از روانکار شکایت نمی‌کرد. حتی از کارهای گذشته‌ی او هم به بدی یاد نمی‌کردند. وقایع نگاران آورده‌اند که دونا اوارستا اول قصد داشت از شوهرش جدا شود، اما وقتی نشست و سر صبر به پوچ بودن زندگی بدون او فکر کرد، از تصمیم خود برگشت. سرسپردگی او به این مرد بزرگ‌منش بر غرور زخم خورده‌اش چیره شد و آن دوازده سال پس زندگی شادتری با هم داشتند.

کریسپیم سوارس، براساس نظریه‌ی جدیدی که در اطلاعیه‌ی خطاب به شورای شهر بیان شده بود، به این نتیجه رسید که دوران‌دیشی او و هواداری از شورش نشانه‌ی سلامت عقل بوده. این مرد سخت از بزرگواری باکامارته یک‌ه خورده بود، چون دکتر بعد از آزادی دوست قدیمی‌اش از خانه‌ی سبز، باز هم دست دوستی به سوی او دراز کرده بود.

داروساز به همسرش می‌گفت: «دکتر مرد بزرگی است.»

مادر این جا ضرورتی نمی‌بینیم که شرح آزادی کوستا، کوئیلو و دیگر بیماران نامبرده در این ماجرا را به تفصیل بیان کنیم. حالا هر کدام از ایشان آزاد بود تا به زندگی سابق خود برگردد. مثلاً مارتیم بریتو که به خاطر مدیحه‌ی گزافه‌آمیزش درباره‌ی دونا اوارستا به تیمارستان افتاده بود، حالا ستایش‌نامه‌ای مشابه به افتخار دکتر می‌خواند: «مردی که نبوغ بلند پروازش بال و پر گشود و بسی فراتر از رمه‌ی عوام به پرواز درآمد، تا آن جا که در بلندی و نورافشانی خورشید را به هم‌وردی فراخواند.»

روانکارو گفت: «متشکرم. بدون شک من حق داشتم شما را آزاد کنم.» در همان احوال شورای شهر، بی‌هیچ مباحثه و مجادله، مجوزی درباره‌ی بخش آخر از بند چهارم اطلاعیه‌ی باکامارته صادر کرد که به موجب آن دکتر مجاز بود همه‌ی افرادی را که به تشخیص او از تعادل روانی برخوردار بودند به خانه‌ی سبز بفرستد. اما شورا که هنوز خاطره‌ای ناخوش از واکنش مردم در برابر تیمارستان داشت، تبصره‌ای بر آن مجوز افزود با این مضمون که چون هدف امریه آن است که فرصتی برای آزمون نظریه‌ی جدید به دکتر باکامارته بدهد، اعتبار این مجوز فقط یک سال خواهد بود و شورا این حق را برای خود محفوظ می‌دارد که هرگاه برقراری نظم عمومی اقتضا کرد، تیمارستان را تعطیل کند.

سباستیائو فریتاس اصلاحیه‌ای بر این تبصره پیشنهاد کرد دایره‌ی این که تحت هیچ شرایطی اعضای شورا به خانه‌ی سبز اعزام نخواهند شد. این اصلاحیه کم و بیش به اتفاق آرا تصویب شد. تنها رأی مخالف متعلق به یکی از اعضا به نام گالوائو^۱ بود. او آرام و شمرده به این استدلال پرداخت که شورا حالا که مجوز آزمایش‌های علمی بر مردم ایتاگوایی را صادر می‌کند، اگر اعضای خود یا هر قشر دیگری از مردم را از این آزمایش‌ها مستثنی کند، روشی غیرعلمی پیش گرفته. او چنین افزود که «این مقام ما را از نژاد انسان جدا نمی‌کند»، اما سایر شورانشینان چنان فریادی بر سرش کشیدند که دیگر دم برنیاورد.

سیمائو باکامارته مصوبه‌ی شورا را با همه‌ی محدودیت‌هایش پذیرفت. و اما درباره‌ی معافیت شورانشینان اعلام کرد که هیچ خطری آنان را تهدید نمی‌کند، چون با رأیی که به آن اصلاحیه دادند عدم تعادل روانی خودشان را آشکار کردند. فقط درخواست کرد گالوائو را به او تسلیم کنند، چون این عضو شورا تعادل روانی استثنایی‌ای از خود نشان داده بود، نه تنها با اعتراض به اصلاحیه، بلکه با آن آرامشی که در برابر مخالفت غیرمنطقی همکارانش پیش گرفته بود. شورا بلافاصله این درخواست را اجابت کرد.

بر مبنای نظریه‌ی جدید، دیگر یکی دو نمونه از رفتار و گفتار فرد برای اثبات

نابهنجاری او کافی نبود و بررسی درازمدت و مطالعه‌ای دقیق در احوال او ضرورت می‌یافت. برای مثال، پدر لوپس تا سی روز بعد از تصویب آن مجوز به خانه‌ی سبز اعزام نشد. در مورد همسر داروساز پنجاه روز مطالعه و بررسی تجویز شد. کریسپیم سوارس مثل دیوانه‌ها توی کوچه و خیابان راه می‌رفت و به هر کس که می‌رسید می‌گفت خودش گوش‌های جبار را با دندان می‌کند. یکی از این آدم‌ها که طرف صحبت او شده بود و همه می‌دانستند از روانکاو متنفر است، دوان‌دوان خودش را به باکامارته رساند و او را باخبر کرد. باکامارته به گرمی سپاس گفت و او را به پاس درستکاری و نیک‌اندیشی در حق کسی که منفورش بود به خانه‌ی سبز اعزام کرد، چرا که آن خصائل نشانه‌ی تعادل روانی کامل بود.

دکتر به دونا اوارستا گفت: «این از آن نمونه‌های واقعاً غیرعادی است.»

کریسپیم سوارس زمانی به خانه‌ی روانکاو رسید که اندوهش بر خشم چیره شده بود. روانکاو کوشید دوست قدیمی‌اش را آرام کند. به او گفت که همسرش احتمالاً آسیبی به مغزش رسیده و این فرصت خوبی است تا درمان شود، و البته لازم است که در این مدت در تیمارستان باشد. در عین حال روانکاو صلاح در آن می‌دید که داروساز چند ساعتی از روز را با همسرش بگذراند، چون دوز و کلک و ریاکاری او احتمالاً می‌توانست برای درهم‌شکستن برتری اخلاقی‌ای که دکتر در همسر او تشخیص داده بود مؤثر افتد.

باکامارته گفت: «دلیلی ندارد که تو و همسرت مجاز نباشید ناهار و شام را با هم

در خانه‌ی سبز صرف کنید. تو حتی می‌توانی شب‌ها پیشش بمانی.»

حرف‌های سیمائو باکامارته داروساز را سردرگم کرد. دلش می‌خواست با همسرش باشد، اما از بازگشت به خانه‌ی سبز وحشت داشت. چند دقیقه بلا تکلیف ساکت ماند. بعد دونا اوارستا او را از سردرگمی نجات داد. قول داد که مرتب به همسرش سر بزند و پیغام‌هاشان را به هم برساند. کریسپیم سوارس دست خانم را به نشانه‌ی سپاس بوسید. خودپرستی بزدلانه‌ی او به نظر روانکاو عجیب و افراط‌کارانه آمد.

اگرچه یافتن هجده بیمار برای خانه‌ی سبز نیمی از سال به طول انجامید، باکامارته یک لحظه از کوشش برای کشف دیوانگان دست برنداشت. خیابان به

خیابان و خانه به خانه می‌گشت، مشاهده می‌کرد، تحقیق می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. وقتی یک نفر را به تیمارستان می‌فرستاد، همان موفقیتی را احساس می‌کرد که پیش از آن با فرستادن ده دوازده نفر در آن واحد به او دست می‌داد. این عدم تناسب آشکار صحت نظریه‌ی او را اثبات می‌کرد. سرانجام واقعیت بیماری روانی تمام و کمال معلوم شده بود. یکی از همان روزها با کامارته بعد از تحقیق و بررسی فراوان درباره‌ی اعمال قاضی سیار و پرس و جوی دقیق از دوستان قاضی که همه از سرشناسان ایتاگوایی بودند، او را به خانه‌ی سبز اعزام کرد.

بارها پیش آمد که با کامارته درست در آخرین لحظه‌ی اعزام فردی به تیمارستان متوجه کمبودی جدی در مدارک خود می‌شد. مثلاً در مورد سالوستیانو^۱ی وکیل فکر می‌کرد به نمونه‌ی کاملی از ترکیب خصایل اخلاقی و ذهنی رسیده و آزادگذاشتن این مرد خطرناک است. به یکی از مأمورانش گفت که برود و آن مرد را بیاورد، اما مأمور که خیلی از وکلای می‌شناخت، به این فکر افتاد که شاید سالوستیانو واقعاً عاقل نباشد، پس با کامارته را قانع کرد که طرف را آزمایش کنند. این مأمور دوستی داشت که متهم به جعل وصیتنامه شده بود. به این دوستش توصیه کرد تا سالوستیانو را وکیل خود کند.

«واقعاً فکر می‌کنی این دعوا را قبول می‌کند؟»

«معلوم است که می‌کند. همه چیز را برایش اعتراف کن. حتماً از این وضع

نجات می‌دهد.»

دوست مأمور پیش سالوستیانو رفت، اعتراف کرد که وصیتنامه را جعل کرده و به التماس خواست که دفاع از او را بپذیرد. سالوستیانو او را نومید برنگرداند. پس به مطالعهِ اتهام و دلایل اثبات آن پرداخت. در دادگاه کلی بحث و استدلال کرد و با قاطعیت تمام اصالت وصیتنامه را اثبات کرد. بعد از صدور حکم برائت، متهم ملک قیدشده در وصیتنامه را صاحب شد. باری، هم او و هم آن وکیل کاردان آزادی‌شان را مدیون این آزمایش بودند.

کم‌تر چیزی از نگاه تیزبین آن نابغه‌ی دوران مخفی می‌ماند. مدتی بود که شعور

و شکیبایی و از خودگذشتگی آن مأمور توجه سیمائو با کامارته را جلب کرده بود. در نتیجه مصمم شد که او را به خانهای سبز بفرستد و البته بهترین اتاقک را به او داد. بیماران را به رده‌های مختلف تقسیم کرده بودند. در یک بخش فقط کسانی زندگی می‌کردند که مهم‌ترین خصلت اخلاقی‌شان فروتنی بود. آن‌هایی که صبر و مداراشان زبانزد این و آن بود در بخش دیگر بودند و باز آدم‌هایی شهره به راستگویی، پاکدامنی، وفاداری و بزرگواری و خردمندی در بخش‌های دیگر. طبیعی است که دوستان و بستگان این دیوانه‌ها شدیداً به آن نظریه‌ی جدید اعتراض می‌کردند. حتی بعضی‌شان به شورای شهر پیشنهاد کردند که مجوز با کامارته را باطل کنند. اما شورانشینان که تلخی و گزندگی حرف‌های همکارشان گالوائو را به خاطر می‌آوردند، به هیچ وجه مایل نبودند او را دوباره در جمع خود ببینند، پس این پیشنهاد را رد کردند. سیمائو با کامارته پیامی برای شورا فرستاد، اما به جای تشکر به آن‌ها تبریک گفت که به انگیزه‌ی خصومت شخصی عمل کرده‌اند.

کمی بعد، برخی از کله‌گنده‌های شهر پنهانی به دیدار پورفیریوی آرایشگر رفتند. به او قول دادند که اگر دوباره شورشی علیه روانکاو و شورای شهر راه بیندازد، با آدم‌هاشان و پول و اعتبارشان از او حمایت کنند. آرایشگر در جوابشان گفت که بلندپروازی یک بار او را به زیر پا گذاشتن قانون کشانده، اما حالا دریافته که آن کار احمقانه بوده. گفت که شورا کار عاقلانه‌ای کرده و به روانکاو اجازه داده یک سال نظریه‌ی جدیدش را آزمایش کند و اگر کسی اعتراض دارد باید یک سال صبر کند و اگر آن وقت شورا اصرار داشت که این مدت را تمدید کند، عریضه‌ای به نایب‌السلطنه بنویسد و اضافه کرد که به هیچ وجه روشی را توصیه نمی‌کند که هیچ فایده‌ای نداشته و کلی کشته و زخمی روی دستش گذاشته و تا ابد بر وجدانش سنگینی می‌کند.

وقتی یکی از مأموران مخفی روانکاو حرف‌های پورفیریو را به گوش او رساند، با دقت تمام به این حرف‌ها گوش سپرد. دو روز بعد آرایشگر روانه‌ی خانهای سبز شد. بیمار جدید صدایش درآمد که «اگر بکنی محکومی، اگر نکنی محکومی.»

در پایان یک سالی که برای آزمایش نظریه‌ی جدید مقرر شده بود، شورا

شش ماه دیگر به روانکاو مهلت داد تا روش‌های درمانی خود را ادامه بدهد. نتایج این تجربه‌ورزی جدید آن قدر مهم است که لازم است ده فصل درباره‌ی آن بنویسم، اما من به یک فصل رضایت می‌دهم. این فصل نمونه‌ای آموزنده از واقع‌گرایی علمی و از خودگذشتگی به خواننده عرضه می‌کند.

۱۳. باز هم بالاتر

تیزهوشی و سختکوشی سیمائو با کامارته در تشخیص دیوانگان هر قدر هم که حیرت‌انگیز بود، حقا که این مرد در مداوای آنان دست خود را هم از پشت می‌بست. وقایع‌نگاران همگی معترفند که او در معالجه‌ی بیماران به‌راستی معجزه می‌کرد. به‌راستی تصور روش مداوایی معقول‌تر از روش او دشوار است. دکتر بعد از آن‌که بیماران را بنا بر بارزترین خصلت اخلاقی‌شان دسته‌بندی کرد، بر آن شد که این خصلت را در هم بشکند. برای هر دسته روش درمانی پیش گرفت که دقیقاً خصلتی متضاد با آن خصلت در ایشان پیوراند. داروها را با توجه به سن بیمار، شخصیت او و جایگاه اجتماعی‌اش تجویز می‌کرد.

در این جا بیماران مبتلا به فروتنی را مثال می‌آوریم. برای برخی از ایشان کلاه‌گیسی اشرافی، پالتویی نفیس یا عصایی کافی بود تا عقل و شعور را به کله‌ی دیوانه برگرداند. در موارد دشوارتر، روانکاو به الماس و مدارج افتخاری و امثال آن متوسل می‌شد. در آن میان بیماری فروتنی فردی که شاعر هم بود، در برابر هر درمانی مقاومت می‌کرد. با کامارته کم مانده بود ناامید شود که یکباره فکری به سرش زد: جارچی‌ای را با زنگوله‌اش اجیر می‌کرد تا در کوی و برزن اعلام کند که آن بیمار شاعری است بزرگ مثل گارسیائو^۱ و پیندار^۲.

مادر بیمار برای یکی از دوستانش تعریف کرد: «واقعاً که معجزه بود. پسرم حالش خوب خوب شده. واقعاً که معجزه بود...»

بیماری دیگر که باز هم در دسته‌ی فروتنان بود، درمان‌ناشدنی به نظر می‌رسید. آن درمان ویژه‌ای که برای شاعر به کار بردند در او کارگر نمی‌شد، چون این بیمار

۱. Correa Garção (۱۷۷۲-۱۷۲۴)؛ از مشهورترین شعرای پرتغال. م.

۲. Pindar (۵۲۲-۴۴۳ ق. م.)، شاعر یونانی. م.

نویسنده نبود؛ فی الواقع اسم خودش را هم مشکل می توانست بنویسد. اما دکتر باکامارته در این جا هم استادی خود را ثابت کرد. تصمیم گرفت او را منشی شعبه‌ی آکادمی سلطنتی در ایتاگوایی بکند. منشی و رئیس هر شعبه‌ی آکادمی را دربار تعیین می کرد. این دو نفر از امتیازاتی برخوردار بودند، مثلاً عالی جناب خطاب می شدند و حق داشتند نشان طلاء به لباسشان بزنند. حکومت لیسبون اول درخواست باکامارته را رد کرد، اما بعد از آن که باکامارته برایشان توضیح داد که این منصب افتخاری واقعی نیست و فقط وسیله‌ای برای درمان مرضی صعب‌العلاج است و همچنین بعد از مداخله‌ی وزیر مملکات خارجی، که پسر عموی بیمار بود، سرانجام حکومت درخواست روانکار را اجابت کرد. مداوای این بیمار هم معجزه‌ای دیگر بود.

هر کس سیمای پرغرور و شاداب دو بیمار سابق را می دید، می گفت: «معرکه است، واقعاً که معرکه است.»

روش باکامارته در نهایت در هر موردی مؤثر می افتاد، هرچند برخی بیماران بودند که خصلت غالبشان چاره‌ناپذیر از آب درآمد. در این موارد روانکار، مثل سرداری کارآزموده، نقطه‌ای دیگر را آماج حمله می کرد.

بعد از گذشت پنج ماه، همه‌ی بیماران درمان شده بودند. خانه‌ی سبز خالی شد. گالوائوی شورانشین که پیش از آن سخت مبتلا به انصاف و میانه‌روی بود، این اقبال بلند را داشت که عمویی را از دست بدهد؛ می گویم اقبال بلند، چرا که این عمو وصیتنامه‌ای مبهم داشت و گالوائو توانست با رشوه دادن به قضات آن را به نفع خود تفسیر کند. دکتر که فطرتاً انسانی صادق بود، اعتراف کرد معالجه‌ی آن مرد نه کار او که نمونه‌ای از قدرت درمان طبیعت بوده. اما در مورد پدر لوپس کار درست برخلاف این بود. باکامارته خبر داشت که کشیش چیزی از زبان یونانی نمی داند، بنابراین از او خواست تا تحلیلی انتقادی بر ترجمه‌ی هفتادی^۱ بنویسد. پدر لوپس این وظیفه را عهده دار شد. در ظرف دو ماه کتابی در نقد آن ترجمه نوشت و از خانه‌ی سبز خلاص شد. و اما همسر داروساز فقط زمانی کوتاه مهمان خانه‌ی سبز بود.

۱. Septuagint؛ ترجمه‌ی یونانی تورات که در زمان بطلمیوس به دست هفتاد تن انجام پذیرفت. م.

این خانم هر روز می پرسید: «چرا کریسیم به دیدن من نمی آید؟» به هر ترفندی بود پاسخی به خانم می دادند، اما سرانجام حقیقت را به او گفتند. آن بانوی شریف نتوانست شرم و بیزاری خود را پنهان کند. بعضی از کلماتی که این خانم برای ابراز خشم و انزجار بر زبان آورد بدین قرار بود: «موش»؛ «ترسو»؛ «او حتی توی نسخه پیچیدن هم تقلب می کند». دکتر با کلماتی گفت این خصایلی که خانم به شوهرش نسبت می دهد، خواه درست باشد و خواه نادرست، نشانه‌ی آن است که خودش کاملاً سلامت عقلش را به دست آورده. پس با احترام تمام آزادش کرد.

اگر به این فکر افتاده‌اید که لابد روانکاو با تماشای آخرین بیماری که از خانه‌ی سبز می رفت از شادی پر درآورده بود، معلوم می شود که این آدم را نشناخته‌اید. شعار او باز هم بالاتر بود. نه کشف نظریه‌ی بیماری روانی او را راضی می کرد و نه برقراری سلطه‌ی خرد بر ایتاگوایی در نتیجه‌ی امحای کامل نابهنجاری روانی. باز هم بالاتر چیزی در درونش بود که به او می گفت در دل این نظریه نظریه‌ی جدیدتری نهفته است.

با خود می گفت: «بگذار ببینم که آیا می توانم آن حقیقت غایی را کشف کنم یا نه!»

همان طور در اتاق بزرگ خودش قدم می زد و از کنار قفسه‌ها رد می شد؛ این بزرگ‌ترین کتابخانه در مستملکات خارجی اعلی حضرت پادشاه بود. ریدشامبری از پارچه‌ای موجدار و زردوزی شده (هدیه‌ی یکی از دانشگاه‌ها) پیکر شاهوار و قناعت‌پیشه‌ی روانکاو نامدار را در بر گرفته بود. کلاه گیسی فرق گشاده‌ی سرش را که بر اثر تأملات ژرف علمی تاس شده بود، می پوشاند. پاهایش، نه ظریف و نه زمخت بلکه در تناسب کامل با هیکلش، توی یک جفت کفش معمولی با سگک ساده‌ی برنجی فرو رفته بود. لطفاً به این تمایز مهم توجه کنید: فقط چیزهایی که به کارش مربوط می شد رنگ تجمل داشت، بقیه ساده و بی پیرایه بود.

باری، روانکاو همان طور در کتابخانه‌ی وسیعش بالا و پایین می رفت، غرق در تفکر و بی اعتنا به هر چیز مگر مشکل پررمز و راز آسیب‌شناسی روانی. یکباره سر جایش ایستاد. رفت جلو پنجره و همان طور که دست چپ را بر پنجه‌ی گشوده‌ی

دست راست گذاشته و چانه را بر مشت بسته‌ی دست چپ تکیه داده بود، از خود پرسید:

«یعنی آن‌ها همه‌شان دیوانه بودند؟ آیا من واقعاً مداواشان کردم؟ نکنند عدم تعادل روانی آن‌قدر طبیعی و ذاتی است که به ناچار خودش را آشکار می‌کند، خواه من کمک بکنم یا نکنم؟»

چند لحظه بعد به این نتیجه رسید: آن روان‌های به ظاهر متعادل که او چندی پیش «مداوا» شان کرده بود، در واقع در تمام مدت نامتعادل بودند، درست مثل روان آشکارا سالم بقیه‌ی مردم. بیماری ظاهری آن‌ها سطحی و گذرا بود.

روانکاو با احساساتی چندگانه غرق تأمل در این دکترین جدید شد. خوشحال بود، چرا که بعد از آن‌همه تجربه و کشمکش سرانجام قادر بود حقیقت غایی را اثبات کند و آن این‌که: هیچ آدم دیوانه‌ای هیچ‌وقت در ایتاگوایی یا هر جای دیگر نبوده و نخواهد بود. از طرف دیگر غمگین بود، چون تردید دست از سرش برنمی‌داشت. در رشته‌ی روانکاوی تعمیم‌دادن مسائل تا این حد وسیع، تا این حد مطلق، می‌شود گفت ناگزیر خطا بود. اگر می‌توانست فقط یک آدم دیوانه‌ی کاملاً متعادل و بافضیلت پیدا کند، نظریه‌اش پذیرفتنی می‌شد؛ البته نه به عنوان اصلی مطلق و بدون استثنا، که پذیرفتنی نبود، بلکه به عنوان قاعده‌ای کلی که در همه‌ی موارد، جز موارد غیر معمول، کاربرد داشت.

بنابر روایت وقایع‌نگاران، این مشکل هولناک‌ترین توفان روانی بود که با کامارته‌ی دلیر در طول زندگی حرفه‌ای توفان‌خیز خود از سر گذراند. اما توفان تنها سست‌عنصران را هراسان می‌کند. بعد از گذشت بیست دقیقه، طلوعی پرآرامش اما درخشان تیرگی را از چهره‌ی روانکاو به کنار راند.

«بله، خودش است، حتم دارم!»

منظور سیمائو با کامارته از این حرف این بود که آن نمونه‌ی تردیدناپذیر جنون کامل را در وجود خودش پیدا کرده است. او از خرد، شکیبایی، مدارا، درستکاری، وفاداری و ثبات اخلاقی برخوردار بود و این خصایل وقتی با هم جمع شود، از هر آدمی دیوانه‌ای کامل می‌سازد.

اما کمی بعد در مورد خودکاوی خودش به تردید افتاد. بدون تردید باید

در جایی عیب و ایرادی داشته باشد. برای روشن شدن حقیقت در مورد خودش، یک روز دوستان خود را گرد آورد و آنان را به پرسش گرفت. درخواست کرد که با صراحت تمام جواب بدهند؛ همه‌ی آن‌ها توافق داشتند که درباره‌ی خودش اشتباه نکرده.

«هیچ عیب و ایرادی؟»

همگی یکصدا گفتند: «هیچ، مطلقاً هیچ!»

«هیچ اخلاق و عادت زشتی؟»

«هیچ.»

«از هر جهت کامل؟»

«از هر جهت.»

روانکاو فریاد زد: «نه، محال است. من باور نمی‌کنم که این‌قدر برتر از هموعانم باشم. حرف‌های شما تحت تأثیر لطف و محبتی است که به من دارید.» دوستانش بر نظر خود پافشاری کردند. روانکاو مردد بود، اما پدر لوپس چیزی گفت که ردّ داوری دوستان را برایش دشوار کرد.

کشیش گفت: «می‌دانید چرا مایل نیستید خصایل والایی را که مادر وجود شما می‌بینیم باور کنید؟ دلیلش این است که یک خصلت دیگر هم دارید که همه‌ی آن خصایل را تشدید می‌کند و آن فروتنی است.»

سیمائو با کامارته سرش را پایین انداخت. هم غمگین بود و هم شاد، اما شادی بیش‌تر از غم بود. بلافاصله روانه‌ی خانه‌ی سبز شد. همسر و دوستانش به التماس افتادند که منصرف شود. گفتند که مطلقاً عاقل است. به گریه افتادند، عجز و لابه کردند، همه بی‌فایده.

روانکاو گفت: «پای علم در میان است، پای آن نظریه‌ی جدید. من اولین نمونه‌ی کاربرد این نظریه هستم. من تجسم نظریه و عمل هستم، تجسم هر دو شان.» همسرش به‌زاری گفت: «سیمائو، سیمائو، عزیز من.» چهره‌اش غرق اشک بود.

اما دکتر، با چشمانی تابناک از ایمان به علم، او را به آرامی از خود راند. وارد خانه‌ی سبز شد، در را پشت سرش بست و کار درمان خود را شروع کرد. باری،

وقایع نگاران چنین آورده‌اند که روانکاو هفده ماه بعد در عین جنون درگذشت. برخی از آن‌ها پا فراتر می‌گذارند و مدعی می‌شوند که او تنها دیوانه‌ای (به معنای عامیانه و ناباکامارتی کلمه) بود که به تیمارستان اعزام شد. اما این ادعا را نباید جدی بگیریم. اساس این حرف گفته‌ای منسوب به پدر لوپس بود؛ و بی‌تردید انتسابی نادرست، زیرا، چنان‌که همه می‌دانستند، کشیش روانکاو را دوست می‌داشت و او را ستایش می‌کرد. باری، مردم ایتاگوایی کالبد فانی سیمائو با کامارته را با شکوه و وقار هرچه تمام‌تر به خاک سپردند.

بازوان آن زن



ایگناسیو^۱، لرزان از توپ و تشر و کیل، بشقابی را که او به سویش دراز کرده بود گرفت و زیر باران فحش و ناسزا شروع به خوردن کرد: پسرهای ولگرد، کله‌خر، احمق، دیوانه...

«آخر حواست کجاست؟ یک کلمه از حرف‌های من را نمی‌شنوی؟ این دفعه به پدرت می‌گویم تا خودش با ترکه و چماق از تنبلی درت بیارد. تو هنوز این قدر بزرگ نشده‌ای که شلاقت بزنند؛ بهت گفتم، مبادا فکر کنی بزرگ شده‌ای. پسرهای احمق، دیوانه...»

بعد خطاب به دونا سِورینا^۲ که از چند سال قبل با او زندگی می‌کرد و به عبارت دیگر همسرش بود، ادامه داد: «بیرون خانه هم همین است که می‌بینی. اسناد و مدارکم را با هم اشتباه می‌کند، نامه‌ها را به نشانی غلط می‌برد، به جای این که سراغ فلان تندنویس دادگاه برود، س‌وقت یکی دیگر می‌رود، هر خبری که این جا هست به گوش بقیه‌ی وکلا می‌رساند، یک تخم جن به تمام معنی. این ور و آن ور هم که می‌رود تمام مدت توی خواب است. همین اول صبحی نگاهی به سرو وضعش بینداز؛ باید استخوان‌هاش را خرد کنی تا از رختخواب بیرون بکشی‌اش... حالا می‌بینی! فردا خودم با دسته‌جارو بیدارش می‌کنم.»

دونا سیورینا پایی به پایش زد تا مگر کوتاه بیاید. بورژس^۱ باز هم بد و بیراهی نثار پسرک کرد و بعد با زمین و آسمان آشتی کرد.

نمی‌گویم با پسر بچه آشتی کرد، چون ایگناسیوی ما، دقیق بگویم، دیگر پسر بچه نبود. پانزده سال داشت، پانزده ساله‌ای سالم و سرحال. سری ژولیده و تربیت‌نندیده، اما زیبا و خوش ترکیب، پر از سؤال. سری که مشتاق فهمیدن بود اما هیچ وقت چیزی نمی‌فهمید، سری نشانده بر هیکلی که از زیبایی بی‌بهره نبود، هر چند لباسی ژنده بر آن پوشانده بود. پدرش آرایشگری در سیداد نووا^۲ بود و او را به نام پادو، منشی، خلاصه همه کاره، پیش بورژس گذاشته بود، با این امید که روزی حرفه‌ی وکالت را یاد بگیرد، چون دیده بود که وکلا خوب پول و پله‌ای به جیب می‌زنند.

صحنه‌ای که شرح دادیم به سال ۱۸۷۰ در خیابان لاپا اتفاق افتاد.

تا چند دقیقه صدایی نبود مگر جینگ و جینگ کارد و چنگال و ملج ملوج دهان حاضران. بورژس سخت سرگرم لمباندن کاهو و استیک بود و فقط گاه به گاه دست از کارد و چنگال برمی‌داشت تا این شکم‌چرانی بلیغ و مبسوط را با جرعه‌ای شراب همراه کند. کمی بعد هیچ صدایی از او بر نمی‌آمد.

ایگناسیو آرام آرام غذایش را می‌خورد، جرئت نداشت سر از بشقابش بردارد یا به آن گوشه‌ی اتاق، همان‌جا که بورژس دم فحش گرفته بودش، نگاهی بیندازد. راستش را بخواهید، چنین نگاهی در آن وضع واقعاً خطرناک می‌بود. هیچ وقت نمی‌شد که چشم‌هاش به بازوهای دونا سیورینا بیفتد و خود را همراه با دنیا و مافیها از یاد نبرد.

در واقع تقصیر دونا سیورینا بود که تمام مدت بازوهای لختش را به رخ این و آن می‌کشید. توی خانه پیرهن آستین کوتاه می‌پوشید و آستین‌هاش فوق فوقش یک انگشت پایین‌تر از شانه می‌آمد و از آن‌جا به بعد بازوهاش لخت لخت بود. این بازوها به راستی قشنگ و گوشتالود بود، درست مثل خود خانم که هیکلی پروپیمان داشت. بازوهاش هر چند در معرض هوا و آفتاب بود، همچنان

لطیف و گلگون مانده بود. اما، منصفانه بگویم، لخت گذاشتن بازوها از لوندی و عشوۀ فروشی نبود؛ مسئله، خیلی ساده، این بود که تمام پیرهن‌های آستین‌بلند خانم کهنه و نخ‌نما شده بود. دونا سیورینا وقتی می‌ایستاد هیکلی چشمگیر داشت و وقتی راه می‌رفت موجی دلفریب سر تا پایش را تکان می‌داد. اما ایگناسیو خانم را جز سر میز شام و ناهار نمی‌دید و آن‌جا هم، جز بازوها، چندان چیزی از پیکر او به چشمش نمی‌آمد. نمی‌شد بگویی خوشگل است، اما زشت هم نبود. نه آرایشی و نه زروزیوری. حتی شانه کردن موهاش را هم به سادگی تمام برگزار می‌کرد. موهاش را به عقب می‌کشید، تابی به آن‌ها می‌داد و با شانه‌ای از لاک سنگ‌پشت که مادرش به او داده بود، بالای سر جمع می‌کرد. به گردنش دستمالی تیره می‌بست و گوش‌هاش بی‌گوشواره. همه‌ی این‌ها، به‌علاوه‌ی شکوفایی بیست و هفت سال عمر خوش و خرم.

غذاشان را خوردند. نوبت قهوه که رسید، بورژس چهار سیگار برگ از جیب درآورد، با هم مقایسه کرد، میان انگشت‌هاش فشارشان داد، یکی را انتخاب کرد و بقیه را به جیب برگرداند. سیگارش را که روشن کرد، آرنج‌هاش را روی میز گذاشت و سر صحبت را با دونا سیورینا باز کرد. از هزار و یک چیز حرف زد که هیچ‌کدامش ربطی به ایگناسیوی ما نداشت؛ اما دست‌کم وقتی حرف می‌زد سر ایگناسیو هوار نمی‌کشید و او می‌توانست راحت و آسوده بنشیند.

ایگناسیو خوردن قهوه را تا آن‌جا که می‌توانست طول می‌داد. از این جرعه تا جرعه‌ی دیگر رومیزی را صاف می‌کرد، ذره‌ای پوست خیالی را از انگشت‌هاش می‌کند، یا چشم‌هاش را به سیر و گشتِ تابلوهای کوبیده به دیوار اتاق ناهارخوری مشغول می‌کرد. این تابلوها دو تا بود، یکی از پطرس قدیس و دیگری از یوحنا یسوعی؛ شمایل‌های باسمة‌ای که از کلیسا آورده و توی قاب‌هایی که کار خودشان بود جا داده بودند. خب، بگذاریم سرش را به تماشای یوحنا گرم کند که با آن سروسیمای شادابش هر تخیل کاتولیکی را به نشاط می‌آورد. اما امان از آن پطرس عبوس... تنها توجیه ایگناسیوی جوان این بود که نه این را می‌دید و نه آن را. چشم‌هاش جوری از روی آن‌ها می‌لغزید که انگار چیزی به دیوار نیست. فقط بازوی دونا سیورینا را می‌دید؛ یا به این خاطر که دزدکی از زیر چشم نگاهش

به آن‌ها بود، یا به این دلیل که تصویر آن بازوها در خیالش حک شده بود. یکباره وکیل به غرش درآمد که: «آهای جوان، بجنب، پس کی می‌خواهی تمامش کنی.»

کاریش نمی‌شد کرد. ایگناسیو جرعه‌ی آخر قهوه را که دیگر سرد شده بود سرکشید، از سر میز بلند شد و به اتاق خودش در عقب ساختمان رفت. همین که پا به اتاق گذاشت، با خشم و ناامیدی دستی تکان داد و رفت کنار پنجره‌ای که به دریا باز می‌شد. پنج دقیقه‌ی بعد چشم‌انداز آب در آن نزدیکی و کوه‌های دوردست آن احساس مبهم و پرتب و تاب را دوباره زنده کرد، احساسی که هم عذابش می‌داد و هم مایه‌ی آرامش بود، چیزی که لابد گیاه وقت سرزدن اولین جوانه‌اش احساس می‌کند. هم مشتاق فرار بود و هم هوای ماندن داشت. حالا پنج هفته‌ای می‌گذشت که آن‌جا بود و زندگی‌اش همیشه همین بود: صبح‌ها با وکیل بیرون می‌رفت، به دادگاه سر می‌زد، به دفاتر ثبت اسناد سر می‌زد، این‌ور و آن‌ور می‌دوید، فلان سند را به فلان سردفتر می‌رساند، به سراغ مأموران ابلاغ حکم می‌رفت، و بالاخره به خدمت تندنویس دادگاه و جناب قاضی می‌رسید. بعد از ظهر به خانه می‌آمد، ناهار می‌خورد و به اتاق خودش می‌رفت تا وقت شام. شامش را می‌خورد و می‌خوابید. بورژس نمی‌گذاشت ایگناسیو خیلی با خانواده‌اش، که منحصر به دونا سیورینا می‌شد، گرم بگیرد. ایگناسیو آن خانم را روزی سه بار سر سفره می‌دید. پنج هفته تنهایی، پنج هفته کار ناخوشایند، دور از مادر و خواهرها، پنج هفته سکوت؛ آخر او فقط گاه به گاه در خیابان با کسی هم‌کلام می‌شد، توی خانه دریغ از یک کلام.

«حالا می‌بینی! بالاخره از این جافرار می‌کنم و صد سال سیاه هم بر نمی‌گردم.» اما همان‌جا ماند، گرفتار و پادربند بازوان دونا سیورینا. تا آن وقت چنین بازوهایی ندیده بود، بازوهایی آن‌قدر لطیف و شاداب. تربیتش مانع از آن بود که رک و راست به آن‌ها زل بزند. اوایل اصلاً چشم از آن‌ها می‌دزدید، شرمسار و کلافه. کم‌کم به خودش روا دید که راست به آن‌ها چشم بدوزد، چرا که می‌دید آن بازوان جز چشم‌های او پوششی ندارند. بدین ترتیب با آن دو بازو آشنا شد، به دل سیر تماشا کرد و رفته‌رفته عاشقشان شد. بعد از گذشت سه هفته، آن دو بازو پناهگاه روح او شد.

آن همه مشقت و سگ‌دوزدن دنیای مردان، آن همه تنهایی و سکوت، آن همه فحش و ناسزای کارفرما را تحمل می‌کرد و تنها دستمزدش نیم‌نگاهی، روزی سه بار، بر آن دو بازوی دلفریب بود.

آن روز، وقتی شب فرارسید و ایگناسیو رفت و توی ننویش (آخر تختی نداشت) دراز کشید، دونا سیورینا در اتاق نشیمن که جلو ساختمان بود، ماجرای سر شام را نکته به نکته در ذهن مرور کرد و برای اولین بار گمانی به دلش افتاد، اما فوراً آن فکر را پس زد — خیلی بچه است! اما فکرهایی هست که از نژاد پشه‌های سمج است؛ هر قدر هم که کیششان کنی، باز برمی‌گردند و درست همان‌جا که بودند می‌نشینند. بچه؟ پانزده سالش بود و او متوجه شده بود که میان بینی و لب آن جوان رفته‌رفته ردی از کُرک نمایان می‌شود. پس چه عجب اگر عاشق شده باشد. مگر او زیبا نبود؟ این فکر پس زده نشده نوازش شد، بوسیده شد. حرکات جوان را به یاد آورد، حواس پرتی‌اش را، آن پریشانی و دستپاچگی، بعد چیزی دیگر، و باز بعد چیزی دیگر؛ این‌ها همه نشانه‌ی... و نتیجه گرفت «آره»، پسرک عاشق شده بود. چند دقیقه‌ای که گذشت، وکیل همان‌طور که روی کاناپه ولو می‌شد گفت:

«تو چه ات شده؟»

«من؟ هیچی.»

«هیچی؟ این جور که من می‌بینم خوابِ خوابی. یک کم صبر کن. من یک دوی خوب برای آدم‌های خواب‌آلود سراغ دارم...»

و بعد با همان خشم و خروش افتاد به تهدید کردن از چپ و راست، اما در واقع قادر نبود این تهدیدها را عملی کند، چون اگرچه آدمی خشن و بددهن بود، بددل نبود. دونا سیورینا میان حرفش دوید تا بگوید اشتباه می‌کند. می‌خواست بگوید خواب‌آلود نیست، فقط به فکر مادر بچه‌ی تعمیدی خودش، دونا فورتوناتا^۱، افتاده. از عید کریسمس تا آن روز سری به او نزده بودند. چرا یکی از همین شب‌ها به سراغش نمی‌رفتند؟ بورژس غریب که خیلی خسته است. مثل برده‌ها جان می‌کند و حال و حوصله‌اش را ندارد که صله‌ی ارحام به جاییارد و کلی پرت و پلای ابلهانه

باشنود. بعد هر بد و بیراهی بود نثار مادر بچه و پدر بچه و خود بچه کرد که هنوز ابتدایی را تمام نکرده، بچه‌ی لندهور ده ساله! او خودش وقتی ده ساله بود، نوشتن و خواندن و جمع و تفریق را بلد بود؛ شاید فوت آب نبود، اما بالاخره بلد بود. ده ساله! عجب آخر و عاقبتی پیدا کرد! یک لندهور تنبل توی لباس سربازی! ارتش تا این موجود را آدم کند جان به لبش می‌رسد.

دونا سِورینا سعی کرد با هر توجیهی که به عقلش می‌رسید او را آرام کند - فقر مادر، بدبیاری‌های پدر - و در همان حال با حجب و حیا دستی هم به سر و گوشش کشید، ترسان از این که ناز و نوازش آتش خشمش را تیزتر کند.

حالا دیگر شب تمام عیار بود. دونا سِورینا صدای تللیک چراغ گاز خیابان را که روشن می‌شد شنید و برق نورانی آن را در پنجره‌های خانه‌ی روبه‌رو دید. بورژس، که به‌راستی آدم پُرکاری بود، خسته از تلاش روزانه چشم بر هم گذاشت و در جا خوابش برد و او را در اتاق تنها گذاشت؛ تنها در تاریکی، تنها با کشف تازه‌ی خودش.

انگار همه‌چیز خبر از حقیقت این کشف می‌داد. اما این حقیقت، وقتی بُهت و حیرت اولیه برطرف شد، او را گرفتار دغدغه‌های اخلاقی کرده بود که آن را فقط از روی اثراتش می‌شناخت، چرا که قادر به تشخیص آن نبود. دیگر از احساسات خودش سر در نمی‌آورد و نمی‌دانست چه باید بکند. حتی به این فکر افتاد که همه‌چیز را برای شوهرش تعریف کند و بگذارد او این پسرهای جعلق را با تپا بیرون بیندازد. اما این همه‌چیز چه بود؟ به این جا که رسید حیران ماند. در واقع چیزی جز حدس و گمان، تصادف و شاید هم توهم، در میان نبود. نه، نه، توهم نبود. سعی کرد آن نشانه‌های گنگ و پراکنده را کنار هم بچیند. آن نگاه‌ها، حرکات، سرخ‌شدن پسرک، حواس‌پرتی‌های گاه به گاه؛ و به این نتیجه رسید که اشتباه نمی‌کند. چند دقیقه بعد (آه، ای طبیعت سفسطه‌گرا!) با این فکر که متهم کردن بی‌دلیل پسرک کاری نارواست، پیش خود قبول کرد که ممکن است پسرک را اغفال کرده باشد؛ قبول کرد، فقط به این نیت که بهانه‌ای داشته باشد برای زیر نظر گرفتن پسرک و تعیین چگونگی این رابطه.

همان شب دونا سِورینا از زیر چشم مواظب نگاه‌ها و حرکات ایگناسیو بود.

اما چندان چیزی دستگیرش نشد، چون صرف چای شب به سرعت برگزار شد و پسرک هم چشم از فنجان برنداشت. اما فردای آن روز این مشاهدات نتایج بیش تری داشت و روز بعد باز هم بیش تر و بیش تر. پس مطمئن شد که پاسخ مثبت است: کسی عاشقش شده بود و می پرستیدش، عشقی نو خاسته، عشقی بکر، عشقی پسرانده به سبب قید و بندهای اجتماعی و احساس کهنتری، که پسرک را باز می داشت از این که خود را چنان که بود بشناسد و بپذیرد. دونا سیورینا در عین حال یقین داشت که نباید ترسی از بی حرمتی داشته باشد و نتیجه گرفت که بهتر است چیزی به وکیل نگوید. به این ترتیب، هم شوهرش را از ماجرای ناخوشایند معاف می کرد و هم آن بچه را از ماجرای ناخوشایند دیگر. حالا دیگر معتقد شده بود پسرک بچه است و تصمیم گرفت رفتاری سرد، حتی سردتر از گذشته، پیش بگیرد. و همین کار را هم کرد. ایگناسیو می دید که خانم چشم از او می دزدد و بالحنی تند و تیز با او حرف می زد، یعنی کم و بیش با همان لحن خشن بورژس. پیش ترها صدای خانم آرام و حتی گرم بود، گرم و مهربان، مثل حالت نگاهش، هر چند معمولاً چشم از او برمی گرداند و یکسر به جاهایی دیگر نگاه می کرد و اگر لحظه ای کوتاه نگاهش به او می افتاد، انگار برای رفع خستگی آن سیر و گشت بود.

«می گذارم می روم.» این را توی خیابان با خود می گفت، درست مثل روزهای اول.

به خانه برمی گشت و جایی نمی رفت. بازوان دونا سیورینا پُرانتزی بود در وسط جمله ای دراز و خسته کننده که زندگی او بود. و این جمله ای افزوده سرشار از فکری ژرف و بدیع بود که خدا و فرشتگان تنها برای او ابداع کرده بودند. همان جا ماند و زندگی اش مثل سابق می گذشت. اما بالاخره یک روز ناچار شد برود و دیگر برنگردد. حالا می گوئیم که چرا و چگونه.

چند روزی می شد که دونا سیورینا با او مهربان بود. انگار صدایش از آن تندی و تیزی افتاده بود؛ حالا نه فقط آرام که سرشار از مهربانی و توجه بود. یک روز نصیحتش می کرد که دم باد ننشیند، روز دیگر که مبادا بعد از قهوه ی داغ آب سرد بخورد؛ از این جور سفارش ها، یادآوری ها و نگرانی های زن های عاشق یا مادرها،

که جان پسرک را بیش از پیش به پریشانی و سردرگمی می‌کشاند. یک روز آن قدر دل و جرئت پیدا کرد که سر سفره زیر خنده زد، کاری که تا آن وقت نکرده بود. وکیل هم برای این خنده تویبخش نکرد، چون خودش بود که ماجرای خنده‌دار تعریف می‌کرد و طبعاً هیچ‌کس کسی را که با خنده تشویقش کرده سرزنش نمی‌کند. دونا سِورینا برای اولین بار متوجه شد که دهان پسرک که وقتی بسته بود خوش ترکیب می‌نمود، وقت خنده هم دست‌کمی از آن نداشت.

آشوبی که در دل ایگناسیو افتاده بود یکسر بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. می‌کوشید آن تب و تاب را فرو نشانند، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. دیگر حال خودش را نمی‌فهمید. هیچ‌جا آرام نمی‌گرفت. نیمه‌شب از خواب می‌پرید و به فکر دونا سِورینا می‌افتاد. توی خیابان، حتی بیش از گذشته، مسیرش را گم می‌کرد و نشانی‌ها را به خطا می‌گرفت. هیچ زنی را، از دور یا نزدیک، نمی‌دید که او را به یاد دونا سِورینا نیندازد. وقتی به خانه برمی‌گشت، همین که پا به آستانه‌ی در می‌گذاشت، نشاطی دیوانه‌وار در خود می‌یافت که گاه تحمل‌ناپذیر می‌شد؛ وقتی که نگاهی به بالا می‌انداخت و او را می‌دید که از بالای پله‌ها چشم به پایین دوخته، جوری که انگار شتابان آمده بود تا ببیند چه کسی وارد خانه شده.

یک روز یکشنبه – هرگز آن یکشنبه را فراموش نمی‌کرد – در اتاق خودش تنها بود، کنار پنجره ایستاده بود و به دریا نگاه می‌کرد که با زبانی گنگ، مثل دونا سِورینا، با او حرف می‌زد. سرگرم تماشای مرغ‌های دریایی بود که قوسی بلند در آسمان می‌زدند و بالای آب اوج می‌گرفتند، یا فقط بال به هم می‌کوفتند. روز آن قدر دلنشین بود که به گفت‌درنمی‌آمد. این نه فقط سبتی^۱ مذهبی، که روزی مبارک برای تمام عالم بود.

ایگناسیو تمام یکشنبه‌ها را در همان‌جا می‌گذراند، توی اتاق خودش. یا کنار پنجره می‌ایستاد یا یکی از سه کتابی را که از شهر آورده بود برای بار چندم می‌خواند، داستان‌هایی قدیمی که به چند پوشیز از کتابفروشی‌های زیر پل لارگو دُپاکو^۲ خریده بود. ساعت دو بعدازظهر بود. خسته بود. شب قبل، بعد از آن‌همه

۱. sabbath؛ روز شنبه یا یکشنبه در مذهب مسیح. م.

دوندگی توی خیابان، نتوانسته بود خوب بخوابد. توی ننو دراز کشید، یکی از کتاب‌ها - شاهدخت ماگالونا^۱ - را برداشت و شروع کرد به خواندن.

سر در نمی‌آورد که چرا زنان این داستان‌های قدیمی همه‌شان شکل و شمایل‌ی مثل دونا سیورینا دارند. به‌راستی هم آن زن‌ها همان بودند که او می‌دید. نیم‌ساعت بعد کتاب را به زمین انداخت و چشم به دیوار دوخت که پنج دقیقه‌ی قبل دیده بود بانوی رؤیاهایش از دل آن بیرون می‌آید. واکنش طبیعی این بود که از فرط حیرت یکه بخورد، اما او نه حیرت کرد و نه یکه خورد. هرچند چشم‌هاش سفت و سخت بسته بود، می‌دیدش که از دیوار جدا می‌شود، لبخند می‌زند و به‌سوی ننو می‌آید. بی‌گفت‌وگو خودش بود، بازوها همان بازوان او.

با این همه، بدیهی بود که دونا سیورینا امکان نداشت از دل دیوار بیرون بیاید. حتی اگر دیوار دری یا سوراخی داشت، امکان نداشت بیاید، چون، خیلی ساده، او در آن لحظه در اتاق جلویی بود و گوش به صدای پای وکیل داشت که از پله‌ها پایین می‌رفت. وقتی از صدای پایش فهمید که به پایین پله‌ها رسیده، کنار پنجره رفت تا به چشم خود ببیند که از در حیاط بیرون رفته و کنار پنجره ماند تا زمانی که مرد در خیابان مانگیراس از چشمش پنهان شد. بعد برگشت و روی کاناپه نشست. بی‌قراری عجیبی داشت؛ انگار دیوانه شده بود. بلند شد و رفت به طرف بوفه، پارچ آب را از جایش برداشت و دوباره همان‌جا گذاشت. بعد رفت طرف در، ایستاد، برگشت، گیج و بلا تکلیف. دوباره نشست، پنج یا ده دقیقه. یکباره به این فکر افتاد که ایگناسیو وقت صبحانه چیزی نخورده بود و انگار کِسل بود؛ با خود گفت نکند پسرک مریض باشد، شاید هم خیلی بد حال.

از اتاق نشیمن درآمد، سرراست از سرسرا گذشت و به اتاق پسرک رفت. در چهارتاق باز بود. دونا سیورینا همان‌جا ایستاد، نگاهی به اتاق انداخت و دید که ایگناسیو توی ننو خوابیده و یک دستش بیرون افتاده. کتاب کوچکی هم روی زمین بود. سرش کمی به طرف در چرخیده بود و او می‌توانست چشم‌های بسته‌اش را، موهای عاصی و آشفته‌اش را و لبخند فراخ خوشبختی را بر چهره‌اش ببیند.

دونا سِورِینا تپش قلبش را احساس کرد و پا پس کشید. آن شب خواب ایگناسیو را دیده بود؛ شاید پسرک هم حالا خواب او را می‌دید. از سپیده‌ی صبح تا همان ساعت تصویر پسرک مثل و سوسه‌ی شیطان جلو چشمش بود. گامی دیگر پس نشست، دوباره برگشت، دو دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه، یا بیش‌تر به او خیره شد. شهاب نوشکفته‌ی ایگناسیو در خواب بیش‌تر به چشم می‌زد؛ حالتی کم و بیش زنانه — مثل پسری خردسال — بر چهره‌اش بود.

با زبان بی‌کلامی که همه‌مان بلدیم، پیش خود گفت: «بچه است.» و این فکر خون سراسیمه‌اش را آرام‌تر کرد و ابره‌هایی را که بر شعورش افتاده بود، کم و بیش کنار زد.

«بچه است.»

بعد سر صبر به تماشای پسرک ایستاد؛ سری که به‌سوی او چرخیده بود، دستی که از نو بیرون افتاده بود. از یک سو پسرک را بچه‌ای می‌دید و از سوی دیگر به نظرش خوش‌قیافه می‌آمد، و یکی از این دو تصور می‌بایست آن یکی را تصحیح و تعدیل کند. ناگهان به خود لرزید و هراسان پا پس کشید: صدایی از همان نزدیکی‌ها، از اتاقک اتوخانه، به گوش می‌رسید. رفت تا ببیند چه خبر شده. گربه‌ای کاسه‌ای را به زمین انداخته بود. دوباره پاورچین به اتاق برگشت تا باز ایگناسیو را تماشا کند و دید که به خوابی سنگین فرو رفته. مثل سنگ افتاده بود. طفلک! صدایی که او را آن‌طور به هراس انداخته بود، حتی تکانی به پسرک نداده بود. همان‌جا ایستاده بود و پسرک را نگاه می‌کرد که خوابیده بود و شاید هم خواب می‌دید!

آه، افسوس که ما قادر نیستیم رؤیاهای یکدیگر را ببینیم، و گرنه دونای سِورِینا خود را در خیال آن جوان می‌دید که کنار نونو ایستاده، لبخند زنان و خاموش. خودش را می‌دید که خم می‌شود و دست‌های پسرک را می‌گیرد و دست‌ها را تا سینه‌ی خودش بالا می‌برد و میان بازوانش — بازوان دلفریبش — می‌گیرد. ایگناسیو که سخت مشغول آن دو بازو بود، هنوز حرف‌های خانم را می‌شنید، حرف‌هایی دلنشین، شیرین و بخصوص حرف‌هایی غریب، دست‌کم به زبانی که او تشخیص نمی‌داد، هرچند می‌فهمیدش. آن شبخ دوبار، سه بار، چهار بار ناپدید شد و باز برگشت. از دریا می‌آمد یا از جای دیگر، همراه مرغان دریایی، یا از توی سرسرا،

با پیچ و تاب پیکرش، با آن خرام هوس انگیز که خاص خودش بود. هر بار خم می شد، دست های او را در دست می گرفت و بالا می برد. و بعد، سرانجام خم می شد، بر چهره ی پسرک خم می شد.

در این جا رؤیا با واقعیت یکی شد. آن دو دهان در رؤیا و بیرون از آن به هم پیوستند. تنها تفاوت در این بود که آن شبیح پسرک را ترک نکرد، اما آن شخص واقعی همین که کارش تمام شد پریشان و هراسان خود را به در اتاق رساند، شتابان از سرسرا گذشت، گیج و مبهوت از کاری که کرده بود، بی نگاهی به چپ و راست. در اتاق نشیمن گوش هاش را تیز کرد، به سرسرا برگشت تا ببیند صدایی که نشانه ی بیداری پسرک باشد به گوش می رسد یا نه، و فقط مدتی بعد بود که ترس رهایش کرد. پسرک واقعاً مثل سنگ افتاده بود. هیچ چیز باعث نشد چشم هاش را باز کند، نه شکستن کاسه، نه بوسه های واقعی و حقیقی.

اما دونا سیورینا هر چند ترسش برطرف شده بود، هنوز پریشان بود. باور نمی کرد چنین کاری کرده باشد. انگار می خواست با این فکر پرده ای بر تسمنای خودش بپوشد که پسرک بچه ای دوست داشتنی بوده که بی خبر از عالم و آدم خوابیده بوده و او، نیمی مادر و نیمی عاشق، خم شده و او را بوسیده. با همه ی این ها، گیج بود و نفرت زده و کج خلق، آزرده از خود و از او. این دغدغه که شاید پسرک خود را به خواب زده بود لرزه بر پیکرش انداخت.

اما واقعیت این که پسرک همچنان در خواب بود و تازه وقت ناهار بیدار شد. شاد و سرحال سر میز نشست. هر چند دونا سیورینا کم حرف و عبوس بود و وکیل هم مثل هر روز کج خلق و بددهن، نه خشونت این یک و نه عبوس بودن آن دیگری قادر نبود رؤیای شیرینی را که هنوز با او بود بر هم بزند، یا خاطره ی آن بوسه را تیره و تار کند. متوجه نشد که دونا سیورینا شالی بر شانه انداخته بود که بازو هاش را می پوشاند. این را خیلی دیر فهمید، روز دوشنبه، سه شنبه و بالاخره شنبه، یعنی همان روزی که بورژس پیغامی برای پدرش فرستاد که ایگناسیو بهتر است به خانه برگردد. اما وکیل عصبانی نبود، رفتاری به نسبت مهربان داشت و حتی وقتی پسرک خانه را ترک می کرد، به او گفت: «اگر کاری با من داشتی، حتماً بهم سر بز.»

«چشم، آقا. سینیورا دونا سیورینا...»

«توی اتاق خودش است. سرش خیلی درد می‌کند. فردا یا پس فردا بیا که ازش خداحافظی کنی.»
۱

ایگناسیو رفت، بی‌آن‌که از این ماجرا سر در بیاورد. نه دلیل اخراجش را می‌دانست، نه دلیل تغییر رفتار دونا سیورینا را، نه دلیل شال‌انداختن او را؛ از هیچ‌چیز سر در نمی‌آورد. آخر با هم خیلی خوب بودند! خانم با او خیلی مهربان بود! چه شد که یکباره... مدت‌ها به این مسئله فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که با نگاهی یا حرکتی ناسنجیده خانم را آزرده. حتماً همین بوده، و آن چهره‌ی سرد و عبوس و شال‌انداختن بر آن بازوهای دوست‌داشتنی... خب، مهم نیست. او عطر آن رؤیا را با خود می‌برد.

و سال‌ها بعد، در ماجراهای عاشقانه‌ای که واقعی‌تر و ماندگارتر بود، شور و هیجان آن یکشنبه در خیابان لاپا، وقتی که پانزده سال داشت، دیگر برای ایگناسیو تکرار نشد. او تا همین امروز، بی‌آن‌که از اشتباه خود باخبر باشد، می‌گوید:
«همه‌اش رؤیا بود، فقط رؤیا!»

آینه



(طرح اولیه‌ی نظریه‌ای جدید درباره‌ی روح بشر)

شب‌ی از شب‌ها، چهار یا پنج آقای محترم گرم بحث درباره‌ی مسائلی بس اساسی و متعالی بودند، بی آن‌که هیچ‌یک از عقاید ابراز شده کم‌ترین تأثیری بر ذهنشان بگذارد. خانه بالای محله‌ی مورود سانتا ترسا^۱ بود. اتاق نشیمن کوچک را شمع‌هایی روشن می‌کرد که نورشان به شکلی اسرارآمیز در پرتو مهتابی که از بیرون می‌تابید گم می‌شد. در فاصله‌ی میان شهر با قیل و قال همیشگی و ماجراهایش و آسمانی که ستاره‌ها در فضای پاک و آرامش‌بخش آن چشمک می‌زدند، این چهار یا پنج مفتش سمج ماوراءالطبیعه نشسته بودند و غامض‌ترین مشکلات عالم را دوستانه حل و فصل می‌کردند.

چرا چهار یا پنج نفر؟ در واقع چهار تا شان حرف می‌زدند، اما علاوه بر آن‌ها نفر پنجمی هم در اتاق بود که ساکت، غرق فکر و نیمه‌خواب نشسته بود. سهم او در این بحث چیزی بیش‌تر از غرولندی تأییدآمیز نبود. هم‌سن و سال رفقاییش بود، چیزی میان چهل و پنجاه، آدمی شهرستانی، سرمایه‌دار، باهوش، نه‌چندان بی‌بهره از تحصیلات، و ظاهراً با خلق و خویی موزی و زبانی گزنده. هیچ‌وقت توی بحث شرکت نمی‌کرد و بهانه‌ای که می‌آورد تناقض‌آمیز بود. می‌گفت بحث و جدل شکل مؤدبانه‌ی غریزه‌ی جنگ است که میراث توحش است و در عمق وجود بشر باقی

مانده. بعد هم اضافه می‌کرد که فرشتگان و کروبیان هیچ وقت با هم بحث و جدل ندارند و آن‌ها نمونه‌ی کمال معنوی جاودانه‌اند.

از آن جا که همان شب این بهانه را پیش کشیده بود، یکی از حاضران یقه‌اش را گرفت که اگر می‌تواند شاهی بر گفته‌ی خودش بیاورد. ژاکوبینا^۱ (یعنی همان مرد) کمی تأمل کرد و بعد پاسخ داد: «از حق نگذریم، آقا، شاید چیزی که از من خواستید کاملاً منطقی باشد.»

بعد این مرد، با آن خلق و خوی غریب و ناچسبش، در آن نیمه‌ی شب به حرّافی افتاد، آن هم نه دو سه دقیقه، که سی چهل دقیقه‌ی تمام.

دست بر قضا بحث آن شب بعد از کلی قیقاچ به ماهیت روح رسیده بود و این موضوع تفرقه‌ای جدی میان دوستان انداخته بود. «هرچه کله بیش‌تر، عقاید بیش‌تر.» نه فقط توافق، که بحث در این باره هم اگر نگوییم ناممکن، دشوار بود، شاید به این علت که انبوهی پرسش از تنه‌ی اصلی بحث سر می‌کشید و شاید هم از آن روی که بحث نامنسجم و بریده‌بریده بود. یکی از حاضران از ژاکوبینا خواست که در این باره عقیده‌ای ابراز کند، هر جور عقیده‌ای که باشد، حتی حدس و گمان.

ژاکوبینا گفت: «نه حدس نه عقیده. این‌ها هر دو شان به اختلاف می‌کشد و من، خودتان می‌دانید، اهل بحث نیستم. اما اگر ساکت باشید و به حرف‌ها گوش بدهید، ماجرای از زندگی خودم تعریف می‌کنم که ماهیت موضوع مورد بحثتان را روشن می‌کند. قبل از هر چیز باید بگویم یک روح نیست و دو تاست...»

«دو تا؟»

«دو تا. هر آدمی با دو تا روح متولد می‌شود. یکی از درون به بیرون نگاه می‌کند و آن یکی از بیرون به درون... نه، نه! هر قدر دلتان می‌خواهد تعجب کنید، بگذارید ده‌تانی باز بماند، شانه‌تان را بالا بیندازید، هر کاری که می‌خواهید بکنید... اما سعی نکنید به من جواب بدهید. اگر بخواهید جواب بدهید، من همین الان سیگارم را می‌کشم و می‌روم خانه‌ی خودم می‌گیرم می‌خوابم. آن روح بیرونی ممکن است یک شبخ باشد، یک هاله‌ی غیر مرئی، یک آدم، کلی آدم، یک شیء، یک کفش. مثلاً در

بعضی موارد یک دکمه‌ی ناقابل پیرهن ممکن است کل روح فرد باشد؛ ای بسا که رقص پولکا^۱، یا بازی ورق او مبره^۲، یا کتاب، یا یک دستگاه، یک جفت کفش، یک آهنگ، یک طبل یا چیزی مثل این‌ها.

واضح است که کار این روح دوم، مثل روح اول، دمیدن زندگی در آدم است. این دو روح آدم را کامل می‌کنند که از نظر ماوراءالطبیعی یک پرتقال است. کسی که یکی از نصفه‌ها را از دست بدهد، طبعاً نصف وجودش را از دست داده. در بعضی موارد – که به هیچ وجه نادر هم نیست – ازدست‌دادن یک نیمه به ازدست‌دادن کل وجود کشیده. مثلاً شایلوک^۳. روح بیرونی آن یهودی سکه‌های طلایش بود؛ ازدست‌دادن آن‌ها همان و مردن همان. او به تیوبال می‌گوید: "دیگر سکه‌های طلایم را نخواهم دید. پس بیا و دشنه‌ای در دل من فرو کن". خوب به این حرف دقت کنید. ازدست‌دادن سکه‌ها، همان روح بیرونی، برای او به معنی مردن بود. البته باید بدانید که روح بیرونی همیشه یک جور نمی‌ماند...

«نمی‌ماند؟»

«نه. ممکن است ماهیت و وضعیتش عوض بشود. مقصودم آن روح‌های کامل فراگیر نیست، یعنی چیزی مثل وطن که کاموئنس^۴ می‌گفت با آن می‌میرد، یا مثلاً قدرت دنیوی که روح بیرونی یولیوس قيصر و کرامول بود؛ این‌ها روح‌هایی پرتوان و تسخیرکننده هستند. اما روح‌های دیگری هم هست که هرچند توش و توانی دارد، تغییرپذیر است و ماهیت ناپایداری دارد. مثلاً آقایانی هستند که روح بیرونی‌شان در ایام بچگی یک زنگوله یا اسب چوبی است، اما بعدها، مثلاً ریاست افتخاری یک بنگاه خیریه. من خودم خانمی را می‌شناسم – یک خانم واقعاً دوست‌داشتنی – که سالی پنج شش بار روح بیرونی‌اش را عوض می‌کند. در فصل اپرا، اپرا. فصل که تمام شد، این روح را با چیز دیگر – کنسرت، مجلس رقص، خیابان ائو ویدور، پتروپولیس – عوض می‌کند.»

«می‌بخشید، اما این خانم کی هست؟»

1. polka 2. ombre

۳. Shylock؛ مردی حریص و پول‌پرست در نمایش‌نامه‌ی تاجر ونیزی اثر شکسپیر. م.

۴. Luis Vaz de Comoens (۱۵۲۴-۱۵۸۰)؛ شاعر نامدار پرتغال. م.

«این خانم از قوم و خویش های شیطان است و اسمش هم همان است. اسمش لژیون است... خیلی نمونه های دیگر هم داریم. من خودم گرفتار این تغییر روح شده ام. نمی خواهم تمامشان را برایتان تعریف کنم، کلی وقت می گیرد. فقط یکی شان را که بهش اشاره کردم تعریف می کنم. ماجرا وقتی اتفاق افتاد که بیست و پنج ساله بودم...»

چهار رفیقش که مشتاق شنیدن داستان موعود بودند، بحث خودشان را فراموش کردند. عجب چیزی هستی کنجکاوی! تو نه تنها روح تمدن که سیب سازگاری هستی، میوه ای بهشتی با عطری بس متفاوت با آن سیب اساطیری! اتاق که تا آن وقت پر از غلغله ی طبیعیات و ماوراءالطبیعه بود، یکباره ساکت شد. همه ی چشم ها به ژاکوبینا بود و او همان طور که خاطراتش را مرتب می کرد، خاکستر سیگارش را تکاند و بعد داستان را شروع کرد.

«آن روزها بیست و پنج سالم بود. فقیر بودم و تازگی ها ستوان دوم گارد ملی شده بودم. خودتان می توانید حدس بزنید که این واقعه توی خانه ی ما چه غوغایی به پا کرد. مادرم بهم افتخار می کرد. واقعاً خوشحال بود. یکسر مرا "ستوان خودم" صدا می کرد. عموزاده ها، دایی ها، عمه ها... خلاصه یک جشن و سرور تمام عیار. اما توی ده آدم های حسود هم پیدا می شد، بنابراین گریه و زاری و دندان قروچه هم به راه بود. البته دلیلش واضح بود: خیلی ها داوطلب این مقام بودند و چیزی گیرشان نیامده بود. البته من حدس می زنم بخشی از این ناراحتی کاملاً بی دلیل بود و فقط به خاطر امتیازی بود که نصیب من شده بود. یادم هست که تا مدتی بعضی از جوان های آشنا توی خیابان با سوءظن بهم نگاه می کردند. از طرف دیگر، خیلی ها خوشحال بودند و دلیلش هم این که دوستانم یک دست اونیفورم کامل بهم هدیه دادند...

باری، دست بر قضا یکی از خاله هام، دونا مارکولینا^۱، بیوه ی سروان پسانیا^۲ که در یک گوشه ی دورافتاده ی مملکت زندگی می کرد، به دلش افتاد که مرا ببیند و خواهش کرد که به سراغش بروم و اونیفورم خودم را هم ببرم. من همراه یک غلام به

راه افتادم و این غلام چند روز بعد برگشت، چون خاله‌ام همین که پا به خانه‌اش گذاشتم به مادرم نوشت که دست‌کم یک ماهی مرا پیش خود نگه می‌دارد. چه جور بغلم کرد و مرا "ستوان خودم" خواند. به من لقب شیطان خوشگله داد (خاله‌ام زن زنده‌دلی بود) و گفت به دختری که همسر من می‌شود حسادت می‌کند. قسم می‌خورد که توی تمام ولایت هیچ مردی به گرد پای من نمی‌رسد. ورد کلامش ستوان شده بود: ستوان بیا این‌جا، ستوان برو آن‌جا، دم به ساعت ستوان. بهش التماس می‌کردم که مثل سابق به من ژواثوزینیو^۱ بگوید. سرش را تکان می‌داد و می‌گفت "نه"، می‌گفت تو "سینیور ستوان" هستی.

برادر شوهرش، یعنی برادر مرحوم پسانیا، که همان‌جا زندگی می‌کرد، به هیچ اسم دیگری صدایم نمی‌کرد. همان "سینیور ستوان". نه این‌که بخواهد شوخی بکند، خیلی جدی می‌گفت، جلو برده‌ها هم می‌گفت، آن‌ها هم طبعاً به همان اسم صدایم می‌کردند. سر میز بالاترین صندلی مال من بود و اول به من می‌رسیدند. نمی‌دانید چه عالمی بود! همین قدر بگویم که شور و شوق خاله مارکولینا به آن‌جا رسید که داد یک آینه‌ی بزرگ توی اتاقم گذاشتند! آینه‌ای نفیس و قیمتی که توی اثاث‌های خانه که ساده و مختصر بود خودش را نشان می‌داد... این آینه را مادرخوانده‌اش به او داده بود و خودش آن را از مادرش به ارث برده بود. مادرش هم آن را از یکی از اشراف پرتغال که در رکاب دُن ژواثوی ششم در سال ۱۸۰۸ به برزیل آمده بود، خریده بود.

نمی‌دانم این حرف‌ها چقدرش راست بود، اما هنوز می‌شد طلایی را که با گذشت زمان خورده شده بود ببینی، همین‌طور دلفین‌هایی را که گوشه‌های بالای قاب کنده‌کاری کرده بودند و دور تا دورش تکه‌های صدف و کلی تزئینات هنرمندانه. همه قدیمی، اما زیبا...»

«آینه‌ی بزرگی بود؟»

«خیلی بزرگ. خاله‌ام واقعاً خیلی لطف کرده بود، چون آن آینه توی سرسرای خانه بود و در واقع گل سرسبد اثاث‌هایشان بود. اما هرچه کردم از حرف خودش

برنگشت. می‌گفت هیچ‌کس دلش برای این تنگ نمی‌شود، تازه فقط چند هفته‌ای آن‌جا می‌ماند و از این‌ها گذشته "سینیور ستوان" لیاقت بیش‌تر از این‌ها را دارد. قدر مسلم این است که همه‌ی آن چیزها، ناز و نوازش‌ها، رسیدگی‌ها، فرق‌گذاشتن‌ها، تحولی در من به وجود آورد که احساسات طبیعی جوانی هم تکمیلش کرد. منظورم را که می‌فهمید، مگر نه؟»

«نه.»

«ستوان انسان را حذف کرد. تا چند روز این دو ماهیت با هم قایم‌باشک بازی می‌کردند، می‌رفتند و می‌آمدند، تا بالاخره آن من فطری پیش آن یکی جا خالی کرد و من ماندم و یک تکه‌ی ناچیز از انسانیت تمام‌غیار خودم. مطلب از این قرار بود که روح خارجی‌ام که پیش از آن آفتاب و هوا و روستا و چشم‌های دخترها بود، ماهیتش تغییر کرد و تبدیل شد به تعظیم و تکریم در خانه و مزرعه، و هر چیزی که مرا به یاد آن افسر می‌انداخت و نه به یاد آن انسان. تنها تکه‌ی باقی‌مانده از آن شهروند تکه‌ای بود که به امتیازات نظامی مربوط می‌شد؛ آن تکه‌ی دیگر توی هوا، توی گذشته، آب شده بود. باورکردنش مشکل است، ها؟»

یکی از شنوندگان گفت: «من که درست سر در نمی‌آرم.»

«صبر کن، سر در می‌آری. کارهایی که می‌کردم احساسم را نشان می‌دهد. عمل یعنی همه‌چیز. بهترین توصیف عشق در عالم به یک بوسه‌ی دختری که دوست دارید نمی‌ارزد و اگر حافظه‌ام خطا نکند، آن فیلسوف عهد باستان واقعیت حرکت را با راه‌رفتن اثبات کرد. خب، برگردیم سر عمل، ببینیم چطور درست در وقتی که آگاهی آن انسان داشت از عرصه‌ی هستی محو می‌شد، آگاهی آن ستوان تمام و کمال جان می‌گرفت. در برابر بدبختی‌های انسان و شادی‌های انسان، اگر پیش می‌آمد، واکنشی جز ترحمی نیم‌بند یا لبخندی تکبرآمیز نشان نمی‌دادم. بعد از سه هفته، پاک موجود دیگری شده بودم. فقط و فقط سرکار ستوان دوم بودم.»

تا این‌که یک روز خبرهای بدی به خاله مارکولینا رسید. دخترش که با مالکی ازدواج کرده بود و سی فرسخی آن‌جا زندگی می‌کرد، مریض شده بود و دم مرگ بود. دیگر خواهرزاده به درک! ستوان به درک. از آن مادرهای فداکار بود. چمدانش را برداشت و از برادرشوهرش خواست که همراهش برود و به من هم گفت که

مواظب مزرعه باشم. فکر می‌کنم اگر آن‌قدر دستپاچه و ناراحت نبود این مأموریت‌ها را عوض می‌کرد، یعنی برادرشوهرش را سر مزرعه می‌گذاشت و مرا همراه می‌برد.

خلاصه من ماندم و برده‌ها. همان لحظه حس کردم دارم خفه می‌شوم، انگار که یکباره چهار دیوار زندان دور من قد کشیده بود. در واقع روح بیرونی من بود که داشت رفته‌رفته آب می‌رفت. حالا دیگر چیزی نبود جز مشتی موجود ابله و نادان که اصلاً زبان آدم سرشان نمی‌شد. ستوان مثل سابق بر من تسلط داشت، اما نیروی حیاتش به آن حدت نبود و موجودیت آگاهانه‌اش تضعیف شده بود. احترام و توجه برده‌ها با تواضع بیش‌تری همراه شده بود و این، بنا بر رسم آن دوره، در واقع برای جبران محبت‌های بستگان و صفا و صمیمیت خانوادگی بود که یکباره بریده شده بود. حتی همان شب اول احساس کردم احترام و خوش‌رویی‌شان را دوبرابر کرده‌اند. حالا دیگر دم به ساعت "سرکار ستوان" می‌گفتند. "سرکار ستوان با یک دختر خوشگل عروسی، با دختر ژنرال..." خلاصه کلی تعریف و تمجید که مرا به عرش می‌برد. آخ، آدم‌های خائن! چطور می‌توانستم از نیت پنهانشان بو ببرم؟

«می‌خواستند تو را بکشند؟»

«کاش این بود!»

«یعنی بدتر از این؟»

«گوش کنید. صبح روز بعد دیدم تنها مانده‌ام. آن بی‌سر و پاها که یا دیگران زیر پاشان نشسته بودند یا خود به خود هوای شورش به سرشان افتاده بود، توی تاریکی شب فرار کرده بودند. تنها مانده بودم، هیچ‌کس جز من آن‌جا نمانده بود، تنها میان آن چار دیواری. هیچ‌کس توی حیاط نبود. مزرعه به حال خودش ول شده بود. نشانی از زندگی آدم نمانده بود. تمام خانه را گشتم، کلبه‌های برده‌ها را گشتم، همه‌جا را گشتم. هیچ خبری نبود، حتی یک غلام سیاه کوچولو هم جا نمانده بود. فقط چند تا مرغ و خروس، یک جفت قاطر که داشتند فیلسوف‌وار درباره‌ی زندگی بحث می‌کردند و مگس‌هاشان را می‌پراندند، و سه تا ورزا. برده‌ها حتی سگ‌ها را هم برده بودند. خبری از بنی‌بشری نبود. حتماً با خودتان می‌گویید باز این بهتر از کشته‌شدن بود. نه، بدتر بود.»

نه این که می ترسیدم؛ به خدا قسم مسئله ترس نبود. آدم پردل و جرئتی بودم... آن چند ساعت اول اصلاً حالیم نبود. فقط دلم به حال خاله مارکولینا می سوخت که خسارت دیده بود. مانده بودم که بروم سراغش و این خبر را بهش برسانم، یا همان جا بمانم و مواظب مزرعه باشم. راه دوم را انتخاب کردم تا خانه و مزرعه را به امان خدا ول نکرده باشم. از این گذشته، اگر دخترخاله‌ام واقعاً حالش بد بود، با بردن این خبر فقط باعث می شدم حال مادرش خراب‌تر شود، آن هم بی هیچ فایده. ضمناً امیدوار بودم برادر دایی پسانیا همان روز یا فردایش برگردد، چون سی و شش ساعتی می شد که رفته بود. اما آن روز صبح گذشت و خبری از او نشد. طرف‌های بعد از ظهر کم‌کم احساس کردم اعصابم به هم ریخته و عضلاتم به اختیار خودم نیست.

برادر دایی پسانیا نه آن روز برگشت، نه فرداش و نه تا آخر هفته. تنهایی روز به روز عظیم‌تر می شد. پیش‌ترها روزها آن قدر طولانی نبود و آفتاب آن جور سمج و خسته‌کننده زمین را تفته نمی‌کرد. ساعت دیواری اتاق مهمانخانه هر ساعتش قرنی به درازا می‌کشید و تیک‌تاک آونگش، مثل تلنگر ابدیت، روح درونی‌ام را از جا می‌پراند. چند سال بعد که داشتم شعری از یک شاعر امریکایی – انگار لانگفلو^۱ – می‌خواندم، وقتی به ترجیع هرگز، برای همیشه، برای همیشه، هرگز رسیدم، باور کنید تمام تنم به لرزه افتاد، چون دوباره به آن روزهای وحشتناک برگشتم. ساعت دیواری خاله مارکولینا هم همین را تکرار می‌کرد: هرگز، برای همیشه، برای همیشه، هرگز! چیزی که می‌شنیدم ضربه‌های آونگ نبود؛ صدایی بود از ته چاه، بچ‌پچی بود از ژرفای خلأ. و بعد، وای از آن شب‌ها. نه این که شب ساکت بود. سکوت شب با روز فرقی نمی‌کرد. اما شب تاریک بود؛ تنهایی توی شب بسته‌تر از روز یا شاید هم وسیع‌تر از روز بود. تیک‌تاک، تیک‌تاک، هیچ‌کس توی آن اتاق‌های گل‌گشاد نبود، توی ایوان نبود، توی سرسرا، توی حیاط، هیچ‌کس هیچ‌جا نبود... می‌خندید؟»

«بله، راستش فکر می‌کنم یک‌کم ترس برت داشته بود.»

«آه! اگر احساس ترس می‌کردم که خوب بود! این یعنی که زنده بودم. اما چیز غریب این بود که ترسی احساس نمی‌کردم؛ البته ترس را به همان معنای رایجش می‌گیرم. احساس توصیف‌ناپذیری جلو ترس را می‌گرفت؛ انگار مرده‌ای متحرک بودم، خوابگرد بودم یا عروسکی کوکی. خواب، خواب واقعی، مسئله‌ی دیگری بود: بهم آرامش می‌داد؛ نه به این دلیل پیش‌پاافتاده که خواب برادر مرگ است، بلکه به دلیل دیگر. فکر می‌کنم این جوری بهتر توصیفش می‌کنم: خواب ضرورت وجود روح بیرونی را منتفی می‌کرد و به روح درونی امکان می‌داد فعال بشود. شب، توی خواب، اونیفورم را با غرور تمام می‌پوشیدم. در جمع دوستان و بستگان بودم که از سرو وضع آراسته‌ام تعریف می‌کردند و بهم ستوان می‌گفتند. آن وقت یکی از بستگان می‌آمد و بهم قول ستوان یکمی می‌داد، آن یکی می‌آمد و مزده‌ی سروانی یا سرگردی می‌آورد. این‌ها جان تازه‌ای در من می‌دمید. اما وقتی توی روز روشن بیدار می‌شدم، زندگی آگاهانه و وجود جدید تک‌روحم همراه با رؤیا بخار می‌شد و به هوا می‌رفت، چون روح درونی‌ام توان عمل مستقلش را از دست داده بود و به روح بیرونی وابسته شده بود و این روح بیرونی سرسختی می‌کرد و بر نمی‌گشت. باری، روح بیرونی قصد بازگشت نداشت. از خانه می‌رفتم بیرون، این‌ور و آن‌ور می‌گشتم، تا شاید نشانه‌ای از بازگشت به چشمم بخورد.

Soeur Anne, soeur Anne, ne vois-tu rien venir?^۱

نه، هیچ خبری نبود، هیچی، درست مثل همان قصه‌ی فرانسوی. فقط گرد و غبار جاده بود و سبزه‌ی روی تپه‌ها. بر می‌گشتم به خانه. کلافه و افسرده روی کاناپه‌ی مهمانخانه دراز می‌کشیدم. تیک‌تاک، تیک‌تاک. بلند می‌شدم، قدم می‌زدم، روی شیشه‌ی پنجره رنگ می‌گرفتم، سوت می‌زدم. یک بار تصمیم گرفتم چیزی بنویسم... مقاله‌ای سیاسی، رمانی، قصیده‌ای. اما کار به انتخاب قطعی نکشید. نشستم و یک مشت کلمات و جملات بی‌ربط را روی کاغذ خط‌خطی کردم تا بلکه قلق نوشتن دوباره دستم بیاید. اما قلق نوشتن هم مثل خاله مارکولینا قصد برگشت نداشت.

۱. خواهر آن، خواهر آن، چیزی در راه نمی‌بینی؟

نه، اصلاً خبری نبود. فوق فوقش دوات را می دیدم که سیاه می شود و کاغذ هم سفید سفید. «

«غذایی چیزی نمی خوردی؟»

«چرا، خیلی کم، چند تا میوه، خوراک مانیوک^۱، کنسرو، یک چیزهایی مثل سیب زمینی که روی آتش کباب می کردم. اما اگر وضع روحی ام آن قدر خراب نبود، هر مشکلی را خیلی راحت تحمل می کردم. برای خودم شعر می خواندم، سخنرانی می کردم، قطعاتی به زبان لاتین، شعرهای گونساگا^۲ و کاموئنس، غزل و ترانه از این شاعر و آن شاعر، خلاصه یک گلچین اشعار سی جلدی. گاهی اوقات ژیمناستیک بازی می کردم و گاهی پاهام را نیشگون می گرفتم، اما نتیجه فقط درد جسمانی یا خستگی بود، همین و بس. هر گوشه و کنار خانه آکنده بود از سکوتی بی حد و حساب، بی نهایت، و تیک تاک همیشگی آن ساعت قدیمی هم این سکوت را تشدید می کرد. تیک تاک، تیک تاک...»

«همین ها برای دیوانه کردن آدم کافی است.»

«هنوز چیزهای بدترش را نشنیده اید. باید بهتان می گفتم که از وقتی تک و تنها شده بودم، نگاهی هم به آینه نینداخته بودم. نه این که عمداً ازش فرار می کردم؛ دلیلی برای نگاه کردن به آن نداشتم. یک جور انگیزه ی ناخودآگاه بود، ترس از کشف این که توی آن خانه هم یک نفر بودم و هم دو نفر. اگر این توجیه درست باشد، از این بهتر دلیلی برای تضاد وجود آدم نداریم، چون آخر هفته که شد به خودم قبولاندم که توی آینه نگاه کنم، دقیقاً به این منظور که خودم را دو تا ببینم. نگاه کردم و عقب رفتم. انگار خود آینه با تمام کائنات ضد من شده بود. تصویرم را واضح و کامل نشان نمی داد، بلکه یک سایه ی کمرنگ پخش و پلا، سایه ی سایه، بودم. با توجه به واقعیت قوانین فیزیک نمی توانم بگویم آن آینه با امانت کامل مرا با تمام خصوصیاتم نشان می داد. باید این جور می بود. اما چیزی که من دیدم این نبود. «ترس برم داشت. گفتم حتماً از "اعصاب" است. می ترسیدم اگر بیش تر آن جا بمانم دیوانه شوم. با خودم گفتم "می روم." و عصبانی و کلافه دستم را بالا بردم. این

۱. manioc؛ خوراکی که از آرد کاساوا درست می کنند. م.

۲. Tomás António Gonzaga (۱۷۴۴-۱۸۱۰)؛ شاعر پرتغالی. م.

در عین حال نشانه‌ی تصمیمی قطعی بود. دزدکی نگاهی به آینه انداختم؛ حرکت دستم توی آینه بود، اما تکه‌تکه، بی‌رنگ و رو، مثله‌شده... کم‌کم لباس‌هام را پوشیدم و در همان حال با خودم نجوا می‌کردم، گلو صاف می‌کردم، با سرو صدا لباس‌هام را می‌تکاندم و خسته و بی‌حوصله غصه‌هام را با دکمه‌هام واگو می‌کردم، فقط محض این‌که چیزی گفته باشم. گاه به گاه زیرچشمی نگاهی به آینه می‌انداختم؛ تصویر همان تکه‌های پراکنده، همان خطوط بی‌رنگ و رو، بود... دوباره سرم را به لباس پوشیدن گرم کردم. یکباره فکری بهم الهام شد، انگار جرقه‌ای توی سرم زد... محال است حدس بزنید چی بود...»

«خب، چی بود، چه فکری بود؟»

«داشتم توی آینه نگاه می‌کردم. با سماجتی که نتیجه‌ی درماندگی بود، خیره شده بودم به آن خطوط بریده‌بریده و درهم‌ریخته. و بعد این فکر به سرم زد... نه، محال است حدس بزنید چه فکری.»

«خب، پس خودت بگو، چی بود؟»

«به این فکر افتادم که اونیفورم ستوانی‌ام را بپوشم و همین کار را هم کردم. همان‌طور که جلو آینه ایستاده بودم، سرم را بالا کردم و... (حتماً حدس زده‌اید) آینه حالا تصویرم را تمام و کمال نشان می‌داد؛ نه خطی جا افتاده بود و نه چیزی به هم ریخته بود. خود من بود، همان ستوان دوم که بالاخره روح بیرونی‌اش را پیدا کرده بود. این روحی که همراه خانم خانه رفته بود، با برده‌ها فرار کرده بود و پراکنده شده بود، حالا آن‌جا بود، دوباره توی آینه یکپارچه و کامل شده بود. آدمی را تصور کنید که از بیهوشی درمی‌آید، چشم‌هاش را باز می‌کند اما نمی‌بیند، بعد کم‌کم می‌بیند، آدم‌ها و اشیاء را از هم تشخیص می‌دهد، اما هنوز تک‌تکشان را نمی‌شناسد، بالاخره تشخیص می‌دهد که این فلان است و آن بهمان، این صندلی است و آن نیمکت. همه‌چیز به همان وضع قبل از بیهوشی او برمی‌گردد. حال من هم همین‌جور بود. زل زدم توی آینه، چپ و راست رفتم، جلو آمدم، عقب رفتم، شکاک درآوردم، لبخند زدم؛ آینه همه‌ی این‌ها را نشان می‌داد. من دیگر موجودی کوکی نبودم، جاندار و زنده بودم.»

از آن به بعد آدم دیگری شدم. هر روز، در یک ساعت معین، اونیفورم را

می پوشیدم و می نشستم جلو آینه، کتاب می خواندم، نگاه می کردم و در خود فرو می رفتم. بعد از دو سه ساعت بلند می شدم و آینه را سر جاش می گذاشتم. کم کم با تمرین مداوم این روش توانستم شش روز هفته را تک و تنها سر کنم و اصلاً متوجه گذشت روز نشوم...»

وقتی حاضران توی اتاق به خود آمدند، قصه گو به پایین پله ها رسیده بود و پای به خیابان گذاشته بود.

در نهانخانه‌ی دل



گارسیا، همان‌طور که ایستاده بود، به ناخن‌هاش نگاه می‌کرد و گاه به گاه آن‌ها را به دندان می‌گرفت. فورتوناتو^۱، روی صندلی ننویی، سقف را نگاه می‌کرد. ماریا لویزا^۲ کنار پنجره نشسته بود و دست آخر را به کار سوزن‌دوزی‌اش می‌کشید. پنج دقیقه‌ای می‌شد که هیچ‌کدامشان دهن باز نکرده بودند. قبلاً از هوای آن روز حرف زده بودند که روز خوبی بود، از کاتومبی^۳ حرف زده بودند که فورتوناتو و همسرش آن‌جا زندگی می‌کردند و از بیمارستان خصوصی حرف زده بودند که بعد به آن اشاره خواهیم کرد.

از چیز دیگری هم حرف زده بودند، چیزی شوم و ناخوشایند که حال و حوصله‌ی صحبت از هوا و محیط و بیمارستان را در آن‌ها کشته بود. گفت‌وگو درباره‌ی آن موضوع دشوار و آزاردهنده بود. هنوز دست‌های ماریا لویزا می‌لرزید و چهره‌ی گارسیا درهم رفته بود، چیزی که زیاد سابقه نداشت. در واقع اتفاقی که پیش آمده بود چنان بود که اگر بخواهیم همه‌چیز را روشن کنیم، باید به اول ماجرا برگردیم.

گارسیا یک سال پیش، یعنی در سال ۱۸۶۱، مدرک پزشکی‌اش را گرفته بود. در سال ۱۸۶۰ که هنوز در دانشکده‌ی پزشکی بود، برای اولین بار فورتوناتو را دم در

بیمارستان سانتا کاسا^۱ دیده بود. گارسیا وارد بیمارستان می‌شد و فورتوناتو از آن در می‌آمد. شیفته‌ی قیافه‌ی فورتوناتو شده بود، با این همه، اگر چند روز بعد دوباره او را نمی‌دید، فراموشش می‌کرد. گارسیا در خیابان دن مانوئل زندگی می‌کرد. یکی از تفریحات معدودش رفتن به تئاتر سائو ژانورایو^۲ بود که میان آن خیابان و خلیج قرار داشت و نزدیک خانه‌ی او بود. ماهی یکی دو بار به تئاتر می‌رفت و هیچ‌وقت بیش‌تر از چهل پنجاه نفر تماشاچی آن‌جا نبود. فقط آدم‌های نترس جرئت می‌کردند آن‌همه راه را بکوبند و خودشان را به آن گوشه‌ی پرت‌افتاده‌ی شهر برسانند. یک شب توی قسمت درجه یک نشسته بود که فورتوناتو آمد و کنارش نشست.

نمایش از آن ملودرام‌های جدی بود، سرتاسرش ضربه‌ی خنجر و نیش نفرین و پشیمانی، اما فورتوناتو غرق در تماشای آن شده بود. در صحنه‌های فجیع توجهش دو برابر می‌شد، چشم‌هاش فرز و چالاک از این شخصیت به آن شخصیت می‌پرید، جوری که دانشجوی پزشکی کم‌کم به شک افتاد که نکند این نمایش خاطره‌ای شخصی را در ذهن این مرد بیدار می‌کند. بعد از آن درام، نوبت قطعه‌ای کم‌دی بود، اما فورتوناتو معطل تماشای آن نشد، بلند شد و رفت. گارسیا هم به دنبال او. فورتوناتو از بکو دُکوتوولو^۳ به خیابان سائو ژوزه^۴ رفت و از آن‌جا به سوی لارگو دا کاریوکا^۵. سالنه‌سالنه می‌رفت، سرش را پایین انداخته بود و گاه به گاه می‌ایستاد تا با عصا سیخونکی به سگی خفته بزند. سگ زوزه‌ای سر می‌داد و او به راه خودش می‌رفت. در لارگو دا کاریوکا درشکه‌ای گرفت و به سوی پراسادا کونستیتوئیسائو^۶ رفت. گارسیا چیزی بیش از این دستگیرش نشد و به خانه رفت. چند هفته گذشت. یک شب حدود ساعت نه، گارسیا در اتاق زیر شیروانی خودش نشسته بود که سروصدایی از راه‌پله شنید. بلافاصله خودش را به طبقه‌ی دوم رساند که دست یک کارمند قورخانه بود. چند تا مرد زیر بازوش را گرفته بودند و او را بالا می‌آوردند؛ غرق خون بود. مستخدم سیاه‌پوستش سراسیمه در را باز کرد، مرد غرولندی کرد، صداها درهم ریخته بود، روشنائی بی‌رمق. وقتی مرد زخمی را روی تخت نشاندد، گارسیا گفت باید پی پزشک بفرستند.

1. Santa Casa 2. São Januário 3. Beco do Cotovelo 4. São José
5. Largo da Carioca 6. Praça da Constituição

کسی جواب داد: «قبلاً فرستاده‌ایم.»

گارسیا نگاهی به گوینده انداخت؛ همان مردی بود که در بیمارستان و تئاتر دیده بود. اول فکر کرد از دوستان یا بستگان مرد زخمی است، اما این فکر را رد کرد، چون شنید که همان مرد از کس و کار مرد زخمی سؤال می‌کند. مرد سیاه‌پوست جواب داد طرف کس و کاری ندارد. آن وقت همان غریبه خودش دست به کار شد. از دیگران خواهش کرد بیرون بروند، پولی به دربان داد، برای مواظبت از مرد سفارش‌هایی کرد و وقتی فهمید گارسیا از همسایه‌هاست و دانشجوی پزشکی هم هست، از او خواست تا بماند و به دکتر کمک کند. بعد ماجرا را تعریف کرد.

«یک دسته از کاپوئیراها^۱ بودند، مال حوالی پادگان موئورا. من رفته بودم آن‌جا که پسرعمویم را ببینم. یکباره داد و فریادی شنیدم و بعد درگیری و کتک‌کاری. انگار یک نفر دیگر را هم زخمی کردند، اما او خودش را به یکی از کوچه‌های همان اطراف رساند. من فقط این آقا را دیدم که داشت از خیابان رد می‌شد که یکی از آن اراذل جلوش سبز شد و با خنجر به جانش افتاد. بلافاصله از حال نرفت؛ نشانی خانه‌اش را به من داد و من هم که دیدم خانه‌اش نزدیک است، فکر کردم بهتر است بیمارمش همین‌جا.»

گارسیا پرسید: «قبلاً می‌شناختیدش؟»

«نه، اصلاً ندیده بودمش. کی هست؟»

«آدم خوبی است، در قورخانه کار می‌کند. اسمش گوئوئا^۲ است.»

«نه، نمی‌شناسمش.»

دکتر و بازپرس پلیس کمی بعد رسیدند. دکتر زخم‌های مرد را بست و بازپرس هم چیزهایی پرسید. غریبه گفت که اسمش فورتوناتو گومس داسیلویرا^۳ است، مجرد است و درآمد شخصی دارد و ساکن کاتومبی است. دکتر گفت زخم‌ها خطرناک است. وقتی زخم‌ها را به کمک دانشجوی پزشکی می‌بست، فورتوناتو مثل نوکری دست به سینه در خدمتشان بود، لگن را نگه می‌داشت، شمع را به دست

۱. capoeiras؛ دار و دسته‌ای که در بخش عمده‌ای از قرن نوزدهم خیابان‌های ریودژانیرو را ناامن کرده بودند. سرانجام نراس، اولین رئیس پلیس جمهوری، در سال ۱۸۹۰ آنان را قلع و قمع کرد (مترجم انگلیسی).

2. Gouvêa 3. Fortunato Gomes da Silveira

می‌گرفت، پارچه می‌آورد، بی‌سر و صدا فرمان می‌برد و در تمام مدت به مرد زخمی نگاه می‌کرد که آه و ناله‌اش به راه بود. کار که تمام شد، دکتر را به پاگرد پله‌ها برد و چند کلمه‌ای خصوصی با او حرف زد و دوباره به بازپرس قول داد که حاضر است در تحقیقات کمکش کند. وقتی آن دو نفر رفتند، او و دانشجوی پزشکی در اتاق تنها ماندند. گارسیا مات و مبهوت مانده بود. نگاهی به غریبه انداخت و دید که خیلی راحت نشست، پاهایش را دراز کرد و دست‌هایش را توی جیب شلوارش کرد و زل زد به مرد زخمی. چشم‌هایش خاکستری روشن بود، به رنگ سرب، گردشی آرام داشت و نگاهی سرد و بی‌اعتنا. صورتش لاغر و رنگ‌پریده بود، باریکی و کم‌پشت و سرخ‌رنگ که از زیر چانه شروع می‌شد و تا شقیقه‌هایش بالا می‌رفت. شاید چهل سالی داشت. گاه به گاه روی به دانشجوی می‌کرد و چیزی درباره‌ی مرد زخمی می‌پرسید، اما بلافاصله رویش را برمی‌گرداند و وقتی گارسیا جوابش را می‌داد، چشم به آن مرد می‌دوخت. آنچه دانشجوی پزشکی احساس می‌کرد آمیزه‌ای از نفرت و کنجکاوی بود. جای انکار نبود که آنچه می‌دید نمونه‌ای کمیاب از گذشت و فداکاری بود و این مرد اگر این قدر که می‌نمود خون‌سرد و بی‌اعتنا بود، پس چاره‌ای جز پذیرش این واقعیت نبود که دل انسان مخزن رمز و رازهاست.

کم‌وبیش ساعت یک بود که فورتوناتو رفت. روزهای بعد هم سری به آنجا می‌زد، اما حال بیمار شتابان رو به بهبود بود و او پیش از پایان معالجه ناپدید شد، بی‌آنکه به مرد زخمی بگوید کجا زندگی می‌کند. به جای او، دانشجوی اطلاعاتی درباره‌ی غریبه به همسایه‌اش داد؛ نام او، نام خیابان و شماره‌ی خانه‌اش را.

همسایه گفت: «همین که بتوانم بیرون بروم، می‌روم و به خاطر این محبت‌ها ازش تشکر می‌کنم.»

شش روز بعد، مرد به کاتومبی شتافت. فورتوناتو خشک و پرتکلف پذیرایش شد، بی‌حال و حوصله تشکر او را شنید، و با همان بی‌حالی جوابش را داد و در تمام این مدت هم کمر بند ریدشامبرش را به زانو می‌کوفت. گوئوئا که ساکت روبه‌روی او نشسته بود، کلاهش را با انگشت صاف می‌کرد و گاه به گاه سرش را بالا می‌برد، بی‌آنکه حرفی برای گفتن بیابد. بعد از ده دقیقه اجازه‌ی مرخصی خواست و از آن خانه بیرون زد.

میزبان خنده کنان گفت: «مواظب کاپوئیراها باشید!»

مرد بیچاره سرشکسته و تحقیرشده از آن خانه درآمد. مشکل می‌توانست نفرتش را پنهان کند. سعی کرد رفتار مرد را فراموش کند و بهانه‌ای برایش بیاورد تا فقط خاطره‌ی آن نیکوکاری در دلش بماند، اما بی‌فایده بود. نفرت، مستأجر جدید و انحصارطلب، وارد شد و خاطره‌ی کار نیک را با تیپا بیرون کرد و این بیچاره هم راهی نداشت جز این‌که به طبقه‌ی بالا، به ذهن، اسباب‌کشی کند و به صورت فکری مجرد آن‌جا پناه بگیرد. بدین ترتیب شخص نیکوکار خودش احساس ناسپاسی را به این مرد تحمیل کرد.

این ماجرا گارسیا را حیران کرد. مرد جوان از استعداد کندوکاو در وجود آدم‌ها و پی‌بردن به شخصیت آن‌ها بهره‌ای داشت. عاشق این کار بود و لذت می‌برد از این‌که در لایه‌لایه‌ی روان آدم‌ها رسوخ کند تا به سویدای دل آن‌ها برسد. بی‌تاب از کنجکاوی، به این فکر افتاد که به سراغ آن مرد ساکن کاتومبی برود، اما یادش آمد که کسی به آن‌جا دعوتش نکرده. بهانه‌ای لازم بود و هیچ‌چیز به فکرش نمی‌رسید.

ماه‌ها بعد که مدرک پزشکی‌اش را گرفته بود و در خیابان ماتاکاوالوس^۱، نزدیک خیابان کُنده^۲، زندگی می‌کرد، توی تراموا به فورتوناتو برخورد و بعد از آن هم چند بار تصادفی همدیگر را دیدند و این دیدارها به آشنایی کشید. روزی فورتوناتو از او دعوت کرد تا به خانه‌اش در کاتومبی، که حالا دیگر نزدیک او بود، برود.

«خبر داری من ازدواج کرده‌ام؟»

«نه.»

«چهار ماه پیش ازدواج کردم؛ انگار چهار روز است. روز یکشنبه بیا ناهار را با

هم بخوریم.»

«یکشنبه؟»

«دنبال بهانه نگرد. هیچ عذر و بهانه‌ای قبول نیست. حتماً بیا، یکشنبه.»

گارسیا روز یکشنبه به آن‌جا رفت. فورتوناتو ناهاری خوب، سیگارهایی

خوب و گفت‌وگویی خوب برایش تدارک دیده بود، همراه همسرش که زن جذابی بود. ظاهرش عوض نشده بود. چشم‌هاش همان دو پولک فولادین بود، سخت و سرد. سایر خصوصیاتش هم دلپذیرتر از گذشته نشده بود. اما ادب و مهمان‌نوازی‌اش هرچند خلق و خوی بدش را منتفی نمی‌کرد، تا حدودی قادر به جبران آن بود. آن‌که جذابیت فردی را با خلق و خوی خوش درآمیخته بود ماریا لوییزا بود. اندامی باریک و دلفریب داشت، با چشمانی آرام و رام. بیست و یک ساله بود و هجده ساله می‌نمود. گارسیا بار دوم که به خانه‌شان رفت نوعی ناسازگاری در منش زن و شوهر یافت؛ شباهتی میان روحیه‌شان نبود یا اگر بود ناچیز بود. در رفتار زن در برابر شوهرش چیزی فراتر از احترام وجود داشت که تا مرز انقیاد و ترس پیش می‌رفت. یک روز که هر سه با هم بودند، گارسیا از ماریا لوییزا پرسید از ماجرای آشناسدن او با شوهرش خبر دارد یا نه.

زن پاسخ داد: «نه، ندارم.»

«پس همین الان داستان یک کار انسان‌دوستانه را برایتان تعریف می‌کنم.»

فورتوناتو میان حرفش دوید: «ارزش تعریف کردن ندارد.»

دکتر بر تصمیم خود پافشارد: «او خودش باید بگوید ارزش داشته یا نه.»

بعد ماجرای خیابان دن مانوئل را تعریف کرد. ماریا لوییزا حیرت‌زده گوش می‌داد. کم‌کم دستش را دراز کرد و مچ دست شوهرش را توی دست گرفت. لبخند می‌زد و سپاسگزار بود، انگار تازه دل شوهرش را کشف کرده بود. فورتوناتو شانه‌هاش را بالا انداخت، اما آن قدرها هم به آن ماجرا بی‌اعتنا نبود. داستان که تمام شد، خودش ماجرای دیدار با مرد زخمی را تعریف کرد؛ جزء به جزء سر و وضع او، حرکاتش، حرف‌های بریده‌بریده‌اش و بند آمدن زبانش — خلاصه توصیف کاملی از یک دلچک. در تمام مدت هم می‌خندید. و این خنده‌ی آدمی دورو، خنده‌ای زورکی و مودیان، نبود. صاف و ساده، از ته دل می‌خندید.

گارسیا با خود گفت: «آدم عجیبی است.»

ماریا لوییزا از اداهای تمسخرآمیز فورتوناتو دلخور شده بود، اما گارسیا با تعریف از فداکاری شوهرش و کاردانی بی‌نظیر او در پرستاری، دوباره حال خوش زن را به او برگرداند: «واقعاً که پرستار خوبی است. این قدر خوب است که من اگر

یک روز بخواهم بیمارستان خصوصی راه بیندازم، حتماً ارزش دعوت می‌کنم که شریکم شود.»

«جدی می‌گویی؟»

«چی را جدی می‌گویم؟»

«این‌که قرار است بیمارستانی راه بیندازیم.»

«نه، شوخی می‌کردم.»

«اما این‌که کاری ندارد. برای تو هم که اول راه هستی فکر بدی نیست. اتفاقاً

من خانه‌ای دارم که همین روزها خالی می‌شود. جان می‌دهد برای بیمارستان.»
 گارسیا آن روز و روز بعد از قبول این پیشنهاد سر باز زد، اما فکر تأسیس بیمارستان چنان در سر فورتوناتو جا افتاده بود که به هیچ وجه منصرف نمی‌شد. در واقع برای او که پزشک بود شروع خوبی می‌شد و احتمالاً برای دیگری هم کسب و کار پردرآمدی بود. گارسیا چند روز بعد موافقت قطعی خود را اعلام کرد. اما ماریا لویزا سخت ناراحت بود. دختر حساس و ظریف از فکر این‌که شوهرش هر روز با مستی بیمار سر و کار داشته باشد داشت دق می‌کرد، اما جرئت مخالفت نداشت و سرش را پایین انداخته بود. نقشه‌ها کشیده شد و به‌آنی به عمل درآمد. در حقیقت فورتوناتو نه آن وقت و نه بعدها به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد. وقتی بیمارستان افتتاح شد، او سمت مدیر و سرپرستار را قبول کرد. به همه‌جا سر می‌کشید و به همه چیز نظارت می‌کرد، از خرید لوازم گرفته تا غذای بیماران و داروها و حساب‌ها.

گارسیا می‌دید که دلسوزی در حق آن مرد زخمی تصادفی نبوده، بلکه چیزی است سازگار با منش این مرد. می‌دید که تن به کارهایی پست و دل‌آشوب می‌دهد، از هیچ کاری شانه خالی نمی‌کند، هیچ مرضی برای او ناجور و نفرت‌آور نیست، در هر ساعت از روز و شب آماده‌ی کار است. همه ستایشش می‌کردند. فورتوناتو مطالعه می‌کرد و بر تک‌تک جراحی‌ها از اول تا آخر نظارت داشت. خودش و فقط خودش داروی سوزان را به کار می‌برد. اشتراک منافع پیوند دوستی را استوارتر کرد. گارسیا توی آن خانه جایی برای خود پیدا کرد. کم و بیش هر روز در آن‌جا ناهار می‌خورد و ماریا لویزا را می‌دید و شاهد تنهایی روحی او در زندگی بود. این

تنهایی او را خواستنی‌تر می‌کرد. کم‌کم کار به جایی کشید که وقتی ماریا لوییزا به اتاق می‌آمد، وقتی حرف می‌زد، وقتی ساکت کنار پنجره می‌نشست و کار می‌کرد، یا با پیانو آهنگ‌هایی زیبا و غم‌انگیز می‌نواخت، آرامش گارسیا به هم می‌خورد. عشق آرام آرام، بی آن‌که خودش بفهمد، در دلش راه باز می‌کرد. وقتی به خود آمد، خواست آن عشق را از دلش بیرون کند تا چیزی جز پیوند دوستی بین او و فورتوناتو نباشد. اما هرچه کرد بی‌فایده بود. همین‌قدر توانست که عشق را در سینه زندانی کند. ماریا لوییزا هم به عشق او پی برده بود و هم دلیل سکوتش را می‌دانست، اما به روی خود نمی‌آورد.

اوایل ماه اکتبر اتفاقی افتاد که وضع فلاکت‌بار زن جوان را پیش چشم دکتر آشکارتر کرد. فورتوناتو به سرش افتاده بود که درباره‌ی تشریح و فیزیولوژی مطالعه کند و اوقات فراغتش را به پاره کردن شکم سگ و گربه و زهر دادن به آن‌ها می‌گذراند. چون زوزه و ناله‌ی این حیوان‌ها آسایش بیماران را به هم می‌زد، آزمایشگاهش را به خانه منتقل کرد و همسرش، با آن خلق و خوی عصبی، ناچار بود همه چیز را تحمل کند. یک روز که طاقش طاق شده بود، به سراغ دکتر رفت و از او خواست تا شوهرش را از این کار منصرف کند، اما جوری که انگار این فکر خود اوست.

«اما تو که خودت...»

ماریا لوییزا لبخندی زد و گفت: «شاید او فکر می‌کند من بچه‌ام. منظور من این است که تو، یعنی یک دکتر، بهش بگویی این چیزها برای من بد است و باور کن که بد هم هست.»

گارسیا فورتوناتو را واداشت که دست از آزمایش‌هایش بردارد. اگر هم از آن به بعد در جایی دیگر بساط تشریحش را پهن کرده باشد، کسی خبر ندارد، اما احتمالش زیاد است. ماریا لوییزا هم به خاطر خودش و هم به خاطر حیوانات از دکتر تشکر کرد. حرف که می‌زد، به سرفه افتاد. گارسیا پرسید مگر ناخوش است و او جواب داد: «نه.»

«بگذار نبضت را ببینم.»

«من که چیزیم نیست.»

نگذاشت گارسیا نبض‌اش را بگیرد و از اتاق بیرون رفت. گارسیا نگران شده بود. فکر می‌کرد زن جوان، برخلاف حرف خودش، حال خوشی ندارد و باید مواظبش باشد و به شوهرش هم خبر بدهد.

دو روز بعد — یعنی همان روزی که ما برای اولین بار آن‌ها را دیدیم — گارسیا وقت ناهار به خانه‌ی آن‌ها رفت. توی سرسرا به او خبر دادند که فورتوناتو در کتابخانه‌ی خودش است و او به طرف آن اتاق رفت. همین که به در اتاق رسید، ماریا لویزا آشفته و هراسان پیدا شد.

گارسیا پرسید: «چه خبر شده؟»

زن جوان با صدایی خفه گفت: «موش، موش.» و بعد هم دور شد. گارسیا یادش آمد که فورتوناتو چند روز پیش از دست موشی شکایت کرده بود که سند مهمی را کشیده و برده، اما انتظار دیدن چنان منظره‌ای را نداشت. وارد اتاق که شد، فورتوناتو را دید که پشت میز، وسط اتاق، نشسته است. روی میز ظرفی بود که توش الکل ریخته بود. الکل داشت می‌سوخت. میان شست و انگشت اشاره‌ی فورتوناتو قلابی بود که موشی از دم به آن آویزان شده بود. در دست راست فورتوناتو هم یک قیچی بود. درست در لحظه‌ای که گارسیا وارد شد، مرد جوان داشت یکی از پنجه‌های موش را قطع می‌کرد. بعد حیوان بیچاره را روی شعله گرفت، اما خیلی سریع، مبدا که بکشدش، و بعد قیچی را برای بریدن پنجه‌ی سوم آماده کرد، چون قبلاً یکی دیگر را هم بریده بود. گارسیا از وحشت خشکش زد.

گفت: «زود باش بکشش.»

«همین الان.»

آن وقت فورتوناتو با لبخندی غریب، لبخندی که نشان از روحی ارضاشده داشت، لبخندی که از مزه‌مزه کردن پنهانی دلنشین‌ترین احساسات خبر می‌داد، پنجه‌ی سوم موش را قطع کرد و باز با همان حرکت سریع حیوان را روی شعله گرفت. حیوان بیچاره جیغ می‌کشید و پیکر خونین و کزخورده‌اش را پیچ و تاب می‌داد، اما هنوز جان داشت. گارسیا لحظه‌ای روی برگرداند، بعد دوباره نگاه کرد، دستش را پیش برد تا جلو آن شکنجه را بگیرد، اما دستش در نیمه‌راه ماند، چرا که آن مرد شیطان‌صفت با چهره‌ی تابان از رضایتش او را به وحشت انداخت.

فقط بریدن پنجه‌ی چهارم مانده بود. فورتوناتو همان‌طور که چشم به قیچی دوخته بود، آن را هم قطع کرد. پنجه روی میز افتاد و مرد جوان همچنان چشم به موش دوخته بود که دیگر نیمه‌جان شده بود. برای بار چهارم حیوان را به شعله‌ی آتش نزدیک کرد، خیلی سریع، انگار می‌خواست ته‌مانده‌ی حیات آن حیوان را حفظ کند.

گارسیا که آن طرف میز ایستاده بود، بر انزجار خود چیره شد و نگاهی دقیق به چهره‌ی فورتوناتو انداخت. نه خشمی، نه نفرتی، فقط لذتی عمیق، آرام و عمیق، لذتی که آدمی دیگر از شنیدن سوناتای دلنشین یا دیدن تندیس‌ی باشکوه – چیزی شبیه ادراک ناب زیبایی – احساس می‌کند. گارسیا احساس می‌کرد فورتوناتو او را کاملاً فراموش کرده و به‌راستی هم چنین بود. این تظاهر نبود، محال بود تظاهر باشد. آتش کم‌کم خاموش می‌شد. شاید موش هنوز اندک رمقی داشت؛ سایه‌ی سایه‌ای هنوز برجا بود. فورتوناتو همان خرده‌جان باقی‌مانده را غنیمت شمرد تا پوزه‌ی کوچک حیوان را ببرد و برای آخرین بار آن را روی آتش بگیرد. سرانجام حیوان مرده را توی ظرف انداخت و آن توده‌ی خون و گوشت سوخته را به کناری راند.

وقتی بلند شد، رو در روی دکتر قرار گرفت و یکباره به خود آمد. آن وقت بود که خشم خود را نسبت به جانوری که کاغذش را دزدیده بود آشکار کرد؛ اما این فوران خشم آشکارا ساختگی بود.

دکتر با خود گفت: «تنبيه بدون خشم، نیاز به احساس لذتی که فقط عذاب موجودی دیگر نصیب آدم می‌کند – این سویدای دل این مرد است.»

فورتوناتو به وراجی درباره‌ی اهمیت آن سند افتاد... درست است که مسئله فقط تلف شدن وقتش بود، اما این روزها وقت برای او خیلی عزیز بود. گارسیا گوش می‌داد، بی آن‌که حرفی بزند، بی آن‌که باور کند. کارهای دیگر فورتوناتو را به یاد آورد، چیزهای جدی یا جزیی. دید که همه‌شان یک توجیه دارد، همه‌شان شکل‌های گوناگونی از یک رشته احساس‌اند، نوعی تفنن طلبی منحصر به فرد – مینیاتوری از کالیگولا.

چند دقیقه بعد که ماریا لویزا به کتابخانه برگشت، شوهرش به طرف او رفت،

خنده کنان دستش را گرفت و آهسته گفت: «ترسو!» بعد روی به دکتر کرد: «باورت می‌شود، کم مانده بود غش کند.»

ماریا لویزا شرمگینانه اعتراض کرد. عصبی شده بود؛ هرچه باشد زن بود. بعد رفت و کنار پنجره نشست، با کامواهای رنگارنگ و میله‌های بافتنی‌اش. انگشت‌هایش هنوز می‌لرزید، درست همان‌طور که در اول داستان دیدیم. یادمان هست که آن‌ها بعد از صحبت از موضوعی ساکت شده بودند. شوهر نشسته بود و به سقف اتاق نگاه می‌کرد و دکتر ناخن‌هایش را به دندان می‌گرفت.

کمی بعد رفتند تا شام بخورند، اما شام شادی نبود. ماریا لویزا حواسش آن‌جا نبود و یکسر سرفه می‌زد. دکتر با خود گفت نکند این زن در کنار چنین مردی قربانی بعضی زیاده‌روی‌های بیمارگون شده باشد. نقشه‌ای که در سر داشت احتمال عملی شدنش کم بود، اما عشق او این احتمال را بدل به قطعیت کرد. نگران این زن بود و تصمیم داشت هر دوشان را زیر نظر بگیرد.

سرفه‌های ماریا لویزا شدیدتر می‌شد و چیزی نگذشته بیماری نقاب از چهره برداشت. مرض سل بود، همان عفريت پير سيري‌ناپذير که زندگي را می‌مکيد و مشتی استخوان پوک برجا می‌گذاشت. فورتوناتو از شنیدن این خبر سخت یکه خورد. به‌راستی زنش را دوست می‌داشت، البته به شیوه‌ی خودش؛ به ماریا لویزا عادت کرده بود و ازدست‌دادن او برایش مصیبتی بود. از هیچ کوششی فروگذار نکرد، از دکتر، دارو، تغییر آب و هوا، هر درمانی، هر مسکنی. اما همه بی‌فایده بود. مرض روز به روز وخیم‌تر می‌شد.

روزهای آخر که ماریا لویزا آخرین عذاب‌های هولناک خود را تحمل می‌کرد، شوهرش فکر و ذکری جز او نداشت. یک آن هم تنه‌ایش نمی‌گذاشت. با آن نگاه سرد و غمزده شاهد زوال دردناک زندگی بود. تک‌تک لحظه‌های عذاب آن زن زیبا را، که دیگر تکیده و شفاف شده بود و بیماری و مرگ شیرهی جانش را مکیده بود، در کام خود فرو می‌برد. خودخواهی بی‌امان او، که در کمین هر احساسی نشسته بود، نمی‌گذاشت تا لحظه‌ای چشم از رنج و عذاب آن زن بردارد، یا در برابر آن عذاب قطره‌اشکی، در خلوت یا پیش چشم این و آن، بریزد. تازه وقتی ماریا لویزا مُرد، به‌راستی مات و مبهوت ماند. وقتی به خود آمد، دریافت که باز تنها شده است.

آن شب یکی از زن‌های خویشاوند ماریا لوییزا که وقت مرگ در کنارش بود، رفت تا کمی استراحت کند. فورتوناتو و گارسیا در اتاق مهمانخانه بالای سر جنازه ماندند، هر دو غرق فکر. اما فورتوناتو هم خسته بود. دکتر به او گفت که برود کمی آرام بگیرد.

«برو یکی دو ساعت بخواب. من هم یک‌کم دیگر می‌روم.»

فورتوناتو به اتاق مجاور رفت، روی کاناپه دراز کشید و در دم خوابش برد. بیست دقیقه‌ی بعد بیدار شد، سعی کرد دوباره بخوابد، چند دقیقه‌ای چرت زد و سرانجام بلند شد و به اتاق مهمانخانه برگشت. پاورچین‌پاورچین راه می‌رفت تا آن خانم را که همان نزدیکی خوابیده بود بیدار نکند. به در اتاق که رسید، از تعجب خشکش زد.

گارسیا به کنار جسد رفته بود، پوشش صورتش را کنار زده بود و چند لحظه‌ای خیره به سیمای زن مرده مانده بود. بعد، جوری که انگار حضور مرگ هر چیزی را معنویت می‌بخشد، خم شده و پیشانی مرده را بوسیده بود. در همین لحظه فورتوناتو به در اتاق رسید. از تعجب خشکش زد. محال بود که این بوسه‌ای دوستانه باشد؛ لابد مؤخره‌ای بود بر کتابی مفصل، کتابی سرتاسر رابطه‌ی نامشروع. اما غیرتی نشد. طبیعت در وجود او عناصر را چنان ترکیب کرده بود که نه غیرت سرش می‌شد و نه حسادت. اما چیز دیگری به او داده بود و آن خودبینی بود که کم‌تر از غیرت و حسادت دستخوش نفرت نمی‌شد. همچنان مبهوت زل زده بود و لب به دندان می‌گزد.

در همان احوال گارسیا دوباره خم شد تا زن مرده را ببوسد، اما این بار اندوه بر او چیره شد. بوسه جای خود را به حق‌گریه داد و دیگر نتوانست جلو اشکش را بگیرد؛ اشکی سیل آسا، اشک عشقی خاموش‌وار، اشک عشق و نومیدی. فورتوناتو که همچنان بر درگاه اتاق ایستاده بود، آرام آرام این فوران عذاب روحی را مزه‌مزه می‌کرد، عذابی طولانی، بسیار طولانی، آن‌قدر طولانی که لذت‌بخش می‌شد.

ترک‌هی عدالت



ساعت یازده صبح جمع‌های از ماه اوت، دامیائو^۱ از مدرسه فرار کرد. از سال واقعه مطمئن نیستم، اما هرچه بود قبل از ۱۸۵۰^۲ بود. چند دقیقه‌ای که رفت، نگران و پریشان برجا ماند. فکر این را نکرده بود که مردم با دیدن او چه می‌گویند – طلبه‌ای لباس پوش، دست و پاگم کرده و هراسان توی خیابان. خیابان‌ها را نمی‌شناخت، یکسر راه گم می‌کرد و سر جای اولش برمی‌گشت. سرانجام از رفتن ماند. کجا می‌خواست برود؟ خانه؟ نه، پدرش در خانه بود و بعد از گوشمالی حسابی به مدرسه برمی‌گرداندش. فکر پناهگاه را نکرده بود، چون نقشه‌ی فرار برای زمانی دیرتر از این بود، اما واقعه‌ای پیش‌بینی نشده آن را جلو انداخته بود. کجا برود؟ به فکر پدرخوانده‌اش ژواو کارنیرو^۳ افتاد که مردی خنگ و نرمخو بود و اراده‌ای از خود نداشت. نه، کارنیرو اهل کمک‌کردن نبود. اول بار همین مرد او را به مدرسه برده و به دست کشیش رئیس مدرسه سپرده بود.

به رئیس گفته بود: «براتان جوانی آورده‌ام که در آینده مرد بزرگی می‌شود.»
«خوش آمدی مرد بزرگ، خوش آمدی. به شرطی که حرف‌شنو و باتریت باشد. بزرگی واقعی در فروتنی است. خب، جوان...»

1. Damião

۲. سال الفای تجارت برده در برزیل (مترجم انگلیسی).

3. João Carneiro

باری، به این ترتیب وارد مدرسه‌ی علمیه شده بود و کمی بعد فرار کرده بود. حالا توی خیابان می‌بینیمش، حیران و سرگردان، که کجا پناه ببرد یا دست‌کم از چه کس راهنمایی بخواهد. خانه‌ی بستگان و دوستان را از ذهن گذراند و هیچ‌یک را مناسب ندید. یکباره فریادش بلند شد که «می‌روم و به سینیاریتا^۱ التماس می‌کنم بهم پناه بدهد. بعد او می‌فرستد سراغ پدرخوانده‌ام و بهش می‌گوید. به نظر او بهتر است من مدرسه را ول کنم، شاید...»

سینیاریتا زنی بیوه بود و معشوقه‌ی ژواو کارنیرو. دامیائو تصور گنگی از این رابطه داشت و می‌خواست به نفع خودش از آن استفاده کند. آن خانم کجا می‌نشست؟ آن قدر دست و پاش را گم کرده بود که چند دقیقه طول کشید تا نشانی خانه‌ی خانم را به یاد بیارد. در لارگو دکاپیم^۲ بود.

«یا مسیح مقدس! چه خبر شده؟» سینیاریتا که روی کاناپه لم داده بود، راست سر جایش نشست. دامیائو ترسان و لرزان وارد اتاق شد. درست دم در خانه چشمش به کشیشی افتاده بود، تنه‌ای به در زده بود و از بخت خوش او در قفل و کلون نشده بود. وارد خانه که شد، از پشت نرده‌ها رد کشیش را گرفت. کشیش او را ندیده بود و به راه خودش می‌رفت.

خانم دوباره فریادش بلند شد که «سینیور دامیائو، چی شده؟» چون تازه او را شناخته بود. «این جا چه می‌کنید؟»

دامیائو، همان‌طور که می‌لرزید و به‌دشواری حرف می‌زد، به او گفت نترسد، اتفاقی نیفتاده، همه‌چیز را برایش تعریف می‌کند.

«بله، حتماً، زودتر تعریف کنید.»

«عجالتاً بگویم که جرم و جنایتی نکرده‌ام، یک‌کم صبر کنید.»

سینیاریتا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد و همه‌ی دختر بچه‌های سیاه‌پوست — خواه مال خانه و خواه مال بیرون — که دور تا دور اتاق جلو کارشان نشسته بودند، ماسوره‌ها را کنار گذاشته و به او زل زده بودند. سینیاریتا خرج زندگی‌اش را بیش‌تر

۱. *senhora* (سینیورا) است، بنا بر تلفظ بردگان سیاه (مترجم انگلیسی). *sinhá*; *Sinhá Rita* شکل تحریف‌شده‌ی *senhora* (سینیورا) است، بنا بر تلفظ بردگان سیاه (مترجم انگلیسی).

با تعلیم توربافی و نخ‌کشی و گلدوزی درمی‌آورد. وقتی نفس پسرک جا آمد، خانم به دخترها دستور داد سرشان به کار خودشان باشد و منتظر دامیائو ماند. دامیائو بالاخره به حرف آمد و همه چیز را بیرون ریخت؛ از فلاکت حال خودش در مدرسه گفت، از این‌که مطمئن است کشیش خوبی نمی‌شود. با شور و هیجان حرف می‌زد و به خانم التماس می‌کرد نجاتش بدهد.

«آخر چطور؟ من که کاری ازم بر نمی‌آید.»

«چرا، اگر بخواهید بر می‌آید.»

زن سرش را بالا انداخت و گفت: «نه، من توی کار خانواده‌ی شما دخالت نمی‌کنم. درست نمی‌شناسمشان. بخصوص پدرت، می‌گویند خیلی بداخلاق است.» دامیائو دید امیدش دارد نقش بر آب می‌شود. پیش خانم زانو زد و نومید و درمانده دست او را بوسید.

«سینیاریتا، خیلی کارها از شما ساخته است. شما را به خدا قسم، به تمام مقدسات، به روح شوهر مرحومتان، نگذارید من بمیرم، چون اگر به آن مدرسه برگردم، خودم را می‌کشم.»

سینیاریتا که التماس‌های پسرک دلش را نرم کرده بود، سعی کرد سرش را به چیزهای بهتری گرم کند. گفت که زندگی کشیش‌ها زندگی مؤمنانه و خوبی است، گفت که روزگار بهش می‌فهماند که بهتر است آدم این «بدم می‌آید» و «خوشم نمی‌آید»ها را کنار بگذارد، و یک روز...

دامیائو مهلتش نداد و گفت: «نه، محال است، هیچ وقت.» بعد، همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، دست خانم را بوسید. تکرار کرد که برای او برگشتن به مدرسه یعنی مرگ.

اما سینیاریتا باز هم دودل بود. بالاخره از پسرک پرسید چرا خودش نمی‌رود با پدرخوانده‌اش حرف بزند.

«پدرخوانده‌ام؟ او از پدرم هم بدتر است، اصلاً گوش به حرف‌هام نمی‌دهد. فکر نمی‌کنم به هیچ‌کس اعتنا بکند...»

سینیاریتا که بهش برخورد کرده بود، میان حرفش دوید: «اعتنا نمی‌کند؟ خب، حالا بهش نشان می‌دهم که باید اعتنا بکند...»

بعد غلام‌بچه‌ای را صدا کرد و با صدای بلند به او دستور داد به خانه‌ی ژوانو کارنیرو برود و بهش بگوید فوراً بیاید، و اگر او خانه نبود، بپرسد کجاست و خودش را به او برساند و بگوید خانم می‌خواهد همین حالا باهاش حرف بزند.

«بدو کاکاجان.»

دامیائو نفس عمیقی کشید.

خانم برای توجیه توپ و تشری که در پیغامش بود برای پسرک توضیح داد که ژوانو کارنیرو دوست قدیمی شوهر مرحومش بوده و چند تا از این برده‌ها و شاگردها را هم او برایش پیدا کرده. بعد، وقتی دید دامیائو همان‌جور بقکرده به چارچوب در تکیه داده، زیر دماغش زد و لبخند زنان گفت:

«بفرمایید، عالی جناب، بفرمایید. نگران نباش، اوضاع روبه‌راه می‌شود.»

سینیاریتا بنا بر گواهی غسل تعمید چهل سالی داشت، اما چشم‌هاش بیست و چند ساله نشان می‌داد. زن جذابی بود، سرزنده، بگوبخند، عاشق لطیفه و شوخی، اما اگر پایش می‌افتاد چنان عفریته‌ای می‌شد که بیا و ببین. تصمیم گرفت پسرک را سرحال بیارد و این برای او کاری نداشت. تا چشم به هم بزنن، قهقهه‌ی خنده هر دوشان به هوا رفته بود. خانم برای دامیائو ماجراهای خنده‌داری تعریف کرد و از پسر خواست که او هم قصه‌ای بگوید. پسرک هم شیرین‌زبانی و نکته‌سنجی بی‌نظیری از خود نشان داد. یکی از این داستان‌ها، که با ادا و اطوار و شکلک‌درآوردن همراه بود، یکی از شاگردهای سینیاریتا را هم به خنده انداخت؛ دخترک کارش را از یاد برده بود و محو تماشای دامیائو شده بود. سینیاریتا ترک‌های را که کنار نیمکت بود برداشت و با توپ و تشر فریاد زد: «لوکرتیا، ترک‌ه یادت نرود!»

دخترک سرش را خم کرد تا جاخالی بدهد، اما ضربه فرود نیامد. تهدیدی بود و بس. اگر اول شب می‌شد و لوکرتیا هنوز کارش را تمام نکرده بود، آن وقت تنبیه می‌شد. دامیائو نگاهی به او انداخت. دخترکی سیاه‌پوست بود، لاغر و شکننده، با جای زخمی بر پیشانی و داغ سوختگی بر دست چپ. یازده سالی داشت. دامیائو متوجه شد که سرفه می‌زند، اما پنهانی و با صدایی خفه، تا مبادا گفت‌وگوی آن دورا قطع کند. دلش برای دخترک سوخت و تصمیم گرفت که اگر دخترک کارش را تمام

نکرد، نگذارد خانم آزاری بهش برساند. سینیاریتا روی او را زمین نمی‌انداخت... آخر، از همه چیز گذشته، دخترک به قصه‌ی او خندیده بود، پس تقصیر او بود، البته اگر با نمک بودن تقصیری باشد.

در همین احوال ژوانو کارنیرو رسید. همین که چشمش به پسرخوانده‌اش افتاد، رنگ از رویش پرید و نگاهی به سینیاریتا انداخت و او هم بلافاصله به مقدمه‌چینی افتاد. گفت که باید پسرک را از مدرسه دربیارند، چون هیچ استعدادی برای زندگی طلبه‌وار ندارد و اگر قرار است کشیش بدی بشود، همان بهتر که دور مدرسه را خط بکشد. آدم با کارهای دیگر هم می‌تواند به خداوند خدمت کند.

ژوانو کارنیرو مات و حیران مانده بود. تا چند دقیقه اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید. بالاخره زبان باز کرد و پسرخوانده‌اش را سرزنش کرد که مزاحم «غریبه‌ها» شده و قسم خورد که سزای این کار را کف دستش می‌گذارد.

سینیاریتا گفت: «تنبیه بی‌تنبیه. چرا تنبیه کنی؟ برو، برو با پدر این طفلک حرف بزن.»

«من هیچ قولی نمی‌دهم. فکر نکنم بشود راضی‌اش...»

«من می‌گویم می‌شود؛ باید بشود. البته اگر شما بخواهید، حضرت آقا.» لحنی گزنده داشت: «خودت کارها را جور کن. بجسب بهش، ولش نکن. بالاخره رضایت می‌دهد. راه بیفت ژوانو کارنیرو. پسرخوانده‌ی تو دیگر به مدرسه بر نمی‌گردد. بهت گفته باشم، بر نمی‌گردد.»

«آخر خانم عزیز من...»

«راه بیفت، برو.»

ژوانو کارنیرو عجله‌ای برای رفتن نداشت، اما آن جا هم نمی‌توانست بماند. میان دو سنگ آسیا گیر افتاده بود. فی‌الواقع برای او فرقی نمی‌کرد که پسرخوانده‌اش کشیش بشود یا پزشک یا وکیل یا حتی لاتی آسمان جُل. اما بدی قضیه این جا بود که وادارش می‌کردند با نزدیک‌ترین دوستش، یعنی پدر این پسرک، دربیفتند، آن هم دعوایی که نتیجه‌اش معلوم نبود. اگر نتیجه منفی می‌شد، یک دعوای دیگر به انتظارش بود و این بار با سینیاریتا که حرف آخرش را زده بود: «بهت گفته باشم، بر نمی‌گردد.» بی‌بر و برگرد هنگامه‌ای به پا می‌شد. چشم‌های ژوانو کارنیرو به دودو

افتاد، پلک‌هاش می‌پرید، سینه‌اش بالا پایین می‌رفت و نگاهی که به سینیاریتا انداخت پر از التماس بود، آمیخته با سرزنشی ملایم. مگر نمی‌شد چیز دیگری از او بخواهد؟ یعنی نمی‌شد از او بخواهد توی شُرشر باران تا تیژوکا^۱ یا ژاکارپاگوا^۲ پیاده برود؟ آخر قانع کردن پدر پسر خوانده‌اش به این‌که تمام زندگی پسرش را یکباره عوض کند... او آن مرد را می‌شناخت، بی‌بر و برگرد ازش برمی‌آمد که پارچ آب را به سر او خُرد کند. آخ، کاش پسر خوانده‌اش درجا سکت‌های مغزی می‌کرد و می‌مرد! خوب راه‌حلی بود؛ بیرحمانه بود، قبول، اما در عوض قاطع بود.

سینیاریتا گفت: «خب؟»

کارنیرو دستش را بالا برد و به خانم اشاره کرد صبر کند. به جست‌وجوی چاره افتاد به ریش‌خاراندن. ای خدای بزرگ! یک فرمان پاپ که کلیسا را منحل کند، یا دست‌کم مدرسه‌های علمیه را ببندد، همه‌ی کارها را روبه‌راه می‌کرد. آن وقت ژوانو کارنیرو می‌رفت خانه و نفس راحتی می‌کشید. فرض کن که سلمانی ناپلئون را فرمانده نبرد آوسترلیتز^۳ بکنند... اما کلیسا سر جاش بود، مدرسه سر جاش بود، پسر خوانده‌اش سر جاش بود، همان جور چسبیده به دیوار، با چشم‌های غمزده، امیدوار، و هیچ نشانی از راه‌حل معجزه‌آسا هم به چشم نمی‌خورد.

سینیاریتا کلاه و عصایش را به دستش داد و گفت: «دِ زود باش، راه بیفت.»

چاره‌ای نبود. سلمانی تیغش را در غلاف گذاشت، شمشیر به کمر بست و به میدان کارزار شتافت. نفس دامیائو دوباره سر جاش آمد. اما ظاهرش همان بود که بود، چشم‌دوخته به کف اتاق، نگران و خودباخته. سینیاریتا این بار دستی زیر چانه‌اش زد: «بیا، بیا چیزی بخوریم، این قدر هم بُق نکن.»

«خانم، شما واقعاً فکر می‌کنید کاری می‌کند؟»

خانم با خیال راحت گفت: «هر کاری که بگویی می‌کند. بیا تا سوپ سرد نشده.» با همه‌ی خوش‌طبعی‌های سینیاریتا، و به‌رغم خلق و خوی شاد و خوشش، دامیائو سر میز عصرانه شور و نشاط صبح را در خود نمی‌دید. بر شخصیت وارفته‌ی پدرخوانده‌اش اعتمادی نداشت. با همه‌ی این‌ها، ست و سیر شامش

1. Tijuca 2. Jacarèpaguá

۳. Austerlitz؛ شهری در مورای. در این جا قوای روسیه و اتریش در سال ۱۸۰۵ از ناپلئون شکست خوردند. م.

را خورد و کم‌کم خلق و خوی خوشش سر جا آمد. داشتند دسر می‌خوردند که سروصدایی از اتاق نشیمن شنید و هول برش داشت که مبادا برای بازداشت او آمده باشند.

«لابد دخترها هستند.»

از سر میز بلند شدند و به اتاق دیگر رفتند. «دخترها» پنج زن جوان همسایه بودند که هر روز عصر می‌آمدند تا با سینیاریتا قهوه‌ای بخورند و تا سر شب هم می‌ماندند.

شاگردها غذایشان را خوردند و به سر کارشان برگشتند. سینیاریتا ارباب این جماعت بود؛ هم برده‌های خانه‌ی خودش و هم آن‌ها که از بیرون می‌آمدند. صدای وزوز ماسوره‌ها و پیچ‌پیچ «دخترها» آن‌قدر زمینی و آن‌قدر دور از الهیات و زبان لاتینی بود که مرد جوان خود را به آن سپرد و هر چیز دیگر را از یاد برد.

زنان همسایه اول خوددار و ساکت بودند، اما کمی که گذشت خجالتشان ریخت. یکی‌شان زیر آواز زد و ترانه‌ای معروف را همراه با گیتار سینیاریتا خواند. ساعات بعد از ظهر زود سپری شد. سینیاریتا از دامیائو خواست تا داستانی برایشان تعریف کند، همان داستانی که خودش را حسابی خندانده بود، همان داستانی که لوکرتیا را هم به خنده انداخته بود.

«زود باش، سینیور دامیائو، این‌قدر خجالتی نباش، این دخترها باید کم‌کم بروند. از خنده روده‌بر می‌شوید.»

دامیائو چاره‌ای جز اطاعت نداشت. هرچند تعریف‌های خانم و انتظار شنوندگان از تأثیر داستان کم می‌کرد، باز هم وقتی دامیائو داستانش را تمام کرد، قهقهه‌ی همه‌شان به هوا بلند شد. دامیائو، راضی از هنرنمایی خود، لوکرتیا را از یاد نبرد و نگاهی به او انداخت تا ببیند می‌خندد یا نه. دید که دختر سرش را روی پارچه‌ی خودش خم کرده و تلاش می‌کند کارش را تمام کند. نمی‌خندید، شاید هم توی دلش می‌خندید، مثل همان دفعه که سرفه زده بود.

زنان همسایه رفتند و روز به پایان رسید. شب سر رسید و روح دامیائو هم تیره و تار شد. حالا چه می‌شد؟ لحظه به لحظه بلند می‌شد، می‌رفت از پشت نرده‌ها به بیرون نگاهی می‌انداخت و نومیدتر بر می‌گشت. خبری از پدرخوانده‌اش نبود.

حتماً پدرش توی دهن پدرخوانده زده بود، چند تا از برده‌ها را برداشته بود، به کلانتری رفته بود تا مأموری پیدا کند و الان هم توی راه بود تا بیاید و او را بگیرد و کشان‌کشان به مدرسه ببرد. از سینیاریتا سراغ در عقب خانه را گرفت. به حیاط دوید و دید که می‌تواند از روی دیوار به آن طرف بپرد. بعد به این فکر افتاد که بهتر است خودش را به خیابان برساند و فرار کند یا از همسایه‌ای بنخواهد تا به خانه راهش بدهد. از همه بدتر لباده‌اش بود؛ کاش سینیاریتا یک کت مردانه بهش می‌داد، پالتوی کهنه‌ای، چیزی... دست بر قضا سینیاریتا کت مردانه‌ای در خانه داشت، چیزی به نشان یادبود - یا فراموشکاری - ژوانو کارنیرو.

«اتفاقاً یک کت دارم... مال شوهر مرحومم.» این را که می‌گفت، می‌خندید.
 «اما تو چرا این قدر می‌ترسی؟ همه چیز درست می‌شود. نگران نباش.»
 سرانجام، هوا که تاریک شد، سر و کله‌ی یکی از غلام‌های پدرخوانده پیدا شد، با نامه‌ای برای سینیاریتا. مسئله هنوز حل نشده بود؛ پدر پسرک پاک از کوره در رفته بود و می‌خواست زمین و زمان را به هم بریزد. فریادش به هوا رفته بود که نه حضرت آقا، آن بچه‌قرتی به مدرسه برمی‌گردد یا خودم به زندان می‌اندازمش. ژوانو کارنیرو به هر جان‌کندنی قانعش کرده بود که زود تصمیم بگیرد، امشب را بخوابد و بعد خوب فکر کند که اصلاً درست است چنین موجود یاغی و شروری را به خدمت کلیسا بفرستد. در نامه‌اش توضیح داده بود که این حرف‌ها را برای این زده که مسئله راحت‌تر حل شود. هنوز خودش را موفق نمی‌دانست، اما قرار بود فردا هم برود و باز تلاشی بکند. در آخر نامه هم گفته بود که بهتر است پسرک به خانه‌ی او برود.

دامیائو نامه را که خواند نگاهی به سینیاریتا انداخت. فکر کرد تمام امیدم به اوست. سینیاریتا گفت تا دواتش را که از شاخ تراش خورده بود آوردند و زیر همان کاغذ جواب نوشت: «ژوانو ژینیو، یا این پسر را نجات می‌دهی یا دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.» نامه را تا زد، با موم مهرش کرد و داد به دست غلام و گفت هرچه زودتر نامه را برساند. بعد دوباره تلاش کرد تا طلبه‌ی جوان را سرحال بیارد، چون پسرک دوباره خودش را باخته بود و پاک ناامید می‌نمود. به دامیائو گفت برود راحت بگیرد بخوابد و کار را به او بسپرد.

«حالا می‌فهمند من از چه قماش‌ی هستم. اصلاً حوصله‌ی این کله‌خربازی‌ها را ندارم.»

دیگر وقتش رسیده بود که سوزن‌دوزی‌ها را جمع کنند. سینیاریتا کارها را از نظر می‌گذرانند. همه کارشان را تمام کرده بودند. فقط لوکرتیا هنوز پشت کار نشسته بود و ماسوره را بالا و پایین می‌برد، اما انگار چیزی نمی‌دید. سینیاریتا رفت بالای سرش، دید که کارش را تمام نکرده، کف‌ری شد و گوش دخترک را گرفت.

«دختره‌ی تنبل دست و پاچلفتی.»

«خانوم، خانوم، محض رضای خدا، به حق مریم مقدس!»

«دختره‌ی تنه‌لش بی‌عار و درد! مریم مقدس با تنبل‌ها کاری ندارد.»

لوکرتیا به هر جان‌کندنی بود خودش را از دست خانم خلاص کرد و از اتاق در رفت. خانم به دنبالش دوید و باز گرفتش.

«بیا این‌جا، برگرد.»

دخترک به سرفه افتاد: «خانوم، ببخشید.»

«نه، نمی‌بخشمت. این ترکه کو؟»

هر دوشان به اتاق نشیمن برگشتند. دخترک که گوشش به دست خانم بود تقلا می‌کرد، زار می‌زد، التماس می‌کرد و خانم می‌گفت: «نه.» می‌گفت باید تنبیه‌اش کند.

«پس این ترکه کجاست؟»

ترکه روی زمین کنار کاناپه افتاده بود، آن طرف اتاق. سینیاریتا نمی‌خواست دخترک را ول کند، پس رو به جوان طلبه فریاد زد: «سینیور دامیائو، لطفاً آن ترکه را بدهید به من!»

دامیائو خشکش زد... چه لحظه‌ی هولناکی! ابری از جلو چشمش گذشت. بله، قسم خورده بود از دخترک دفاع کند؛ تقصیر او بود که کار دخترک عقب افتاده بود...

«سینیور دامیائو، ترکه را بدهید به من.»

بالاخره دامیائو رفت طرف کاناپه. همان وقت دخترک سیاه‌پوست او را به تمام مقدسات، به نام مادرش، پدرش، به خدا، قسم داد...

«ای آقای عزیز، به دادم برسید.»

سینیاریتا که صورتش الو گرفته بود و چشم‌هاش از کاسه بیرون زده بود، یکسر

ترکه را طلب می‌کرد و دست از دخترک، که سخت به سرفه افتاده بود، برنمی‌داشت. احساس تقصیر مثل نیشی به جان دامیانو خلید، اما او واقعاً می‌خواست از مدرسه خلاص شود! خودش را به کاناپه رساند، ترکه را برداشت و به دست سیناریتا داد.

بازی حیوانات



کامیو^۱، یا به زبان خودمانی رفقاییش کامینیو، کارمند یکی از قورخانه‌های ریودژانیرو (نیروی زمینی یا دریایی) بود. حقوق ماهیانه‌اش دویست میلری بود که مالیات و بازنشستگی هم از آن کسر می‌شد. مجرد بود، اما یک بار در ایام تعطیل به خانه‌ی دوستی در حومه‌ی روشا^۲ رفت تا شب کریسمس را آن‌جا بگذراند. در آن خانه با یک موجود کوچولوی خجالتی با پیرهن آبی و چشم‌های گیرا آشنا شد و سه ماه بعد با او ازدواج کرد.

هیچ‌کدامشان چیزی نداشتند. مرد خودش بود و حقوقش و زن چیزی نداشت جز دست‌هایی آماده‌ی کار و توش و توانی برای رسیدگی به خانه‌ی کوچک و کمک به پیرزنی سیاه‌پوست که دایه‌اش بود و بی‌هیچ چشمداشتی با او به خانه‌ی شوهرش آمده بود. همین پیرزن وادارشان کرده بود آن‌جور تر و فرزندواج کنند. نه این‌که نصیحتشان کرده باشد. در واقع برای او خیلی بهتر بود که آن دختر راحت و آسوده و بدون بچه باز هم پیش عمه‌ی بیوه‌اش بماند. اما هیچ‌کس نظر او را نپرسید. ماجر از این قرار بود که این پیرزن روزی گفته بود اگر دخترکش شوهر کند، بی‌هیچ حقوق و مواجهه‌ی همراه او به خانه‌ی شوهر می‌رود. این حرف را به گوش کامیو رساندند و او هم مصمم شد که دو ماه بعد ازدواج کند. اگر کمی در این باره فکر کرده بود، شاید

آن طور شتابزده ازدواج نمی کرد. زن سیاه پوست پیر بود و آن ها جوان، و از این قبیل مسائل. اما این فکر که زن سیاه پوست بی هیچ مواعبی برای آن ها کار می کند در نظر او چون اختلاسی دائمی جلوه می کرد.

ژرمانا^۱، زن سیاه پوست، به قول خود عمل کرد. می گفت: «این یک مشت پوست و استخوان هنوز آن قدر جان دارد که آبگوشتی بار کند.»

یک سال بعد زن و شوهر بچه دار شدند. شادی ای که این بچه با خود آورد مشکلات بعدی اش را جبران می کرد. ژوانینیا^۲، همسر کامیو، نیازی به دایه نداشت. شیر خودش کافی بود و بنیه ای قوی داشت؛ بگذریم از این که پولی هم در بساط نداشتند. باری، قدر مسلم این که حتی به فکر استخدام دایه هم نیفتادند.

کارمند جوان کیفش کوک بود. قرار بود قورخانه را سر و سامان تازه ای بدهند و او هم ترفیع بگیرد. کار تجدید سازمان به کندی پیش می رفت، اما در همان احوال با مرگ یکی از همکاران جایی در اداره خالی شد. کامیو، خندان در ته دل، در تشییع جنازه ای همکارش شرکت کرد، اما به خانه که رسید دیگر جلو خنده ی خودش را نگرفت و ماجر را برای همسرش تعریف کرد. اسم دو نفر برای ترفیع سر زبان ها بود، یکی کارمندی به نام بوتلیو^۳، که سوگلی ژنرال بود، و دیگر خود او. ترفیع عملی شد، اما قرعه به نام بوتلیو و کارمندی دیگر افتاد. کامیو از زور غصه به گریه افتاد، با مشت گره کرده به تخت می کوبید، به میز می کوبید، به سینه ی خودش می کوبید. ژوانینیا گفت: «یک کم صبر داشته باش.»

«صبر داشته باشم! پنج سال تمام است که دارم درجا می زنم...» این چند کلمه ی آخر که اصطلاحی ارتشی بود و از دهان کارمند قورخانه درآمده بود، مثل آبی که بر آتش بریزی او را از جوش و جلا انداخت. از خودش خوشش آمد، آن قدر که این حرف را برای بعضی از رفقای نزدیک تکرار کرد.

چیزی نگذشت که دوباره حرف تجدید سازمان به میان آمد. این بار کامیو به دیدن وزیر رفت و گفت: «ببینید عالی جناب! من پنج سال تمام است که دارم درجا می زنم.»

حروف کج برای نشان دادن تأکیدی است که او بر عبارت آخر گذاشت. پیش خود فکر کرد که این اصطلاح تأثیر خوبی بر وزیر داشته، هرچند هر کس دیگر هم می‌توانست آن را به کار ببرد، مثلاً کارمندان بانک، بازرگانان، قضات، کارخانه‌دارها و امثال آن‌ها.

تجدید سازمان عملی نشد. کامیو کوتاه آمد و به زندگی خود چسبید. هیچ نشده قرض‌هایی بالا آورده بود، روی حقوقش قرض می‌گرفت، پنهانی دنبال کار دوم می‌گشت. از آن‌جا که هر دو جوان و عاشق بودند، هوای توفانی صرفاً آن دو را به یاد آسمانی هماره آبی می‌انداخت.

این توضیحات به کنار، یک هفته‌ای بود که کامیو از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. الان می‌فهمید چرا. آیندگان خوب گوش‌هاشان را باز کنند! در آن یک هفته، کامیو برای اولین بار وارد بازی حیوانات شد. این «بازی حیوانات» چیزی در ردیف مثلاً «جنگ خروس» نیست. در این بازی آدم شماره‌ای را که بنا بر عرف نماینده‌ی فلان حیوان است انتخاب می‌کند. اگر توی قرعه‌کشی این شماره برنده شد، همه‌ی کسانی که پولشان را روی آن گذاشته‌اند برنده می‌شوند. اوایل داو این بازی چند پول سیاه بود؛ می‌گویند حالا سر به میلیون زده. اما بهتر است برگردیم سر داستان خودمان.

کامیو برای اول بار در بازی حیوانات شرکت کرد. شماره‌ی میمون را انتخاب کرد و پولی روی آن گذاشت و نمی‌دانم چند بار پشت سر هم برنده شد. این بردها آن قدر به نظرش غیرمعقول می‌آمد که نمی‌خواست باورش کند، اما بالاخره باور کرد و رفت تا پول بردش را بگیرد. طبعاً بار دیگر به سراغ میمون رفت — دوبار، سه بار، چهار بار — اما این حیوان نیمه‌انسان نتوانست به وعده و وعید بار اول عمل کند. کامیو به حیوانات دیگر متوسل شد، اما فایده‌ای نداشت؛ همه‌ی پول بردش به صندوق قمارخانه برگشت. فکر کرد بهتر است کمی استراحت کند. اما استراحت ابدی حتی توی گور هم ممکن نیست؛ بالاخره یک روز سر و کله‌ی باستان‌شناسی پیدا می‌شود که دنبال استخوان مرده‌ها می‌گردد.

کامیو ایمان داشت و ایمان کوه را از جا می‌کند. اول گربه را انتخاب کرد، بعد سگ، بعد زرافه. چون این حیوانات را امتحان نکرده بود، شاید دری به تخته

می خورد و... اما دری به تخته نخورد. بخت و اقبال لطف و رحمت خودش را منصفانه میان هر سه حیوان تقسیم کرده بود و مواظب بود که هیچ کدامشان یک پول سیاه هم برنده نشوند. کامیو حاضر نبود، مثل بعضی از رفقاییش، به پیش‌بینی روزنامه‌ها توجه کند. می‌پرسید یک مشت آدم خبرچین چطور می‌توانند توی مسابقه‌ای با آن جایزه‌ی کلان شماره‌ها را پیش‌بینی کنند. یک بار برای آن‌که اشتباه رفقاییش را اثبات کند، به پیش‌بینی روزنامه‌ای عمل کرد و پولش را روی گربه گذاشت و برنده شد.

رفقا گفتند: «خب، حالا چی؟»

جواب داد: «آدم که نمی‌شود همیشه بازنده باشد.»

یکی از رفقا گفت: «تو می‌توانی کاری بکنی که همیشه برنده باشی. مسئله

مسئله‌ی پشتکار است و خسته‌نشدن.»

با همه‌ی این‌ها، کامیو همچنان به روش محاسبات خودش ادامه داد، هرچند گاهی اوقات به نشانه‌هایی که انگار از عالم بالا می‌آمد توجه می‌کرد، مثلاً حرف پسر بچه‌ای توی خیابان: «مامان، چرا این دفعه روی مار شرط‌بندی نمی‌کنی؟» آن وقت کامیو روی مار شرط می‌بست و می‌باخت و این باخت را با بهترین استدلال‌ها توجیه می‌کرد، و استدلال هم ایمان را محکم‌تر می‌کند.

به جای سازمان‌دهی مجدد در اداره، قرار شد ماهانه شصت میلری به حقوق کارمندان اضافه کنند. کامیو بر آن شد که پسرش را غسل تعمید بدهد و برای پدرخواندگی او هم هیچ‌کس را انتخاب نکرد مگر همان مردی که به او قرعه می‌فروخت، یعنی در واقع «بانکدار» معتمد خودش. این دو نفر با هم خویشی نداشتند. این طور که پیداست، طرف آدم مجردی بود بی‌هیچ کس و کار. درخواست کامیو آن قدر دور از انتظار مرد بود که او را به خنده انداخت. اما صداقت جوان را که دید، از این درخواست احساس غرور کرد و با کمال میل پذیرفت.

«لباس رسمی لازم نیست؟»

«لباس رسمی؟ مراسم ساده و مختصری است.»

«کالسکه هم لازم نیست؟»

«کالسکه...»

«چرا خودمان را معطل کالسکه بکنیم، ها؟»

«بله، پیاده هم می شود رفت. کلیسا دور نیست، یکی دو خیابان آن طرف تر.»
 اهل بصیرت تا همین جا متوجه شده اند که کامیو دلش می خواست کالسکه ای در مراسم غسل تعمید باشد. این را هم از خلق و خوی او و مکثی که کرد ملتفت شده اند که قصد داشت پول کرایه ی کالسکه را به گردن پدرخوانده بیندازد، چون اگر پدرخوانده پول کالسکه را نمی داد، هیچ کس حاضر به این کار نمی شد. غسل تعمید برگزار شد، پدرخوانده هدیه ای به بچه داد و خنده کنان قول یک بار «بُرد» روی عقاب را هم به او داد.

«عقاب؟»

کامیو روزی این حرف را به یاد مرد آورد. مرد خنده کنان گفت: «نه رفیق، من نمی توانم برنده را پیش بینی کنم. شوخی کردم. کاش می شد بهت جایزه ای بدهم. عقاب برنده می شود، البته نه همیشه، گاهی اوقات می شود.»

«پس چرا هیچ وقت برای من برنده نشد؟»

«این را دیگر نمی دانم. قصد توصیه ندارم، اما فکر می کنم تو، رفیق، خیلی به این حیوانات فرصت نمی دهی. آن جور که باید پشتکار نداری، یکسر عوضشان می کنی. به همین دلیل فقط چندبار برنده شدی. بگو ببینم، تا حالا چندبار برنده شده ای؟»

«همین جوری نمی توانم بگویم. اما یادداشت کرده ام.»

«خب، نگاهی به دفترچه ات بینداز، آن وقت خودت می بینی اشکال کارت این است که مدت زیادی به یک حیوان نمی چسبی. ببین، یک مرد سیاه پوستی هست که سه ماه تمام روی پروانه شرط بست. همین دیروز برنده شد و یک کپه پول به جیب زد...»

کامیو واقعاً حساب پرداخت ها و دریافت ها را نگه می داشت، اما هیچ وقت با هم مقایسه شان نکرده بود، چون می خواست بی خبر از تفاوت برد و باخت بماند. خوش نداشت از کسری موازنه ی این حساب باخبر شود. اگرچه آدمی اهل حساب و کتاب بود، استعداد عجیبی در چشم بستن بر واقعیت داشت تا آن را نبیند و غصه اش نگیرد. از طرف دیگر، پیشنهادی که پدرخوانده ی فرزندش داده بود ارزش

تأمل داشت. شاید بی‌قراری و کم‌حوصلگی و نجسبیدن به یک حیوان واحد دلیل باخت او بود.

به خانه که آمد، همسرش را دید که میان کار آشپزخانه و دوخت و دوز دوپاره شده. ژرمانا بیمار و بستری بود و ژوانینیا هم پخت و پز می‌کرد و هم مشغول تمام کردن پیرهن یکی از مشتری‌ها بود. مدتی بود که به خیاطی افتاده بود تا هم کمکی به مخارج خانه بکند و هم گاه به گاه پیرهنی برای خود بخرد. شوهرش ناراحتی خود را از این وضع پنهان نکرد. شتابان رفت تا حالی از زن سیاه‌پوست بپرسد. تب دیگر پایین آمده بود، چون همسرش همین‌طور سر خود کمی کنین که در خانه داشت به پیرزن داده بود. پیرزن لبخند زنان گفت: «خانم ژوانینیا دستش خیلی خوب است.»

کامیو وقت شام از این که همسرش را این‌جور غرق کار می‌دید ناراحت بود، اما خوشرویی زن در مواجهه با هر چیز او را هم بالاخره سر حال آورد. بعد از شام به سراغ دفترش رفت که در کشوی میز قایمش می‌کرد و نگاهی به حساب‌هاش انداخت. شرط‌بندی‌ها و حیوانات را شمرد: آن‌همه شرط‌بندی روی گربه، سگ، مار و هزار و یک جک و جانور دیگر، یک باغ‌وحش کامل، اما دریغ از یک کم مداومت و استقامت؛ طبیعی بود که این قدر ببازد. علاقه‌ای به جمع‌بستن پرداخت‌ها و دریافت‌ها نداشت چون اصلاً خوش نداشت دو بامبی توی سر خودش بزند، پس دفتر را بست. اما سرانجام رضایت داد و شروع کرد به جمع‌بستن ارقام، خیلی آرام و با دقت، تا مبادا اشتباهی بکند: هفتصد و هفت میلری پرداخته بود و دریافت‌هایش هشتاد و هشت میلری بود. یعنی ششصد و بیست و سه میلری کسری موازنه می‌شد. همان‌جا خشکش زد.

«محال است.»

دو ستون را دوباره جمع بست، این بار دقیق‌تر و آرام‌تر، و دید که تفاوت دو ستون پنج میلری کم‌تر شد. امیدی در دلش کورسو زد و بار دیگر پرداخت‌ها را حساب کرد و به همان رقم کسری ششصد و بیست و سه میلری رسید. دفتر را بست و در کشو گذاشت. ژوانینیا که او را وقت شام شاد و سر حال دیده بود، همین که قیافه‌اش را دید تعجب کرد و پرسید چه‌ش شده.

«هیچی.»

«اتفاقی افتاده؟ یاد چیزی افتادی...»

«نه چیزی نیست.»

وقتی اصرار همسرش را دید، داستانی سر هم کرد، دعوا با رئیس اداره، اما چیز مهمی نبود.

«آخر تو که خیلی سرحال بودی.»

«به همین دلیل می‌گویم مهم نیست. همین الان به یادش افتادم... داشتم بهش فکر می‌کردم، اما چیز مهمی نیست... چطور است کمی ورق‌بازی کنیم؟»

بازی ورق تئاتر آن‌ها، اپرای آن‌ها، گردش و گلگشت آن‌ها بود؛ خلاصه هر چیز که بویی از تفریح و سرگرمی و خوشگذرانی داشت. زن دوباره سرحال آمد. اما شوهرش، هرچند آن‌قدرها شاد و شنگول نبود، امید زیادی به شماره‌ی ورق‌ها بسته بود. همان‌طور که سرگرم بازی بود، بر مبنای اولین کارتی که می‌گرفت حساب می‌کرد، بعد کارت دوم، بعد سومی، و منتظر آخری می‌ماند؛ آن‌وقت ترکیب ارقام را عوض می‌کرد تا بالاخره بفهمد کدام حیوان امتیازش بیش‌تر می‌شود. خیلی‌هاشان بالا می‌آمدند، اما عمده میمون و مار بود؛ باید به این دو حیوان اعتماد می‌کرد.

روز بعد با خود گفت: «دیگر تصمیمم را گرفتم. تا هفتصد میلری ادامه می‌دهم. اگر تا آن‌وقت پول درست و حسابی نبردم، دیگر شرط‌بندی نمی‌کنم.»

تصمیم گرفت مار را که پر دوز و کلک بود انتخاب کند و راه افتاد به طرف قمارخانه‌ی پدرخوانده. به او گفت که نصیحتش را پسندیده و قصد دارد این بار فقط روی مار شرط‌بندی کند.

پدرخوانده گفت: «مار خوب است.»

کامیو تمام هفته را روی مار شرط بست، بی‌آن‌که یک بار برنده شود. روز هفتم به این فکر افتاد که در ذهن خودش نوع بخصوصی از مارها را انتخاب کند و مار کبرا را برگزید. این مار هم باخت. روز بعد پیش خود مار زنگی را انتخاب کرد. این یکی هم باخت. بعد نوبت به مار بوآ و افعی رسید. هیچ‌یک از آن‌ها نتوانست از آن طالع شوم فرار کند. روش خود را عوض کرد. به‌رغم عهده‌ی که با خود بسته بود، برای تغییر روش نیازی به دلیل نداشت، اما چیزی که او را به این کار واداشت این

بود که یک روز کالسکه‌ای پیش چشم او بچه‌ی کوچکی را زیر گرفت. مردم جمع شدند، پلیس سر رسید، بچه را به داروخانه‌ای بردند و کالسکه‌چی را به کلانتری. کامیو چیزی نمی‌دید مگر شماره‌ی کالسکه؛ چند رقم آخر آن چیزی نبود مگر شماره‌ی بره. کامیو چسبید به بره. اما بره هم خوش اقبال‌تر از مار نبود.

هرچند کامیو دیگر در این روش خبره شده بود که حیوانی را انتخاب کند و آن قدر روی آن شرط ببندد که از نفس بیفتد، هنوز از شماره‌های تصادفی منصرف نشده بود. مثلاً توی خیابان راه می‌افتاد و سرش را پایین می‌انداخت و چهل یا شصت یا هشتاد قدم می‌رفت و یکباره سرش را بلند می‌کرد و نگاهی به خانه‌ی سمت راست یا چپ خود می‌انداخت، شماره‌ی پلاک آن را یادداشت می‌کرد و روی حیوان نماینده‌ی آن شماره شرط می‌بست. دیگر انواع ترکیبات ارقام را که نوشته بود و توی کلاهش گذاشته بود به کار برده بود؛ ترکیب کردن ارقام اسناد خزانه — دیگر کم‌تر چشمش به این اسناد می‌افتاد — و صدها روش دیگر را بارها و بارها با کمی تغییر به کار گرفته بود. در هریک از این موارد کارش به دلسردی و بی‌قراری می‌کشید و به جوش و جلا می‌افتاد. یک روز عزم جزم کرد که سفت و سخت به شیر اعتماد کند و محکم به این حیوان بچسبد. پدرخوانده‌ی پسرش وقتی شنید او تصمیم گرفته دست از دامن سلطان حیوانات بردارد، نفس راحتی کشید و خدا را شکر گفت.

«خب، شکر خدا که بالاخره دیدم حاضر شدی این قدم بزرگ را برداری. شیر این اواخر خیلی توی دور نبود، اما همین روزها ممکن است از همه جلو بزنند.»

«توی دور نبود؟ نکند می‌خواهی بگویی...»

«نه، درست برعکس.»

«چه می‌خواهی بگویی؟ برعکس چی؟» کلماتی مبهم، اما برای کسی که ایمان دارد و سر و کارش با اعداد است، از این روشن‌تر چیزی نبود. کامیو دلو شرط‌بندی را بالا برد. دیگر کم و بیش به مرز هفتصد میلری رسیده بود. «بیر یا بمیر!»

همسر جوانش همچنان مایه‌ی شادی و نشاط خانه بود، هرچند زندگی دشوار و کارهایش کمر شکن بود، هرچند قرض‌هاشان به سرعت بالا می‌رفت و خیلی روزها گرسنه می‌ماندند. وضعی که پیش آمده بود تقصیر او نبود. با این همه شکیا

بود و خاموش. و اما کامیو، وقتی باختش به هفتصد میلری می‌رسید، دیگر سر کیسه را می‌بست. شیر قصد بردن نداشت. کامیو در این فکر بود که آن را با حیوان دیگری عوض کند. اما پدرخوانده‌ی فرزندش آن‌قدر از این ضعف و کم‌طاقتی آزرده می‌شد که کامیو دوباره به آستان مقام سلطنت پناه می‌برد. هفتصد میلری کم‌کم ته می‌کشید؛ کم و بیش تمام شده بود.

کامیو به همسرش گفت: «امروز یک نفس راحتی می‌کشم. این دفعه دفعه‌ی آخر است.»

حدود ساعت دو بعد از ظهر که پشت میز نشسته بود و رونوشتی از سندی مهم تنظیم می‌کرد، خیالش همچنان به دنبال ارقام بود و عروس بخت را نفرین می‌کرد. سند پر از اعداد بود و او یکسر اشتباه می‌کرد، چون ذهن خودش هم پر از ارقام بود. اشتباه چیزی بدیهی بود، چون اعدادی که در ذهنش بودند اغلب جای اعداد سند را می‌گرفتند. بدتر از همه این‌که متوجه خطاهای خود نبود. به جای ثبت چندین و چند تن باروت، عدد نماینده‌ی شیر را می‌نوشت.

ناگهان پسرک پادویی وارد اتاق شد، یکسر به سراغ کامیو رفت و بیخ گوشش گفت که شیر برنده شده. قلم از دست کامیو رها شد و جوهر روی رونوشت سند ریخت که دیگر کم و بیش تمام شده بود. در مواقع دیگر، همین کافی بود تا او مشت بر میز بکوبد و قلم را بشکند، اما حالا فرق می‌کرد - شیر برنده شده بود. کاغذ و قلم از عادلانه‌ترین عمل خشونت‌آمیز دنیا جان به در بردند. شیر برنده شده بود.

اما از آن‌جا که شک موجود جان‌سختی است، کامیو پیچ‌چکان پرسید: «کی بهت گفت شیر برنده شده؟»

«همان مردی که بلیت مار را بهم فروخت.»

«پس آن‌که برنده شده مار بوده.»

«نه، سینیور. او اشتباه کرد. آمد بهم خبر بدهد، چون فکر می‌کرد سر شیر شرط

بسته‌ام، اما شرط من سر مار بود.»

«مطمئنی؟»

«حتم دارم.»

کامیو تصمیم گرفت همان لحظه از اداره جیم شود، اما کاغذ پوشیده از جوهر

جلوش را گرفت. پیش رئیس اداره رفت، ماجرای ریختن جوهر را تعریف کرد و اجازه خواست تا روز بعد یک رونوشت دیگر بنویسد. صبح زود می آمد، یا اصل سند را به خانه می برد...

«اصلاً می فهمی چه می گویی؟ رونوشت باید همین امروز حاضر شود.»

«اما الان که تقریباً ساعت سه است.»

«من تعطیل اداره را عقب می اندازم.»

کامیو دلش می خواست رئیس اداره را به دریا «عقب بیندازد»، البته اگر چنین استفاده ای از این فعل و از مقررات مجاز می بود. دوباره رفت پشت میزش نشست، ورقی کاغذ برداشت و شروع کرد به نوشتن استعفانامه. شیر برنده شده بود؛ حالا دیگر می توانست به این زندگی بگوید برو به درک. همه ی این ها تند و سریع در چند ثانیه؛ مشکل اگر یک دقیقه و نیم. از آن جا که کار دیگری از دستش بر نمی آمد، نوشتن رونوشت را از سر گرفت و تا ساعت چهار تمامش کرد. دستنوشته اش پرلرزش و نامنظم شد - اول شتابزده و خشم آلود، بعد مالیخولیایی، بعد کم کم سر حال و شاد - چون شیر یکسر توی گوش این کارمند پیچ می کرد «من برنده شدم، برنده شدم».

پدرخوانده ی پسرش، وقتی کامیو را در دفتر خود دید، گفت: «خب، بیا بغلت کنم. بالاخره بخت و اقبال دارد گوشه چشمی بهت نشان می دهد.»

«چقدر؟»

«صد و پنجاه میلری.»

کامیو بر خودش مسلط شد و صد و پنجاه میلری را گرفت. وقتی پا به خیابان گذاشت، تازه یادش آمد که از پدرخوانده ی پسرش تشکر نکرده. ایستاد، کمی فکر کرد و دوباره به راه افتاد. صد و پنجاه میلری! آرام و قرار نداشت که خودش را به خانه برساند و این خبر خوش را به همسرش بدهد. اما همین جوری... دست خالی...؟ «بله، باید همچو اتفاقی را جشن گرفت. امروز با روزهای دیگر فرق دارد. باید به خاطر این بختی که بهم رو کرده خدا را شکر کنم. یک شام استثنایی.»

همان نزدیکی ها یک دکان پیراشکی پزی دید، رفت تو و نگاهی به ویتترین انداخت، اما نتوانست چیزی انتخاب کند. مغازه دار به کمکش آمد و چون کامیو

میان یک جور پیراشکی پرگوشت و دسر حیران مانده بود، تصمیم گرفت هر دو را به او بفروشد. اول از پیراشکی شروع کرد: «یک غذای معرکه. قبل از این که دهان و شکم را پر کنند، چشم آدم را سیر می کنند.» و دسر هم «یک پودینگ بی نظیر» که روی آن با خامه این شعار فناپذیر را نوشته بودند: «زنده باد امید.» شادی کامیو آنچنان عظیم و آشکار بود که مرد چاره‌ای نداشت جز این که شرابی هم پیشنهاد کند — یک بطر یا دو بطر؟ دو بطر.

«پس باید براتان بفرستمش. به شاگردم می گویم بیارد به خانه تان. خیلی که دور نیست، هست؟»

کامیو موافقت کرد و پول همه چیز را داد. نشانی خانه را به پسرک داد و به او گفت که باید چه کار کند. به او گفت که در نزد و همان بیرون منتظر او بماند. شاید خودش خانه نباشد. اگر خانه باشد، گاه به گاه از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد. شانزده میلری داد و از مغازه بیرون رفت.

آن قدر از شامی که غافلگیرانه به خانه می برد خوشحال بود که به فکر خریدن هدیه‌ای برای همسرش نیفتاد. فقط وقتی به یادش آمد که سوار تراموا شده بود. پیاده شد و رفت تا خرت و پرتی برای همسرش بخرد، مثلاً سنجاق طلای کوچکی با یک سنگ قیمتی. همان چیزی را که می خواست پیدا کرد: سنجاقی کوچک با قیمتی چنان مناسب — پنجاه میلری — که ماتش برد. تر و فرزند سنجاق را خرید و به سوی خانه راه افتاد. وقتی به در خانه رسید، پسرک شاگرد مغازه آن جا بود. از سر و رویش برمی آمد که تا همان وقت کلی بد و بیراه نثار او کرده و حواله اش را به جهنم داده بود. بسته را گرفت و انعامی به پسرک داد.

«نه، سینیور، اربابم اجازه نداده.»

«خب به اربابت چیزی نگو. بیا بگیرش. برو برای خودت یک بلیط شرط بندی سر مار بخر. سر مار شرط بندی کن.»

این که به جای شیر که برنده شده بود مار را توصیه کرد، از روی حسابگری و بدذاتی نبود. به احتمال زیاد قاطی کرده بود. پسرک انعام را گرفت. کامیو وارد خانه شد، با آن بسته ها و تمامی روحش که روی دست گرفته بود و با سی و هشت میلری در جیب.

عشای نیمه شب



هیچ وقت نتوانستم از گفت و گویی که سال ها پیش با خانمی داشتم سر در بیاورم. من هفده ساله بودم و او سی ساله. شب کریسمس بود. با یکی از همسایه ها قرار گذاشته بودیم که به مراسم عشای ربانی برویم و من می بایست نیمه شب بیدارش می کردم. خانه ی دو طبقه ای که در آن زندگی می کردم متعلق به آقای منزس^۱ دفتر دار بود که همسر اولش دختر خاله ی من می شد. همسر دوم آقای منزس، کونسسیانو^۲، و مادرش، چند ماه پیش که به این خانه آمده بودم، با روی خوش پذیرایم شده بودند. من از مانگاراتیبا^۳ به ریودژانیرو آمده بودم تا خودم را برای امتحانات ورودی دانشگاه آماده کنم. بیش تر اوقات سرم به کتاب های خودم گرم بود. چند نفری آشنا داشتم و گهگاه به گردش می رفتم. خانواده ی صاحبخانه جمع کوچکی بود؛ دفتر دار، همسرش، مادرزنش و دو زن برده. خانواده ای با آداب و رسوم قدیمی. ساعت ده شب که می شد، همه به اتاق خواب خودشان می رفتند و ساعت ده و نیم خانه در خواب بود.

تا آن روز پا به تئاتر نگذاشته بودم و هر بار که منزس می گفت می خواهد به تئاتر برود، ازش می خواستم مرا هم با خودش ببرد. در این جور مواقع ابروهای مادرزن او در هم می رفت و زن های خدمتکار پوزخند می زدند. منزس جوابم را

نمی داد، لباسش را می پوشید و می رفت، و فردا صبح به خانه برمی گشت. بعدها فهمیدم که تئاتر در واقع بهانه است؛ من زس با زنی که از شوهرش جدا شده بود سرو سزی داشت و هفته ای یک بار به سراغ آن زن می رفت. کونسسیائو اولها خیلی ناراحت می شد، اما بعدها به این وضع عادت کرده بود. عادت بدل به تسلیم شده بود و او سرانجام پذیرفته بود که این رابطه ایرادی ندارد.

چقدر متین و باوقار بود کونسسیائو. می گفتند از قدیسان است و به راستی شایسته ای این عنوان بود. بی هیچ شکوه و شکایت بی اعتنایی شوهرش را تحمل می کرد. باید بگویم خلق و خویی بردبار داشت؛ نه در اندوه و نه در شادی کار را از حد نمی گذراند. همه چیز و همه کارش آمیخته با اعتدال و آرامش بود. این اعتدال حتی در چهره اش هم پیدا بود. نه زیبا و نه زشت. از آن هایی بود که بهشان می گویند آدم خوب. از هیچ کس بد نمی گفت، بر هر خطایی چشم می پوشید. اصلاً نفرت را نمی شناخت و بسا که عشق را هم نمی شناخت.

آن شب کریسمس (سال ۱۸۶۱ یا ۱۸۶۲) سردفتر به تئاتر رفته بود. من قرار بود به مانگاراتیبا بروم، اما تصمیم گرفته بودم بمانم و مراسم عشای ربانی نیمه شب کریسمس را در آن شهر بزرگ تماشا کنم. اهل خانه مثل همیشه در اتاق هاشان بودند. من لباس پوشیده و آماده در اتاق مهمانخانه نشسته بودم. از این اتاق می توانستم، بی آن که کسی را بیدار کنم، به سرسرای ورودی خانه بروم. خانه سه تا کلید داشت، یکی با سردفتر بود، یکی با من و یک هم در خانه.

مادر کونسسیائو پرسید: «آقای نوگیرا^۱، از حالا تا نصفه شب می خواهید چه کار کنید؟»

«کتاب می خوانم، خانم ایگناسیا.»

ترجمه ی قدیمی سه تفنگدار را داشتم که فکر می کنم اول بار به صورت پاورقی در مجله ی تجارت چاپ شده بود. وسط اتاق، کنار میزی که چراغی نفتی روی آن بود، نشستم و در آن ساعت که خانه به خواب می رفت، بار دیگر بر یابوی مردنی دارتانیان^۲ سوار شدم و به دنبال ماجراها رفتم. چیزی نگذشته غرق در

1. Nogueira

۲. D'Artagnan؛ قهرمان مشهور رمان سه تفنگدار، نوشته ی آلساندر دوما. م.

مطالعه شدم. لحظه‌ها پشت سر هم سپری شد و این چیزی است که وقتی منتظر هستی کم‌تر پیش می‌آید. یازده ضربه‌ی ساعت را شنیدم، اما انگار درست ملتفت نشدم. کمی بعد صدایی که از داخل خانه آمد و ادارم کرد چشم از کتاب بردارم. صدای پایی بود که از راهروی میان اتاق مهمانخانه و اتاق ناهارخوری به گوش می‌آمد. سرم را بلند کردم و همان دم پیکر کونسسیائو را بر درگاه دیدم.

پرسید: «هنوز نرفته‌اید؟»

«نه، هنوز نه. فکر نکنم نصفه شب شده باشد.»

«چه صبری!»

کونسسیائو که دمپایی به پا داشت، آمد توی اتاق. لباس خواب سفیدی پوشیده بود که کمربندی شل و ول روی آن بسته بود. اندام باریکش ظاهری رماتیکی به او می‌داد که کاملاً با حال و هوای رمان من می‌خواند. کتاب را بستم. روبه روی من روی صندلی کنار کاناپه نشست. وقتی ازش پرسیدم مبادا با سرو صدای خودم بیدارش کرده باشم، توی حرفم دوید که:

«نه، خودم همین‌طوری بیدار شدم.»

نگاهی به او انداختم و در گفته‌اش شک کردم. چشم‌هاش چشم کسی نبود که تازه از خواب بیدار شده باشد. اما خیلی زود این فکر را که او ممکن است به گناه دروغ تن بدهد از سر بیرون کردم. آن لحظه اصلاً به ذهنم نرسید که ممکن است من مانع خوابش شده باشم و حالا دارد دروغ می‌گوید تا ناراحت نشوم. گفتم که زن نازنینی بود، مهربان بود.

گفتم: «فکر می‌کنم این قدرها به نصفه شب نمانده.»

«چه تحملی دارید. تمام شب را بیدار می‌مانید، آن وقت رفیقتان با خیال راحت گرفته خوابیده و شما همین‌طور تنها تا نصفه شب برسد منتظر می‌مانید. از ارواح نمی‌ترسید؟ انگار وقتی من را دیدید هول کردید.»

«صدای پاتان را که شنیدم جا خوردم. اما بعد دیدم شما هستید.»

«چه کتابی می‌خوانید؟ نه، نمی‌خواهد بگویید، فکر کنم می‌دانم: سه هفنگ‌دار.»

«بله، درست گفتید. خیلی جالب است.»

«شما رمان دوست دارید؟»

«بله.»

«هیچ وقت مجبوره‌ی کوچولو را خوانده‌اید؟»

«نوشته‌ی ماسدو؟ دارمش، در مانگاراتیباست.»

«من هم عاشق رمان هستم، اما این قدر وقتی برای خواندنش ندارم. شما

چه جور رمان‌هایی می‌خوانید؟»

بعضی از رمان‌ها را اسم بردم. کونسسیائو گوش می‌داد؛ سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. چشم‌های نیمه‌باز بود. گاه به گاه لب‌هایش را با زبان تر می‌کرد. وقتی ساکت شدم، چیزی نگفت. چند لحظه‌ای هر دومان ساکت بودیم. بعد او سرش را از پشتی صندلی برداشت، دست‌هایش را در هم کرد و درحالی‌که آرنج‌هایش بر دسته‌ی صندلی بود، چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت، و در تمام این مدت چشم‌های درشت و زیرکش را از من برنداشت.

با خود گفتم: «شاید حوصله‌اش را سر بردم.» بعد با صدای بلند: «خانم

کونسسیائو، فکر می‌کنم دارد دیرم می‌شود، باید...»

«نه، هنوز خیلی زود است، همین حالا ساعت را دیدم، یازده و نیم است. هنوز

وقت دارید. ببینم، شما اگر تمام شب را بیدار بمانید، فرداش خوابتان نمی‌گیرد؟»

«من قبلاً هم شب‌نخوابی داشته‌ام.»

«من که اصلاً نمی‌توانم. اگر شب نخوابم، فرداش حتماً باید چرتی بزنم، اگر

شده نیم ساعت. خب، معلوم است که سنم دارد بالا می‌رود.»

«آه، ابداً خانم کونسسیائو. اصلاً این طور نیست.»

چنان با هیجان حرف زدم که لب‌خندی بر لب‌هایش نشست. معمولاً حرکاتش کند بود و رفتاری آرام داشت. اما حالا یکباره از جا برخاست، رفت به آن طرف اتاق، بی‌تاب و بی‌قرار فاصله‌ی میان پنجره و درِ اتاق کار شوهرش را رفت و برگشت. با همه‌ی لاغری، گام‌هایش همیشه چنان لرزان بود که انگار سنگینی خودش را به‌زور این سوی و آن سوی می‌کشد. هیچ وقت این حالتش را به این خوبی حس نکرده بودم. چند بار ایستاد، دستی به پرده‌ای کشید یا جای چیزی را روی بوفه عوض کرد. سرانجام درست روبه‌روی من ایستاد، میزی میان من و او. دامنه‌ی افکارش به‌راستی محدود بود. دوباره رفت سر این‌که از دیدن من که

لباس پوشیده بیدار مانده بودم تعجب کرده. چیزی را که می دانست دوباره توضیح دادم؛ گفتم هیچ وقت عشای ربانی را در شهری بزرگ ندیده ام و نمی خواهم این فرصت را از دست بدهم.

«این جا هم مثل روستاست. عشای ربانی همه جا یک جور است.»

«حدس می زنم همین جور باشد. اما توی شهر لابد باشکوه تر است، با جماعت بیش تر. هفته ی مقدس این جا توی ریو خیلی بهتر از روستاست. از روز یوحنا ی قدیس و آنتونی قدیس خبر ندارم...»

کم کم به جلو خم شده بود، آرنج هاش را بر میز مرمر تکیه داده و صورتش را میان دو دست گرفته بود. آستین های بازش خود به خود پایین افتاده بود و من ساعدش را می دیدم؛ سفید سفید و نه به آن لاغری که فکر کرده بودم. پیش از آن بازوهاش را دیده بودم، البته فقط چند بار، اما این بار تماشای دستش تأثیری دیگر بر من گذاشت. رگ ها آن قدر آبی بود که در آن نور بی رمغ می توانستم رد هر کدام را بگیرم. حضور کونسسیائو، حتی بیش تر از کتاب، خواب از چشمم می راند. همان طور درباره ی روزهای مقدس در روستا و شهر و از هر چیز که به دهانم می آمد حرف می زدم. از این مطلب به آن مطلب می پریدم تا دندان های سفید و یکدستش را خوب تماشا کنم. چشم هاش در واقع سیاه نبود، اما خیلی تیره بود. بینی اش که باریک بود و کمی خمیده، حالتی پرسشگرانه به چهره اش می داد. هر بار که صدایم را بالا می بردم، به من هشدار می داد:

«هیس، مامان بیدار می شود.»

از جای خودش تکان نمی خورد و این مایه ی خوشحالی من بود، چرا که میان چهره ی من و او فاصله ای نبود. هر دو مان بچ بچ می کردیم و من بیش تر از او، چرا که حرف بیش تری داشتم. گاه جدی می شد، کاملاً جدی، جوری که ابروهاش درهم می رفت. کمی که گذشت، خسته شد؛ هم جایش را عوض کرد و هم طرز نشستن اش را. میز را دور زد. رفت روی کاناپه نشست. سرم را برگرداندم و نوک دمپایی هایش را دیدم، اما فقط در آن چند لحظه ای که داشت می نشست، چون لباس خوابش بلند بود و تا چشم به هم بزنم دمپایی ها را پوشانند. یادم هست که دمپایی ها سیاه بود. کونسسیائو با لحنی بسیار آرام گفت:

«اتاق مامان خیلی از این جا فاصله دارد، اما او خوابش سبک است. اگر بیدار شود، خیلی طول می کشد تا دوباره بخوابد.»

«من هم همین طورم.»

«چی؟» به جلو خم شد تا صدایم را بشنود.

رفتم و روی صندلی کنار کاناپه نشستم و حرفم را تکرار کردم. خنده اش گرفت، چون خودش هم خوابی سبک داشت؛ همه مان خوابمان سبک بود.

«من عیناً شبیه مامان هستم؛ بیدار که بشوم، مشکل می توانم دوباره بخوابم. توی رختخواب غلت می زنم، بلند می شوم شمعی روشن می کنم، دوباره دراز می کشم، اما فایده ای ندارد.»

«مثل امشب.»

شتابزده گفت: «نه، نه.»

معنی انکارش را نفهمیدم. شاید خودش هم نمی فهمید. نوک کمر بندش را گرفته بود و آن را به زانوهایش می زد؛ درست بگویم به زانوی راستش، آخر پاهاش را روی هم انداخته بود. بعد شروع کرد به حرف زدن از رؤیا. گفت فقط یک بار کابوس دیده، آن هم در سال های کودکی. حرف هاماں دوباره گل انداخت و من ساعت را از یاد بردم؛ عشای ربانی را فراموش کردم. همین که مطلبی را تمام می کردم، او سوالی می کرد یا نکته ای تازه ای پیش می کشید و من دوباره به حرف زدن می افتادم. گاه به گاه هم ناچار می شد به من هشدار بدهد:

«هیس، یواش تر...»

گاه سکوتی پیش می آمد. دوبار چنان شد که فکر کردم خوابش برده. اما چشم هاش که لحظه ای بسته بود، دوباره به آنی باز شد. چشم هاش نه خواب آلود بود و نه از خستگی نشان داشت؛ انگار آن ها را بسته بود تا بهتر ببیند. فکر می کنم در یکی از این موارد بود که متوجه شد محو تماشايش شده ام و یادم هست که دوباره چشم هاش را بست؛ خاطرم نیست که این حرکتش آرام بود یا تند و شتابزده. تکه هایی از خاطرات آن شب گویی نیمه تمام و درهم ریخته است. بعضی چیزها را با هم خلط می کنم و به تناقض گویی می افتم. اما یک چیز را خیلی روشن به یاد می آرم و آن این که لحظاتی بود که او، زنی که تا آن وقت هم صحبتی نازنین و

دوست داشتنی (و البته نه چیزی بیش از این) بود، یکباره در چشم من زیبا می شد، بسیار زیبا می شد. از جا بلند شد و بازوهاش را در هم کرد. من از سر احترام تقلایی کردم تا از جا بلند شوم، اما نگذاشت، دست بر شانهم گذاشت و من همان طور نشسته ماندم. فکر کردم می خواهد چیزی بگوید، اما می لرزید، انگار سردش شده بود، بعد پشت به من کرد، رفت و روی صندلی ای نشست که قبلاً من آن جا نشسته بودم و کتاب می خواندم. نگاهی به آینه ی بالای کاناپه انداخت و شروع کرد به حرف زدن از دو تابلوی باسمه ای که بر دیوار بود.

«این تابلوها دارد کهنه می شود. به شیکینو^۱ گفته ام دو تا تابلوی جدید بخرد.»
 شیکینو اسم خودمانی شوهرش بود. تابلوها از دلمشغولی های شوهرش خبر می داد. یکی شان تصویر کلثوپاترا بود و آن یکی را دقیقاً یادم نیست، اما در هر حال تصویر زنی بود؛ هر دو مبتذل. آن روزها نمی دانستم چه چیزهای زشتی هستند.
 گفتم: «تابلوهای قشنگی است.»

«بله، اما دیگر کثیف شده. علاوه بر این، راستش را بگویم، من شمایل قدیس ها را ترجیح می دهم. این تابلوها به درد اتاق آدم های مجرد می خورد یا دکان سلمانی.»
 «دکان سلمانی؟! مگر شما هیچ وقت به...»

«خب، می توانم حدس بزنم مشتری ها وقتی منتظر نوبتشان هستند از چی حرف می زنند — دخترها و افتادن دنبال زن ها. طبعاً صاحب مغازه هم تابلوهایی را به دیوار می زند که باب طبع آن ها باشد. اما به نظر من این جور تابلوها به درد خانه نمی خورد. من این جور فکر می کنم؛ عقاید عجیب غریبی دارم. بگذریم، من از این ها خوشم نمی آید. خودم یک مجسمه از مریم مقدس دارم، خیلی قشنگ است. حیف که نمی شود به دیوار آویزان کنم؛ اصلاً خوش ندارم توی این اتاق بگذارمش. گذاشته امش توی نمازخانه ی کوچک خودم.»

نمازخانه مرا به یاد مراسم عشای ربانی انداخت. فکر کردم دیگر وقت رفتن است و می خواستم همین را به او بگویم. انگار دهانم را هم باز کردم، اما دوباره بستمش. دلم می خواست باز بنشینم و به حرف های او گوش کنم که چندان دلنشین

و آرام و خوش آهنگ بود که پاک مفتونم کرده بود. از ایمان مذهبی اش حرف زد، در ایام کودکی و نوجوانی. بعد هم از رقص و گردش و سفر به جزیره‌ی پاکتا، و این همه آمیخته در هم، کم و بیش بی هیچ وقفه‌ای. از گذشته خسته شد و حرف حال را پیش کشید، کارهای خانه، وظایف خانوادگی، که قبل از ازدواج همه می‌گفتند سخت و خسته کننده است، اما در واقع چیزی نبود. خودش اشاره‌ای نکرد، اما می‌دانستم وقتی از دواج کرده بیست و هفت سال داشته.

«باید کاغذیواری‌ها را عوض کنیم.» این را طوری گفت که انگار با خودش حرف می‌زد.

تأییدش کردم، فقط برای آن‌که چیزی گفته باشم، برای آن‌که از آن جذبه‌ی مغناطیسی بیرون بیایم، از آن چیزی که زبانم را سنگین و حواسم را کرخ کرده بود. از یک طرف می‌خواستم آن گفت‌وگو را تمام کنم و از طرف دیگر دلم نمی‌آمد. سعی کردم چشم از او بردارم و محض احترام برداشتم، اما از ترس این‌که فکر کند از تماشای او خسته شده‌ام – که در واقع اصلاً نشده بودم – دوباره چشم به او دوختم. حرف‌ها مان دیگر داشت ته می‌کشید. خیابان خاموش خاموش بود.

دیگر حرفی نزدیم و مدتی (نمی‌دانم چه مدت) در سکوت نشستیم. تنها صدا صدای خش خش موشی در اتاق کار بود و همین صدا مرا از آن خواب‌زدگی بیرون آورد. می‌خواستم از همین موضوع حرف بزنم، اما نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. کونسسیائو انگار حواسش جای دیگر بود. ناگهان ضربه‌هایی را بر پنجره شنیدم و صدایی که فریاد می‌زد:

«عشای نیمه شب، عشای نیمه شب.»

او از جا بلند شد و گفت: «دوست شماست. چه جالب، قرار بود شما او را بیدار کنید و حالا او به سراغ شما آمده. زود باشید. لابد دیر شده. خدا حافظ.»

«مگر وقت رفتن است؟»

«البته.»

دوباره صدا از بیرون بلند شد: «عشای نیمه شب» و باز ضربه‌هایی بر شیشه.

«زود باشید، عجله کنید، معطلش نگذارید. تقصیر من بود. خداحافظ تا فردا.»
و بعد کونسسیائو با آن گام‌های لرزان‌ش نرم و آرام در راهرو به راه افتاد. به
خیابان رفتم و با دوستم به کلیسا شتافتم. در طول مراسم نماز، یکسر کونسسیائو
میان من و کشیش ظاهر می‌شد؛ این گناه را به پای هفده سالگی من بنویسید. فردا
صبح، وقت صبحانه، از مراسم کلیسا و از آدم‌هایی که دیده بودم حرف زدم؛ البته
حرف‌هایم برای کونسسیائو جالب نبود. در طول روز او مثل همیشه عادی و مهربان
بود، بی آن‌که اشاره‌ای به گفت‌وگوی دیشب بکند.

چند روز بعد به مانگاراتیبا رفتم. در ماه مارس که به ریو برگشتم، شنیدم که
دفتردار از سکتی‌مغزی مرده. کونسسیائو در محله‌ای دیگر زندگی می‌کرد، اما من
نه به سراغش رفتم و نه در جایی دیدمش. بعدها شنیدم که با منشی شوهرش ازدواج
کرده است.

پدر در برابر مادر



برده‌داری که آمد، کسب و کار و ابزار خودش را هم به همراه آورد. در واقع هر نهاد اجتماعی همین‌طور است. اگر در این جا بعضی ابزارها را اسم می‌برم، به این دلیل است که آن‌ها با حرفه‌ی خاصی ارتباط دارند. یکی از این ابزارها خفت آهنی بود و دیگری بخو. البته نقاب حلبی هم بود.

این نقاب که دهان برده‌ها را می‌بست، راهی برای درمان عادت عرق‌خوری برده‌ها بود. سه سوراخ داشت، دو تا برای دیدن و یکی برای نفس‌کشیدن و از پشت سر با زنجیر و قفل بسته می‌شد. برده‌ها نه تنها عادت عرق‌خوری از سرشان می‌افتاد، بلکه از وسوسه‌ی دزدی هم خلاص می‌شدند، چون وجهی که بابت مشروب می‌دادند همان چند پول سیاهی بود که از ارباب می‌دزدیدند. به این ترتیب دو عادت بد ور می‌افتاد و متانت و درستکاری تضمین می‌شد. این نقاب چیز عجیب و غریبی بود. اما نظم اجتماعی در جوامع انسانی همیشه بی‌توسل به این چیزهای عجیب و غریب میسر نمی‌شود و گاه حتی بی‌نیاز از ابزار قهرآمیز هم نیست. حلبی‌سازها این نقاب‌ها را برای فروش به در و دیوار دکانشان آویزان می‌کردند. اما بهتر است و قتمان را سر این نقاب‌ها تلف نکنیم.

خفت آهنی برای برده‌های فراری بود. قلاده‌ی ضخیمی را تصور کنید که جنسش از آهن است و یک میله‌ی آهنی از سمت چپ یا راستش بیرون زده. این خفت هم با قفل بسته می‌شد. احتمالاً سنگین بود، اما بیش‌تر نشانه‌ای برای

شناسایی بودند نه ابزاری برای تنبیه. هر برده‌ی فراری که این خفت را به گردن داشت، به هر جا که می‌رفت معلوم می‌شد یاغی و فراری است و خیلی راحت دستگیرش می‌کردند.

نیم قرن پیش خیلی از برده‌ها فرار می‌کردند. تعداد برده زیاد بود و همه‌شان هم بردگی را خوش نداشتند. چه بسیار مواقع که کتک می‌خوردند و همه‌شان هم کتک را خوش نداشتند. خیلی‌هاشان فقط توهین و تحقیر می‌دیدند. اغلب کسی در خانواده‌ی ارباب پیدا می‌شد که در حق آن‌ها شفاعت کند. خود مالک هم همیشه شرور و بدذات نبود؛ احساس مالکیت مایه‌ی تعدیل اعمالش می‌شد، آخر مال و منال هم درد خودش را دارد. با همه‌ی این‌ها، فرار برده‌ها ادامه داشت. مواردی، اگرچه نادر، بود که برده‌ی قاچاق که در بازار قاچاق و ایونگو^۱ خریده شده بود، بی‌آن‌که حتی خیابان‌های شهر را بشناسد پا به فرار می‌گذاشت. باهوش‌ترهاشان دوباره با زبان خوش به خانه‌ی ارباب برمی‌گشتند و از او می‌خواستند مزدی برای خدمات روزانه‌شان بدهد، و بعد به کوچه و خیابان می‌رفتند و با دستفروشی گذران می‌کردند. کسی که برده‌اش فرار کرده بود، به هر کس که او را برمی‌گرداند چندرغازی می‌داد. مالک آگهی‌ای در روزنامه چاپ می‌کرد و مشخصات فراری را می‌نوشت؛ نامش، لباسش، نقص جسمانی (البته اگر داشت)، محله‌اش و مبلغ مزدگانی. اگر مبلغ را قید نمی‌کرد، وعده می‌داد که «مزدگانی کلانی دریافت خواهد کرد» یا «دستمزد کلانی خواهد گرفت». اغلب بالای این آگهی یا کنار آن کلیشه‌ای چاپ می‌کردند که هیکلی سیاه را در حال فرار نشان می‌داد. این سیاه چوبی بر شانه داشت که در انتهای آن بقچه‌ای آویزان بود. پایین این تصویر نوشته‌ای بود حاکی از تعقیب قانونی هر کس که آن برده را کتک بزند.

باری، چنان‌که می‌بینید، شکار برده‌های فراری از حرفه‌های آن روزگار بود. درست است که این حرفه چندان نام خوشی نداشت، اما از آن‌جا که یکی از ابزار قهرآمیز پاسداری از قانون و حق مالکیت بود، اصل حمایت از مالکیت خصوصی به آن اعتباری می‌بخشید. هیچ‌کس به خاطر علاقه به این کار یا به این دلیل که برای

همین منظور آموزش دیده، سراغ شکار برده نمی‌رفت. فقر، نیاز به کمی پول بیش‌تر، اهلیت‌نداشتن برای کارهای دیگر، تصادف، و گاه تمایل به خدمت از راهی متفاوت – این‌ها انگیزه‌هایی اضافی بود برای آدمی که توش و توان را در خود می‌دید که با بی‌نظمی و آشفتگی نظام جامعه مبارزه کند.

کاندیدو نیوس^۱ – یا به قول خانواده‌اش کاندینیو^۲ – قهرمان این داستان برده‌های فراری است. وقتی حرفه‌ی شکار برده را پیش گرفت، پاک مفلس شده بود. این مرد عیب بزرگی داشت و آن این‌که سر هیچ کاری بند نمی‌شد. پشتکار نداشت؛ خودش به این می‌گفت «بداقبالی». اول تصمیم گرفت کارگر چاپخانه شود، اما چیزی نگذشته فهمید که ماهرشدن در کار حرفه‌چینی وقت می‌برد و تازه آن وقت هم معلوم نیست که درآمد خوبی داشته باشد. بعد به فکر کاسبی افتاد؛ کار خوبی بود. با کمی تلاش، کاری در دکان خرازی پیدا کرد. اما از این‌که ناچار بود مثل برده‌ها دست به سینه در خدمت هر کس و ناکس باشد احساس خفت می‌کرد. بعد از پنج یا شش هفته به میل خود از آن کار کناره گرفت. بعد به سراغ کارهای دیگر رفت، مثل صندوقداری دفترخانه‌ی اسناد رسمی، نامه‌رسانی در یک اداره‌ی دولتی، فروشنده‌ی و بعضی کارهای دیگر که همه‌شان را چند روزه کنار گذاشت.

در همین احوال، دست بر قضا عاشق کلارا شد. چیزی نداشت مگر قرض، اما قرض‌هایش هم این قدرها زیاد نبود، چون با پسر عمویش زندگی می‌کرد که کارش حکاکی روی چوب بود. بعد از مدتی جست‌وجو در پی کار، بالاخره تصمیم گرفت شغل پسر عمویش را دنبال کند، بخصوص که پسر عمویش تا همان وقت چیزهایی یادش داده بود. یادگرفتن بقیه‌ی فوت و فن‌ها هم چندان زحمتی نداشت. اما از بس برای یادگرفتن عجله داشت، هیچ‌چیز را به درستی یاد نگرفت. کارهای ظریف و پیچیده ازش بر نمی‌آمد، فقط پایه‌های پنجه‌ای برای کاناپه یا بعضی تزئینات نقش برجسته برای صندلی. دلش می‌خواست وقتی ازدواج کرد کاری داشته باشد، و ازدواج آن قدرها هم که او فکر می‌کرد دور و دیر یاب نبود.

کاندیدو نیوس سی سال داشت و کلارا بیست و دو ساله بود. دختر یتیمی بود که

با خاله‌اش مونیکا زندگی می‌کرد. این دوزن با خیاطی گذران می‌کردند. کلارا آن قدرها هم سرش به خیاطی گرم نبود که فرصتی برای لاس‌زدن با مردها نداشته باشد. اما آن‌هایی که دور و برش می‌پلکیدند بیش‌تر قصد وقت‌گذرانی داشتند و به چیز دیگری فکر نمی‌کردند. بعد از ظهرها برای نظربازی می‌آمدند و کلارا هم سر صبر آن‌ها را دید می‌زد تا این‌که شب می‌شد و ناچار سراغ دوخت و دوز می‌رفت. این را فهمیده بود که هیچ‌کدام از این مردها اشتیاقی در او بیدار نمی‌کند و آتش تمنایی را در دلش دامن نمی‌زنند. شاید اسم خیلی‌هاشان را هم نمی‌دانست. طبیعی است که قصد ازدواج داشت. به قول خاله‌اش، حکایت حکایت قلاب‌انداختن در آب بود، تا کی ماهی‌ای بیاید و به قلاب نوک بزند. اما ماهی آن دور و برها پیدایش نمی‌شد. اگر هم گذارش به آن‌جا می‌افتاد، فقط برای این بود که نگاهی به طعمه بیندازد، بو بکشد و بعد به سراغ طعمه‌های وسوسه‌انگیز دیگر برود.

عشق توی پاکتی با اسم و نشانی گیرنده می‌رسد. دختر جوان وقتی کاندیدو نوس را دید، به دلش برات شد که این مرد می‌تواند شوهرش باشد؛ بله، شوهر واقعی، یگانه شوهر. دیدار در مجلس رقص بود؛ اگر بخواهیم یادی از شغل سابق کاندیدو بکنیم، باید بگوییم این دیدار صفحه‌ی اول کتابی بود که قرار بود با حروفچینی بد و صحافی و جلدی بدتر از آن از چاپخانه درآید. مراسم ازدواج یازده ماه بعد برگزار شد و بهترین جشنی بود که بستگان این زوج جوان به یاد داشتند. بعضی از دوستان کلارا، بیش‌تر از روی دوستی نه از سر حسادت، سعی داشتند او را از این ازدواج منصرف کنند. البته نه خلق و خوی خوش داماد را انکار می‌کردند، نه عشقی را که به کلارا داشت، و نه یکی دو صفت خوب او را؛ فقط می‌گفتند خیلی خوش‌گذران و دَدَری است.

کلارا در جوابشان می‌گفت: «چه بهتر، دست‌کم با جنازه ازدواج نمی‌کنم.»

«نه، جنازه که نیست، مسئله این است که...»

و نمی‌گفتند مسئله چیست. بعد از ازدواج، در خانه‌ی محقری که پناهگاه زن و شوهر و خاله مونیکا بود، روزی از روزها خاله مونیکا حرف بچه‌دارشدن را پیش کشید. زن و شوهر دلشان بچه می‌خواست، فقط یک بچه، حتی اگر وضع فلاکت بارشان را بدتر می‌کرد.

خاله به خواهرزاده اش گفت: «اگر بچه دار شوید، هر سه تان از گرسنگی می میرید.»

کلارا گفت: «آن بانویی که در آسمان داریم قوتمان را می رساند.»
وقتی کاندیدو برای خواستگاری آمد، خاله مونیکا حقش بود دختر را نصیحت کند و هشدار دهد، اما او هم اهل خوش گذرانی و مهمانی رفتن بود، و مراسم ازدواج حتماً می بایست جشنی آبرومند باشد، و چنین هم بود.
هر سه شان خوشبخت بودند. زن و شوهر سر هر چیز که بگویی خنده شان می گرفت. حتی اسم خودشان مضمونی برای بازی با کلمات بود: کلارا (روشن)، نیوس (برف)، کاندیدو (سفید). چیز خوردنی بر سفره نداشتند، اما تا بخواهی خنده در چته شان بود، و خنده خیلی راحت هضم می شود. کلارا حالا بیش تر خیاطی می کرد و کاندیدو هم هر از گاهی، این جا و آن جا، کاری می گرفت، اما شغل مشخصی نداشت.

با همه ی این ها، فکر بچه دار شدن از سر شان نیفتاده بود. اما بچه، بی خبر از این آرزوی دیرپا، در آغوش امن ابدیت پنهان شده بود. اما بالاخره یک روز حضور خودش را اعلام کرد. دختر یا پسر، این بچه میوه ی مبارکی بود که برای زن و شوهر خوشبختی می آورد. خاله مونیکا دست و پای خودش را گم کرده بود. کاندیدو و کلارا به نگرانی خاله می خندیدند.

مادر بعد از این می گفت: «خاله جان، خدا کمکمان می کند.»
این حرف در سرتاسر محله پخش شد. دیگر کاری نمانده بود جز این که به انتظار طلوع آن روز فرخنده بنشینند. زن حالا از روی علاقه کار می کرد و باید می کرد، چون می دید که علاوه بر لباس مردم باید برای بچه هم از تکه پارچه ها و دم قیچی ها لباس بدوزد. یکسر به فکر بچه بود، در واقع با او زندگی می کرد، و در همان حال پوشکش را و پیرهن کوچولوش را اندازه می گرفت. تکه پارچه ها و دستمزدها ناچیز بود و دیر به دیر به دست می آمد.

خاله مونیکا هم، شک نداشته باشید، کمک می کرد، البته غرولند و نک و نالش سر جا بود.

آه کشان می گفت: «زندگی ناجوری داری.»

کلارا می پرسید: «مگر فقط ما بچه دار شده ایم؟»

«نه، دیگران هم می شوند، اما لااقل خیالشان راحت است که چیزی برای خوردن گیرشان می آید، حالا هر قدر هم که کم باشد.»

«خیالشان راحت است...»

«آره، راحت است، شغلی، کسب و کاری، اما پدر این بچه ی بدبخت و قتش را سر چه چیزهایی تلف می کند؟»

کاندیدو یوس، همین که حرف خاله جان به گوشش رسید، یگراست به سراغ او رفت. هر چند به او پر خاش نکرد، اما آرامش همیشگی را هم نداشت. از خاله جان پرسید آیا تا به حال روزی بوده که چیزی برای خوردن نداشته باشد؟

«شما هیچ وقت روزه نمی گیرید، خانم، الا در هفته ی مقدس. آن وقت هم خودتان نمی خواهید سر سفره ی من بنشینید. ما هر جور که بوده ماهی روغنمان را سر سفره داشته ایم.»

«این را که می دانم، اما ما سه نفر هستیم.»

«قرار است چهار نفر بشویم.»

«آن وقت وضع فرق می کند.»

«خب، شما بگویید، غیر از کارهایی که می کنم باید چه کار بکنم؟»

«یک کاری که مطمئن تر باشد. آن نجار کنج خیابان را نگاه کن، یا آن یکی که خرازی دارد، آن حروفچینی که روز شنبه ازدواج کرد، همه شان یک کار مشخص و مطمئن دارند... عصبانی نشو! من نمی گویم تو آدم بی عاری هستی، اما این شغلی که انتخاب کرده ای... ثابت نیست. چند هفته جان می کنی و یک پول سیاه گیرت نمی آید.»

«درست است، اما یک شبه همه ی این ها را جبران می کنم و یک چیزی هم روش. خدا تنهام نمی گذارد، برده ها هم می دانند من با کسی شوخی ندارم. کم تر پی دعوا می گردند. بیش ترشان فوری تسلیم می شوند.» این مایه ی افتخارش بود؛ جووری از امید حرف می زد که انگار سرمایه ای است که توی بانک گذاشته. چند دقیقه بعد صدای خنده اش بلند شد و خاله جان را هم به خنده انداخت. خاله جان هم آدم بگو بخندی بود و البته یک میهمانی برای غسل تعمید را هم پیش بینی می کرد.

کاندیدو نِوس کار حکاکی روی چوب را کنار گذاشته بود، مثل کارهای دیگر، که خوب‌تر یا بدتر از آن بودند. شکار برده‌های فراری برای او تازگی داشت و جذاب‌تر بود. با این حرفه دیگر ناچار نبود چند ساعت یک جا بنشیند. کل چیزهایی که لازم داشت عبارت بود از قدرت بدنی، چشمی تیز، صبر و حوصله، دل و جرئت و یک تکه طناب. آگهی‌ها را می‌خواند، رونوشتی از آن‌ها تهیه می‌کرد و توی جیب می‌گذاشت و به جست‌وجوی برده‌ها می‌رفت. حافظه‌ی خوبی داشت. از آن‌جا که ریخت و قیافه‌ی برده و مشخصات دیگرش خوب به یادش می‌ماند، پیدا کردن، گرفتن و بستن و تحویل دادن او به اربابش این قدر وقتی از کاندیدو نمی‌گرفت. قدرت بدنی خیلی مهم بود، همین‌طور چابکی و هشیاری. بارها پیش می‌آمد که او توی خیابان ایستاده بود و با کسی از چیزهای دیگر حرف می‌زد. اتفاقاً چشمش به برده‌ای می‌افتاد درست مثل برده‌های دیگر، اما او بلافاصله تشخیص می‌داد که طرف فرار کرده، اسمش را می‌گفت، اسم اربابش و نشانی او و مقدار جایزه را هم می‌گفت. بعد حرفش را قطع می‌کرد و می‌رفت دنبال برده‌ی فراری. بلافاصله طرف را نمی‌گرفت، منتظر می‌ماند تا وقت و جای مناسبش برسد، بعد با یک جست، جایزه توی چنگش بود. کار همیشه هم بی‌خون و خونریزی به انجام نمی‌رسید — ناخن و دندان برده‌ها کار خودش را می‌کرد — اما اغلب دستگیرشان می‌کرد و خراشی هم بر نمی‌داشت.

کمی بعد، مداخل کار کم‌کم پایین آمد. برده‌های فراری دیگر خیلی راحت به چنگ کاندیدو نِوس نمی‌افتادند. آدم‌های جدید و زرنگ وارد این حرفه شده بودند. وقتی این حرفه رونق گرفت، هر روز تعداد بیش‌تری از آدم‌های بیکار تکه‌طنابی تهیه کردند، به دفتر روزنامه‌ها رفتند، از آگهی‌ها رونوشتی تهیه کردند و به شکار برده‌ها شتافتند. توی همان محله‌ی خودشان چند رقیب پیدا کرد. این یعنی که قرض‌های کاندیدو نِوس دوباره زیاد شد و دیگر از آن پاداش‌های کلان و فوری خبری نبود. زندگی دشوار و عذاب‌آور می‌شد، غذا اندک و کم‌مایه بود و دیگر خورد و خوراک مرتبی نداشتند. صاحبخانه کسی را به طلب اجاره‌های عقب‌افتاده فرستاد.

کلارا که ناچار بود برای درآمد بیش‌تر یکسر جان بکند، وقتی برای رفوی

لباس شوهرش نداشت. بعد از ظهرها، وقتی نوس به خانه می آمد، آن دو از قیافه اش می فهمیدند که یک پول سیاه هم گیرش نیامده. شامش را می خورد و دوباره به جست و جوی برده های فراری می رفت. کار به آن جا کشید که گاهی اوقات، البته به ندرت، یقه ی برده ی وفاداری را می گرفت که پی کار اربابش می رفت. باری، احتیاج کورس کرده بود. یک بار دست بر قضا برده ی آزاد شده ای را گرفت. به هر زبانی که می شد معذرت خواست، اما نتوانست از ضرب و شتم کس و کار آن مرد فرار کند.

خاله مونیکا وقتی او را بر آستانه ی در دید، گفت: «فقط همینمان کم بودا» و وقتی ماجرای اشتباه او و عواقب آن اشتباه را شنید، اضافه کرد: «کاندیدو، این کار را ول کن، راه دیگری برای نان درآوردن پیدا کن، برو دنبال شغل دیگر.»

در واقع خود کاندیدو هم دلش می خواست کار دیگری بکند. البته نه به آن دلیلی که خاله مونیکا می گفت، بلکه به خاطر لذتی که از تغییر شغل می برد. این راهی بود برای تغییر ذائقه، برای تغییر شخصیت خودش. مشکل در این جا بود که کاری سراغ نداشت که یادگرفتنش سریع باشد.

طبیعت کار خودش را می کرد؛ جنین رفته رفته بزرگ شد و تا بخواهد به دنیا بیاید در دسری برای مادرش بود. ماه هشتم بود، ماه گرفتاری و محرومیت، هرچند به پای ماه نهم نمی رسید و من از توصیف این ماه صرف نظر می کنم. همان بهتر که نتیجه را بگویم: بدتر از آن محال بود.

کاندیدو که توصیه ی خاله جان را رد می کرد، فریاد زد: «نه، خاله مونیکا.» این توصیه آن قدر برای من دردناک است که قصد تکرار آن را ندارم و ناگفته پیداست که برای پدر بچه چقدر دردناک تر بود. «محال است. هیچ وقت این کار را نمی کنم.»

آخرین هفته ی آن ماه مصیبت بار بود که خاله مونیکا به زن و شوهر جوان توصیه کرد بچه را همین که به دنیا آمد ببرند و توی صندوق^۱ بچه های سرراهی بگذارند. برای پدر و مادری که بی تابانه منتظر بچه بودند تا غرق بوسه اش کنند، تر و خشکش کنند و تماشایش کنند که چطور می خندد، رشد می کند، چاق و چله

۱. این صندوقی بود که به دیوار پرورشگاه ها نصب می کردند (مترجم انگلیسی).

می‌شود و ورجه و ورجه می‌کند، هیچ حرفی تلخ‌تر از این نبود. بچه را سر راه بگذارند؟ منظورش از این حرف چه بود؟ کاندیدو زل زده بود به خاله مونیکا و بالاخره مشتش را محکم روی میز ناهارخوری کوبید. میز که کهنه بود و چفت و بست محکمی نداشت، بفهمی نفهمی در هم شکست. کلارا پادر میانی کرد.

«کاندیدو، خاله مونیکا منظور بدی نداشت.»

خاله مونیکا صدایش را بلند کرد: «بد؟ خوب یا بد، منظورم هرچه باشد، بهترین کاری را که از شما ساخته است بهتان گفتم. شما به هر کس که بگویید بدهکارید. گوشت و حبوبات ته کشیده. اگر پولی گیرتان نیاید، خانواده چطور زندگی کند؟ تازه، آقای عزیز، شما وقت دارید. بعدها، وقتی زندگی‌تان مطمئن‌تر شد، همین عشق و علاقه، شاید هم بیش‌ترش را، خرج بچه‌هایی بکنید که دنیا می‌آیند. این یکی را هم بزرگ می‌کنند، نمی‌گذارند کم و کسری داشته باشد. از این‌ها گذشته، مگر پرورشگاه بیابان برهوت است یا مثلاً آشغال‌دانی است؟ هیچ‌کس آن‌جا نفله نمی‌شود، هیچ‌کس نمی‌میرد مگر این‌که دلیلی داشته باشد، درحالی‌که توی این خانه که دیگر آهی در بساطمان نیست، حتماً تلف می‌شود... تازه...»

خاله مونیکا حرفش را با شانه‌تکاندنی تمام کرد و به اتاق خود رفت. او پیش‌تر هم به این راه‌حل اشاره کرده بود، اما اول بار بود که با این صراحت و تب و تاب - یا اگر خوش دارید قساوت - حرف می‌زد. کلارا دستش را به طرف شوهرش دراز کرد، جوری که انگار می‌خواست گستاخی او را مهار کند. کاندیدو چهره‌اش درهم رفت و زیرلبی خاله‌جان را «دیوانه» خطاب کرد.

دنیای پرمهر و محبت زن و شوهر جوان با تقه‌هایی که به در خورد برهم ریخت.

شوهر با صدای بلند پرسید: «کیه؟»

«منم.»

صاحبخانه، که اجاره‌ی سه ماه را طلبکار بود، این بار شخصاً آمده بود تا توی دل مستأجرانش را خالی کند. کاندیدو به درون خانه دعوتش کرد.

«نه، لازم نیست...»

«خواهش می‌کنم.»

صاحبخانه وارد شد، اما حاضر نشد بنشیند. نگاهی به ائانه انداخت تا ببیند چقدر از آن‌ها درمی‌آید و متوجه شد که چیزی دستش را نمی‌گیرد. گفت برای اجاره‌ی عقب‌افتاده آمده و چیز بیش‌تری هم انتظار ندارد، اما اگر تا پنج روز این پول را نپردازند، از خانه بیرونشان می‌کند. این همه جان‌نکنده بود تا دلش را به زندگی راحت این و آن خوش کند. از سرو وضعش بر نمی‌آمد که صاحبخانه باشد، اما حرف‌هایش کم و کسری قیافه‌اش را جبران می‌کرد. کاندیدوی بیچاره دید اگر ساکت بماند بهتر از جواب‌دادن است. سرش را جوری خم کرد که هم نشانه‌ی قول‌دادن بود و هم رساننده‌ی التماس؛ صاحبخانه قصد کوتاه‌آمدن نداشت.

دستش را به کلون در گذاشت و تکرار کرد: «پنج روز، یا تخلیه می‌کنید.»
بعد راهش را کشید و رفت.

کاندیدو هم از خانه بیرون زد. در این جور گرفتاری‌ها هیچ وقت درمانده نمی‌شد. به فکر قرض گرفتن افتاد. نمی‌دانست چه جور و از چه کس، اما امیدوار بود. در عین حال رفت و نگاهی به آگهی‌های مربوط به برده‌های فراری انداخت. چند تایی بودند، بعضی شان قدیمی، از همان‌هایی که قبلاً هم بی‌هیچ نتیجه‌ای دنبالشان گشته بود. چند ساعتی بیهوده تلف کرد و به خانه برگشت. روز چهارم به پایان رسید و هنوز پولی گیرش نیامده بود. سعی کرد کسی را برای پادرمیانی پیدا کند. به سراغ کسانی رفت که میانه‌ی خوبی با صاحبخانه داشتند، اما تنها چیزی که دستش را گرفت اخطار تخلیه‌ی خانه بود.

وضع خیلی وخیم بود. خانه‌ای پیدا نمی‌کردند. امیدی هم نداشتند که کسی خانه‌اش را به آن‌ها اجاره بدهد. توی خیابان می‌ماندند. به خاله‌جان هم امیدی نداشتند. اما خاله مونیکا آن قدر جربزه داشت که جایی برای هر سه‌شان پیدا کند، و این‌جا خانه‌ی خانم پیر و ثروتمندی بود که حاضر بود اتاق‌های زیر خانه‌اش را که پشت اصطبل و در حیاط خلوت بود، به آن‌ها بدهد. خاله مونیکا آن قدر باهوش بود که به زن و شوهر چیزی نگوید تا کاندیدو نیوس، که دیگر پاک در مانده شده بود، کم‌کم به ول کردن بچه رضایت بدهد و آخر سر هم به فکر راهی مطمئن‌تر برای گذران زندگی بیفتد؛ خلاصه‌ی کلام، راهش را عوض کند. خاله‌جان می‌نشست و به شکوه و شکایت کلارا گوش می‌داد، اما نه با او هم‌زبانی می‌کرد و نه دلداری‌اش می‌داد. اما روزی که

قرار بود خانه را خالی کنند، با خبر لطف و بزرگواری آن خانم پیر غافلگیرشان می‌کرد و می‌گفت که حالا جایی بهتر از آنچه آرزوش را داشتند نصیبشان شده. حالا بشنوید چه اتفاقی افتاد. وقتی از آن خانه بیرونشان کردند، یگراست به خانه‌ی جدید رفتند و دو روز بعد بچه به دنیا آمد. شادی پدر بی حد بود، فلاکتش هم همین‌طور. خاله مونیکا اصرار داشت که بچه را به پرورشگاه بسپارند.

«اگر خودتان نمی‌خواهید ببریدش، من می‌برم. می‌روم به خیابان باربونوس^۱.»

کاندیدو نیوس به او التماس کرد که بچه را نبرد و بگذارد خودش این کار را بکند.

لطفاً توجه کنید که بچه پسر بود و زن و شوهر هر دو پسر می‌خواستند. تازه بچه را تر و خشک کرده بودند، اما چون آن شب باران می‌بارید، پدر بچه گفت که فردا به پرورشگاه می‌بردش.

باقی شب را به زیر و رو کردن آگهی‌های برده‌های فراری گذرانند. در اغلب موارد پاداش به صورت وعده و وعیدهای مبهمی بود. اما یکی از آن‌ها صد میلری مزدگانی داشت. آگهی در مورد زنی مولاتو بود. مشخصات ظاهری‌اش را هم داده بودند. کاندیدو نیوس قبلاً به جست‌وجوی این زن رفته بود و چون به جایی نرسیده بود رهایش کرده بود. حدس می‌زد که زن پیش مردی که دوستش داشته پنهان شده باشد. اما حالا فکر صد میلری و نیازی که به آن داشتند وادارش می‌کرد که تمام توش و توانش را در این راه به کار گیرد.

صبح روز بعد از خانه بیرون زد و برای پرس‌وجو به خیابان کاریوکا^۲، بعد به خیابان پارتو^۳ و بالاخره به خیابان آزودا^۴ رفت، که آن زن آخرین بار در آن جا دیده شده بود. اما در آن جا پیداش نکرد. فقط داروخانه‌داری در خیابان آزودا به یاد آورد که سه روز پیش دارویی به زنی فروخته که همان مشخصات را داشته. کاندیدو نیوس جویری حرف می‌زد که انگار صاحب برده است و خیلی مؤدب از مرد به خاطر اطلاعاتش تشکر کرد. در یافتن برده‌هایی که پاداش دستگیری‌شان نامشخص یا ناچیز بود، الزاماً بخت بیش‌تری نداشت.

به خانه برگشت، به همان چند اتاق فلاکت زده‌ای که به آن‌ها اجاره داده بودند. خاله مونیکا خودش غذایی برای زن جوان پخته بود و بچه را هم برای بردن به پرورشگاه آماده کرده بود. پدر هرچند قبلاً موافقت کرده بود، نتوانست اندوه خودش را پنهان کند. به غذایی که خاله مونیکا برایش کنار گذاشته بود دست نزد. گفت گرسنه نیست و راست می‌گفت. دنبال راهی می‌گشت تا پسرش را از پرورشگاه نجات بدهد، اما راهی که به گفتن بیرزد پیدا نکرد. نمی‌توانست دخمه‌ای را که در آن زندگی می‌کردند فراموش کند. با همسرش صحبت کرد و معلوم شد که او واداده است. خاله مونیکا برایش تعریف کرده بود که اگر بچه پیش آن‌ها بماند چه زندگی‌ای خواهد داشت؛ ماندن بچه به معنای تشدید فقر بود و به احتمال زیاد پسرشان سرنوشتی جز مرگ نداشت. کاندیدو نوس ناچار بود به قولش عمل کند. از همسرش خواست برای آخرین بار به پسرش شیر بدهد. وقتی بچه شیرش را خورد، کاندیدو او را برداشت و به سوی خیابان باریونوس به راه افتاد.

جای تردید نیست که چند بار به سرش زد برگردد. در این هم تردیدی نیست که بچه را سخت به سینه می‌فشرد، می‌بوسیدش و از سرمای شبانه حفظش می‌کرد. همین که به خیابان گاردا ولیا^۱ پیچید، قدم‌هایش سست‌تر شد.

زیر لب گفت: «تا جایی که بتوانم طولش می‌دهم.»

اما از آن جا که آن خیابان تا ابدیت کشیده نشده بود و حتی خیلی هم طولانی نبود، خواهی‌نخواهی به انتهای آن رسید. آن وقت به سرش زد که به کوچه‌ای پیچد که به خیابان آژودا می‌خورد. وقتی به ته کوچه رسید و داشت به سمت راست می‌پیچید، شیخ زنی را درست در آن سمت خیابان دید. همان زن مولاتوی فراری بود. قصد ندارم شور و هیجان کاندیدو نوس را توصیف کنم، چون هرچه بگویم کم است. پس فقط یک صفت به کار ببریم و بگوییم عظیم بود. از آن جا که زن به سمت پایین خیابان می‌رفت، او هم در آن مسیر به راه افتاد. چند قدم پایین‌تر همان داروخانه‌ای بود که آن اطلاعات را به او داده بود. به داروخانه رفت و از مرد خواهش کرد چند دقیقه‌ای مواظب بچه باشد، خیلی زود برمی‌گشت.

«آخر...»

کاندیدو نیوس نگذاشت مرد حرفش را تمام کند، از داروخانه درآمد، از عرض خیابان گذشت تا خودش را به زن برساند، بی آن که توجهش را جلب کند. در انتهای خیابان، وقتی زن می خواست به خیابان سائو ژوزه بپیچد، به او نزدیک تر شد. خودش بود، همان زن مولاتوی فراری.

صدا زد: «آرمیندا.» این نامی بود که در آگهی داده بودند.

زن برگشت. اصلاً به چیزی بدگمان نشده بود. فقط وقتی کاندیدو طناب را درآورد، دختر بیچاره ملتفت شد و تلاش کرد تا از دست او دربرود. اما دیگر دیر شده بود. کاندیدو نیوس با دست های پرزورش هر دو میج دختر را بست. به او گفت راهش را ادامه بدهد. زن می خواست جیغ بزند، حتی فریاد کوتاهی هم سر داد، اما فهمید که هیچ کس به دادش نمی رسد. پس به عجز و لابه افتاد و از کاندیدو خواست که محض رضای خدا ولش کند.

زاری کنان گفت: «ارباب جان، من آبستم. اگر عالی جناب خودشان بچه دارند التماس می کنم، شما را به جان بچه تان قسم بگذارید بروم. کنیزتان می شوم، تا هر وقت بخواهید بهتان خدمت می کنم. ارباب جوان، بگذار من بروم، بگذار بروم.»

«معطل نکن، راه بیفت.»

بعد کشمکش شروع شد، چون زن برده ضجه کنان عقب کشید، خودش را و بچه ی نازده اش را عقب کشید. هر کس که از خیابان می گذشت یا کنار دکانی ایستاده بود ملتفت موضوع می شد و طبعاً قدمی برای نجات زن بر نمی داشت. آرمیندا به کاندیدو گفت که اربابش خیلی رذل است و شاید با شلاق به جانش بیفتد و با وضعی که او دارد، شلاق خیلی بیش تر اذیتش می کند. بله، حتماً دستور می داد شلاقش بزنند.

کاندیدو گفت: «تقصیر خودت است. کی بهت گفته بود که بچه دار بشوی و آن وقت فرار بکنی؟» اصلاً حال و حوصله ی شوخی نداشت، چون بچه اش توی داروخانه به انتظار او بود. این هم مسلم است که عادت به سخنرانی های دور و دراز نداشت. همان طور زن را از این خیابان به آن خیابان می کشید تا به خانه ی اربابش برسد. سر پیچ خیابان تقلای زن شدیدتر شد. پاهاش را بیخ دیوار خانه ای محکم

کرد و خودش را عقب کشید، اما فایده‌ای نداشت. تنها چیزی که گیرش آمد چند دقیقه تأخیر در رسیدن به آن خانه بود که دیگر در چند قدمی‌اش بودند. سرانجام به آن‌جا رسید، خسته، نومید، نفس گرفته. حتی دم در خانه هم به زانو درآمد، اما فایده‌ای نداشت. ارباب در خانه بود و وقتی شنید که پامش را صدا می‌زنند، خودش را به دم در رساند.

کاندیدو نیوس گفت: «این هم برده‌ی فراری‌تان.»

«بله، خودش است.»

«ارباب‌جان.»

«بیا تو، بیا تو.»

آرمیندا بر درگاه در نقش زمین شد. ارباب دسته‌اسکناسی از جیب درآورد و صد میلری پاداش را به او داد. کاندیدو نیوس دو اسکناس پنجاه میلری را در جیب گذاشت و شنید که ارباب به زن برده می‌گوید برود توی خانه. زن از زور ترس و درد و بعد از آن همه تقلا، همان‌جا دم در بچه‌اش را سقط کرد. ثمره‌ی چند ماهه، بی‌بهره از زندگی، میان ناله‌های مادر و تقلای نومید ارباب به دنیا آمد. کاندیدو نیوس تمام این ماجرا را به چشم دید. نمی‌دانست ساعت چند است. ساعت هرچه بود، می‌بایست خودش را دوان‌دوان به خیابان آژودا می‌رساند و همین کار را هم کرد، بی‌آن‌که نگران پایان ماجرای زن برده باشد.

وقتی به داروخانه رسید، دید صاحب داروخانه تنهاست و اثری از بچه نیست. کاندیدو نیوس می‌خواست مرد را خفه کند. خوشبختانه طرف ماجرا را به موقع توضیح داد. بچه پیش خانواده‌ی او، توی خانه، بود و هر دو مرد به خانه رفتند. پدر بچه را با همان تب و تاب‌ی که چند لحظه پیش مچ برده‌ی فراری را گرفته بود در آغوش گرفت؛ البته این تب و تاب‌ی دیگر بود، تب و تاب عشق بود. بریده‌بریده از آن‌ها تشکر کرد و شتابان بیرون رفت، با پسرش و با صد میلری پاداشش.

خاله مونیکا وقتی ماجرا را شنید و صد میلری را به چشم دید، برگرداندن بچه را به او بخشود. ناگفته نماند که مقادیری بد و بیراه نثار زن برده کرد، هم به خاطر بچه‌انداختن و هم به خاطر فرار.

کاندیدو نیوس، همان‌طور که بچه را بوسه‌باران می‌کرد، زن برده را به خاطر فرار شکر می‌گفت. بچه‌انداختن زن عین خیالش نبود.

«همه‌ی بچه‌ها این بخت و اقبال را ندارند که به دنیا بیایند.» این چیزی بود که تپش قلبش به او می‌گفت.

آموزش جناب از مابہتران



گفت و گو

«تو خوابت می آید؟»

«نه قربان.»

«من هم خوابم نمی آید. بیا یک کم گپ بزنیم. آن پنجره را باز کن. ساعت چند

است؟»

«یازده.»

«مهمان‌ها همه‌شان رفتند. این مهمانی مختصر ما هم تمام شد. بله، آقای جوان

عزیز من، شما بیست و یک ساله شدید. بیست و یک سال پیش بود که برای

اولین بار چشمت به روشنایی این دنیا افتاد، در پنجم اوت ۱۸۵۴، یک موجود

نیم‌وجبی ریغونه، و حالا برای خودت مردی شده‌ای، با یک جفت سیل

کت و کلفت و کلی ماجراهای عاشقانه...»

«آی، پدر...»

«ادای آدم‌های مظلوم را درنیار. بیا جدی و بی‌رودربایستی، مثل دو تا مرد، با

هم حرف بزنیم. در را ببند. حرف‌های مهمی باهات دارم. بنشین، باید با هم حرف

بزنیم.

بیست و یک سال سن، مقادیری سهام و اوراق قرضه، یک مدرک کالج،

می‌توانی به پارلمان راه پیدا کنی، شغل قضاوت بگیری، روزنامه‌ای راه بیندازی،

کشاورزی بکنی، بروی توی صنعت، تجارت، ادبیات، هنر... بی‌نهایت راه جلو

رویت باز است. بیست و یک سالگی، پسر، اولین مرحله‌ی سرنوشت ما نیست. حتی پیت^۱ و ناپلئون، با همه‌ی پیش‌رس‌بودنشان، در سن بیست و یک سالگی کاره‌ای نبودند. اما یادت باشد، هر کاری که انتخاب بکنی، دلم می‌خواهد توی کارت آدم مهم و سرشناسی بشوی، یا دست‌کم توی محافل بالا اسم و رسمی به هم بزنی. باید خودت را بالا بکشی و از حد آدم‌های گمنام و پیش‌پاافتاده بالاتر بروی. ژانژیائو^۲، زندگی یک بخت‌آزمایی بزرگ است. جایزه‌هاش معدود است، اما تا بخواهی باخت دارد. امیدهای نسل آینده از حسرت‌های این نسل مایه می‌گیرد. زندگی این جور است. با آه و ناله کاری از پیش نمی‌رود، فقط باید هر چیزی را همان جور که هست قبول کنی، با مشکلات و مزایایش، با افتخارات و بدنامی‌هایش، و بعد با دل و جرئت پیش بروی.»

«بله، قربان.»

«اما همان‌طور که آدم برای روزهای بارانی چیزی توی خانه ذخیره می‌کند، توی اجتماع هم بهتر است شغل و منصبی داشته باشی، تا در صورتی که کارهای دیگر نگرفت یا آن جور که باید جواب تلاش‌ها و بلندپروازی‌ها را نداد، یکباره دستت خالی نماند. این نصیحتی است که دلم می‌خواهد امروز که دیگر برای خودت مرد کاملی شده‌ای به تو بکنم.»

«باور کنید پدر، من ممنون شما هستم، اما آخر چه شغلی؟ خودتان چیزی پیشنهاد نمی‌کنید؟»

«به نظر من، هیچ شغل و منصبی مفیدتر و مردم‌پسندتر از این نیست که آدم جزو از مابهتران باشد. وقتی جوان بودم، آرزویم این بود که همچو آدمی باشم. اما پدری نداشتم که راهنمایی‌ام کند. این بود که کارم به این جا کشید که می‌بینی؛ هیچ دلخوشی و پشتگر می‌اخلاقی ندارم جز امیدی که به تو بسته‌ام. پسر جان، حرف‌ها را خوب گوش کن و به خاطر بسپار.

تو جوانی و طبیعی است که جوش و خروش جوانی و شتابزدگی این دوران عمر را هم داری. سعی نکن از دست این خصلت‌ها خلاص بشوی، تعدیلشان

۱. William Pitt (۱۷۵۹-۱۸۰۶)؛ سیاستمدار انگلیسی، از مهم‌ترین نخست‌وزیران انگلستان. م.

کن، تا وقتی به چهل و پنج سالگی رسیدی بتوانی راحت و آسوده راه درست رفتن و سنجیده رفتن را پیشه‌ی خودت بکنی. آن آدم فهمیده‌ای که گفت "سنگینی و متانت اربابه‌ی جادویی جسم است" در واقع منظورش فواید تکبر و خودپسندی بود. این سنگینی و متانت را با آن سنگینی دیگر اشتباه نکن؛ البته آن یکی هم ممکن است در جنبه‌ی ظاهری آدم وجود داشته باشد، اما فقط و فقط تجلی یا انعکاس ذهن و روح است. این سنگینی که من می‌گویم به جسم مربوط می‌شود، فقط به جسم. این یا یک خاصیت طبیعی عجیب و غریب است یا فوت و فنی اکتسابی. و اما سن چهل و پنج سالگی...

«بله، چرا چهل و پنج سالگی؟»

«چهل و پنج سالگی، آن‌طور که تو فکر می‌کنی، یک مرز دلبخواه نیست که روی هوا و هوس ساخته باشند؛ چهل و پنج سالگی زمان طبیعی بروز یک پدیده است. قاعده این جور است که آدم از مابهران مادرزاد بین سنین چهل و پنج تا پنجاه خودش را نشان می‌دهد؛ البته برای بعضی‌ها این سن از پنجاه و پنج تا شصت است، اما این‌ها استثنا هستند. علاوه بر این، نوع چهل ساله هم داریم و از آن‌ها جلوتر گل کردن در سی و پنج یا سی سالگی، اما این‌ها خیلی زیاد نیستند. دیگر از سن بیست و پنج چه بگویم؛ شکوفاشدن به این زودی امتیاز نوابغ است.»

«ملتفتم.»

«اما بگذار به اصل مسئله برسیم. همین که پا به عالم گذاشتی، باید در انتخاب عقیده‌ای که در مورد دیگران و همین‌طور در مورد خودت داری خیلی احتیاط به خرج بدهی. بهترین حالت این است که اصلاً عقیده‌ای نداشته باشی. این را خودت خیلی راحت می‌توانی بفهمی. مثلاً بازیگری را تصور کن که قادر نیست از یک دستش استفاده کند. این آدم، اگر کلی فوت و فن بازیگری بلد باشد، ممکن است این عیب خودش را از تماشاجی‌های ردیف اول پنهان کند، اما طبعاً اگر دو تا دست داشته باشد خیلی بهتر است. این در مورد عقیده هم صدق می‌کند. آدم می‌تواند به زور قید و بندهای غیرانسانی جلو این عقاید را بگیرد، مخفی‌شان کند، حتی تا آخر عمرش، اما همه کس این استعداد را ندارند. ضمناً این جور تلاش مداوم با زندگی معمولی سازگار نیست.»

«اما چه چیزی باعث شد فکر کنید من...»

«تو، پسر، اگر خطا نکنم، از نعمت نارسایی عقل که برای ورود به این عالم خیلی خیلی لازم است نصیبی برده‌ای. من به این کاری ندارم که با چه امانتی عقایدی را که توی کوچه و خیابان شنیده‌ای توی اتاق مهمانخانه تکرار می‌کنی، و عقاید اتاق مهمانخانه را هم به کوچه و خیابان می‌بری، چون این رفتار، هرچند نشانه‌ی یک جور نیاز به عقیده است، ممکن است چیزی نباشد مگر نتیجه‌ی خطای حافظه یا فراموشی. نه، منظورم آن ادا و اطوار درست و مناسبی است که به کمک آن حسابی عرض اندام می‌کنی و رک و راست احساس خودت را در مورد برش جلیقه‌ای، قطر کلاهی و جیرجیر کردن یا نکردن کفشی به زبان می‌آوری. آن نشانه‌ی گویا همین جاست؛ این جا ما چیزی داریم که می‌توانیم بهش امیدوار باشیم. چون احتمالش هست که با بالارفتن سن به بعضی عقاید خودت مبتلا بشوی، بی‌بر و برگرد لازم است ذهن خودت را تقویت بکنی. طبیعت عقیده این جور است که بی‌مقدمه به سراغ آدم می‌آید و غافلگیرش می‌کند. هر قدر هم که بهشان مهار بزنیم، باز افسار پاره می‌کنند و می‌تازند. از همین جاست که مردم کوچه و بازار که در این جور موارد شامه‌ی تیزی دارند، آدم از مابهران اصیل را از کسی که ادای این آدم‌ها را درمی‌آورد تشخیص می‌دهند.»

«مطمئنم که حرفتان درست است، اما انگار این مانع را کاریش نمی‌شود کرد.»

«چرا، می‌شود. راه دارد. باید خودت را توی مسیر دائمی تضعیف ذهن بیندازی. بعضی از کتاب‌های دانشگاهی را بخوان، به شنیدن بعضی سخنرانی‌ها برو و از این جور کارها. بازی رami و دومینو و حکم از دواهای مجرب است. بخصوص حکم آدم را به سکوت عادت می‌دهد و سکوت یعنی دوراندیشی به بهترین صورت. من از شنا و اسب‌سواری و ژیمناستیک این قدر تعریف نمی‌کنم، هرچند این ورزش‌ها هم مزیتشان این است که ذهن را غیر فعال نگه می‌دارند. اما درست به همین دلیل ذهن را به استراحت می‌کشند و به این ترتیب باعث می‌شوند قوای از دست رفته‌اش را جبران کند. بازی بیلارد معرکه است.»

«چرا، مگر بیلارد هم ورزش بدنی نیست؟»

«نمی‌گویم نیست، اما در بعضی چیزها مشاهدات عینی نظریه را باطل می‌کند.»

اگر من استثنائاً بیلارد را تجویز می‌کنم، به این دلیل است که دقیق‌ترین آمارها نشان می‌دهد که سه‌چهارم علاقه‌مندان به این بازی عقایدشان یک جور است. گردش توی خیابان، بخصوص خیابان‌هایی که راسته‌ی سرگرمی‌های باب روز است، خیلی فایده دارد، البته به شرطی که تنها نباشی، چون تنهایی خودش کارگاه عقیده‌بافی است؛ ذهن، همین که به حال خود بگذاریش، حتی وسط جمعیت تا حد زیادی فعال می‌شود.»

«اما فرض کنیم که من رفیق مناسبی برای گردش نداشته باشم.»

«مهم نیست. چاره‌اش این است که در این گردشگاه‌های عمومی با آدم‌های بیکاره قاطی بشوی. توی این جور جاها گرد و غبار تنهایی با یک پف از سر و صورت آدم پاک می‌شود. کتابفروشی یا به دلیل حال و هوایی که دارد، یا به دلیلی که به عقل من نمی‌رسد، برای این منظور مناسب نیست. با همه‌ی این‌ها، هر از گاهی سرزدن به آن جا کلی فایده دارد. منظورم دزدکی رفتن نیست، نه، آشکار و بی‌رو در بایستی. خیلی راحت می‌توانی این مشکل را حل کنی. به آن جا که می‌روی، درباره‌ی شایعه‌ی روز حرف بزنی یا درباره‌ی ماجرای هفته، از معاملات مشکوک، رسوایی‌ها و ستاره‌ی دنباله‌دار، خلاصه از این جور چیزها، البته در صورتی که مایل نباشی مستقیماً از خوانندگان همیشگی فلان مجله چیزی بپرسی. هفتاد و پنج درصد این آقایان محترم یک عقیده‌ی واحد را کلمه به کلمه عین هم برایت تکرار می‌کنند و این همه یکدستی و یکنواختی واقعاً کلی خاصیت دارد. اگر هشت ماه، ده ماه، هجده ماه یا اصلاً بگو دو سال به این نسخه عمل کنی، می‌توانی ذهنت را، هر قدر هم که در اول کار پُر ظرفیت و مستعد باشد، به فیس و افاده عادت بدهی، بهش مهار بزنی و به یک جور ابتدال خوش‌ظاهر بکشانش. من از زبانی که باید به کار ببری چیزی نمی‌گویم، این‌ها همه‌اش جزو همان "عقاید" است. طبعاً زبانت، لغت و اصطلاحی که به کار می‌بری، باید ساده و بی‌بو و خاصیت باشد، نه ذره‌ای رنگ سرخ، نه داردارِ شیپور...»

«این که بد جهنمی می‌شود! آدم نتواند گاه به گاه آب و تابی به حرف‌های

خودش بدهد...»

«چرا، می‌توانی. می‌توانی تا دلت بخواهد از کلمات دهن‌پرکن استفاده

کنی، مثل هیدرا^۱، سر مدوسا^۲، دلوهای سوراخ دانائیدها^۳، پرواز ایکاروس^۴، که رمانتیک‌ها و کلاسیک‌ها و ناتورالیست‌ها هر وقت لازم باشد از شان استفاده می‌کنند و ذره‌ای هم از شهرشان کم نمی‌شود. جدا از این‌ها، امثال و حکم لاتین هم هست، به علاوه‌ی نکته‌های تاریخی، نقل قول‌های معروف، ضرب‌المثل‌ها و این جور چیزها... خوب است از این جور حرف‌ها همیشه مقداری دم دست داشته باشی؛ برای سخنرانی بعد از شام، تبریک و "چند کلمه" تشکر. مثلاً Caveant consules عبارتی است که جان می‌دهد برای مقاله‌ی سیاسی. همین طور si vis pacem, para bellum، یعنی «اگر صلح می‌طلبی، آماده‌ی جنگ باش». بعضی‌ها عادت دارند که با اضافه کردن یک عبارت بدیع و دلچسب رنگ و بوی تازه‌ای به نقل قول‌هاشان بدهند، اما من این را توصیه نمی‌کنم، چون این جوری جذابیتی که آن گفته در طول زمان به دست آورده از بین می‌رود.

اما همه‌ی این‌ها در درازمدت چیزی جز بزرگ‌دوزک نیست. از همه‌شان بهتر عبارات و جملاتی است که مثل موجودی انبار دم دست است، یعنی همان عبارت‌ها و اصطلاحات مرسوم، حرف‌های قالبی که به مرور زمان حالت مقدس پیدا کرده و توی خاطره‌ی تک‌تک مردم جا افتاده. این جور جملات خوبی‌اش این است که آدم را از تقلای بی‌خود معاف می‌کند. قصد ندارم همه‌شان را این جا ردیف کنم، بعداً برای فهرستی از آن‌ها می‌نویسم. علاوه بر این، زندگی آدم متکبر و از خودراضی رفته‌رفته القبای این هنر دشوار را به تو یاد می‌دهد، یعنی هنر فکر کردن به چیزی که قبلاً درباره‌اش فکر شده. حالا برای این که فایده‌ی این روش را درک کنی، یک مورد فرضی را در نظر بگیر. فرض کن قانونی تدوین شده، به اجرا درآمده و تأثیری نداشته. مشکل مربوطه سر جاش باقی است. این جا مسئله مسئله‌ی تحریک کنجکاوی آدم‌های

۱. Hydra؛ در زبان یونانی، هودرا. مار دریایی نه سر که هر سرش را که می‌زدند، دو سر به جای آن می‌روید. به دست هرکول کشته شد. م.

۲. Medusa؛ معروف‌ترین گورکن‌ها. آتنا بر او خشم گرفت و چنانش کرد که هر که به او می‌نگریست سنگ می‌شد، و بر سرش به جای مو هزاران مار روید. م.

۳. Danaids؛ پنجاه دختر داناوس که همگی، جز یک تن، شوهرانشان را کشتند و محکوم به آن شدند که در دنیای زیرین، آب رود را با دلوهای سوراخ بکشند. م.

۴. Icarus؛ در اساطیر یونان، مردی که از بال پرندگان و موم برای خود بال‌هایی ساخت و به آسمان پرواز کرد. اما به سبب حرارت آفتاب بال‌هایش فرو ریخت و خود به زمین سقوط کرد. م.

بی خیال است، مسئله‌ی پیش کشیدن بررسی و تحقیق اهل تخصص است، و این یعنی کوهی از اسناد و گزارش‌های خسته کننده، تحلیل علل محتمل، علل شناخته شده و علل ممکن، مطالعه‌ی تمام نشدنی درباره‌ی توانایی‌ها و استعدادهای تک تک افرادی که مشمول اصلاحات می شوند، و درباره‌ی ماهیت مشکل، تدارک داروی مشکل گشا، بعد فراهم کردن زمینه‌ی مساعد برای استعمال آن دارو، خلاصه همه‌ی این‌ها یعنی خروار خروار حرف و عقیده و نقشه‌های ابلهانه. تو مردم را از این پرت و پلاها نجات می دهی. خیلی ساده، می گویی "بیایید به جای قانون، سنت هامن را اصلاح کنیم." همین چند کلمه‌ی خلاصه و شفاف که از صندوق عمومی برداشته‌ای، در یک چشم به هم زدن مشکل را حل می کند و مثل صاعقه توی ذهن مردم فرو می رود.

«قربان، این طور که می بینم، شما همه‌ی راه و روش‌های مدرن را رد می کنید.»
 «بیخود حاشیه نرویم. من آن جور چیزها را در عمل محکوم می کنم، اما زبانی از شان تعریف می کنم. در مورد اصطلاحات علمی جدید هم همین طور است. باید آن‌ها را از بر داشته باشی. هر چند خصلت متمایز آدم از مابهران یک چیز خدادادی است و علم نتیجه‌ی کش واکش آدم‌هاست، چون تو قرار است در آینده همچو آدمی بشوی، بهتر است از سلاح‌های نسل خودت استفاده کنی. چون از دو حال خارج نیست: یا این جور معلومات تا سی سال بعد کهنه می شود و جزو اموال عمومی می شود، یا همین جور تازه باقی می ماند. در حالت اول، بنا بر امتیاز ویژه و طبیعی آدم‌های از مابهران، این‌ها مال تو می شود؛ در حالت دوم، می توانی زرنگی کنی و از شان استفاده کنی تا نشان بدهی تو هم اهل بخیه‌ای. از چیزهایی که این جا و آن جا می شنوی، وقت گپ زدن با این و آن بهش می رسی، بالاخره یک تصویری از پدیده‌ها و اتفاقاتی که این اصطلاحات برای بیان آن‌ها وضع شده پیدا می کنی، چون روش مستقیم آشناسدن با عقاید کارشناسان و دانشمندان، یعنی مطالعه‌ی کتاب‌ها، پژوهش‌ها و یادداشت‌های آن‌ها، گذشته از این که خسته کننده است، این خطر را هم دارد که ذهن تو را پر از فکرهای جدید می کند. بنابراین اساساً روش غلطی است. خطر دیگر این است که وقتی تمام این قوانین و مقررات را یاد گرفتی، وسوسه شوی که آن‌ها را به صلاح دید خودت به کار ببندی، مثل آن خیاط ناقلایی که شاعر درباره اش گفته:

بود خیاطی به عهد پیش از این عادتِ ناخوش مرا و را شد قرین
هرچه منسوج و قماشش می‌فزود در بُرش دادن خساست می‌نمود
گرچه بازارش به غایت تیز بود خرده‌ریز کار او ناچیز بود
یک همچو وضعی، اگر برای آدم از مابهران پیش بیاید، اصلاً علمی نیست.»
«خدا به دادم برسد، عجب کار پر دردسری!»

«تازه، هنوز تمام نشده.»

«پس بقیه‌اش را بفرمایید.»

«من هنوز از فواید شهرت چیزی نگفته‌ام. شهرت معشوقه‌ی متکبر و پرتوقعی است که باید دلش را با یک خرده زلم زیمبو و نقل و نبات و چند تا بالش برای پشتش به دست بیاری. باید جوری باهاش رفتار کنی که نشانه‌ی محبت پابرجایت باشد نه اشتیاق گستاخانه و بلندپروازانه‌ات. بگذار دُن کیشوت، با اداهای قهرمان‌وار و خاصه خرجی‌های عجیب و غریب، خودش را به رخ این معشوقه بکشد. این جور کارها فقط به آن دیوانه‌ی اسم و رسم‌دار می‌آید و بس. آدم از مابهران از قماش دیگری است. این آدم به جای تألیف رساله‌ی علمی درباره‌ی پرودش گوسفند، یک گوسفند چاق و چله می‌خرد و یک شام حسابی به رفقاش می‌دهد و البته آگهی این مهمانی که در روزنامه چاپ می‌شود، چیزی نیست که همشهری‌ها بهش بی‌اعتنا بمانند. این آگهی‌های دیگر را به دنبال می‌آرد و پنج بار، ده بار، بیست بار اسمت را جلو چشم خلاق می‌گذارد. تشکیل کمیته برای استقبال از آدمی که مدال گرفته، برای خوشامدگفتن به کسی که کارهای خیریه کرده، یا برای یک مهمان خارجی، آن قدر فایده دارد که به گفت نمی‌آید. همین‌طور انواع باشگاه‌ها و انجمن‌ها، خواه مربوط به اساطیر باشد، خواه شکار و رقص. بعضی پیشامدها را، هرچند ممکن است این قدر اهمیتی نداشته باشد، می‌توانی بزرگ جلوه بدهی، به شرطی که خودت را پیش چشم مردم برجسته کنی. برات توضیح می‌دهم. اگر از درشکه بیفتی و فقط یک خراش برداری، جا دارد که خبرش را به هر جا که می‌توانی برسانی؛ نه به خاطر خود اتفاق، که البته چیز مهمی نیست، بلکه به این خاطر که اسمی را سر زبان‌ها بیندازی که برای خیلی‌ها عزیز است. ملتفت شدی؟»

«بله پدر، ملتفت شدم.»

«این یک جور شهرت همیشگی و سهل الوصول و کم خرج است. اما یک جور شهرت دیگر هم داریم. عقیده‌ی عمومی درباره‌ی هنرها هرچه باشد، در این تردیدی نیست که عواطف خانوادگی، رفاقت شخصی و منزلت عمومی لازمه‌اش تکثیر شکل و شمایل آدم محبوب یا سرشناس است. بی‌بر و گرد این جور تابلوها احترام عموم را جلب می‌کند، به شرطی که خودت راضی باشی و جلو ابتکار رفاقت را نگیری. در این جور موارد آداب معاشرت حکم می‌کند که تهیه‌ی تابلو یا مجسمه‌ی نیم تنه از خودت را قبول کنی. علاوه بر این، هیچ کاری نابجاست از این نیست که دوستانت بخواهند آن تابلو یا مجسمه را در یک مکان عمومی بگذارند و تو مانعشان شوی.»

این جوری اسم تو همه را به یاد شخص خودت می‌اندازد. آن‌هایی که سخنرانیات را در مراسم تأسیس کنفدراسیون متحد آرایشگرها می‌خوانند، با دیدن قیافه‌ی پر صلابت به یاد نویسنده‌ی مقاله‌ای می‌افتند که در آن "کلنگ پیشرفت" و "عرق جبین" بر "حلقوم گشاده‌ی فقر" پیروز شده بود.

اگر دست بر قضا فلان کمیته چنان تابلویی را به در خانه‌ات آورد، باید با نطقی سرتاسر حق شناسی و یک لیوان آب از آن همه ادب و تمدن تشکر کنی. این یک رسم قدیمی و عقلایی و آبرومند است. بعد نزدیک‌ترین دوستان و بستگان و، اگر بشود، دوسه تا از سرشناسان شهر را به شام دعوت می‌کنی. ضمناً چون روز شادی و افتخار است، به نظر من دور از ادب است اگر نخواهی با خبرنگارها سر یک میز بنشینی. اگر از بد حادثه برای آن حضرات کاری پیش آمد و نتوانستند بیایند، خودت زحمت آن‌ها را تقبل می‌کنی و ماجرا را می‌نویسی و به روزنامه‌ها می‌فرستی. اگر به این دلیل یا هر دلیل دیگر - که در آن اوضاع و احوال قابل درک است - ابا داشتی از این که به دست خودت بعضی صفت‌ها را پشت اسم خودت بنویسی، این کار را به یکی از دوستان یا بستگان واگذار کن.»

«قربان، باید اعتراف کنم این چیزها که شما تجویز می‌فرمایید به هیچ وجه آسان نیست.»

«من هم دارم همین را بهت می‌گویم. این کارها وقت می‌گیرد، کلی وقت

می‌گیرد، چند سال صبر و تحمل، زحمت... و خوش به حال آن‌هایی که به سرزمین موعود می‌رسند و پا به بهشت می‌گذارند! آن‌هایی که نمی‌رسند غرقه‌ی دریای گمنامی می‌شوند. اما آن‌هایی که پیروز می‌شوند! و البته تو پیروز می‌شوی، باور کن! به چشم خودت می‌بینی که دیوارهای اریحا^۱ با صدای کرناهای آسمانی خراب می‌شود. آن وقت است که می‌توانی از رسیدن به سرزمین موعود مطمئن شوی. از آن روز به بعد تو وارد مرحله‌ای می‌شوی که حضورت زینت‌المجالس می‌شود. برای ورود به هر جا که بخواهی دعوتنامه و گذرنامه داری. آخر از همه نوبت مهارت در بوکشدن فرصت‌ها، کمیت‌ها و انجمن‌هاست. همه‌ی این‌ها به صورت جوهرهای مجردی که هیچ صفتی ندارند به سراغ تو می‌آیند و تو خودت صفت می‌شوی برای آن‌همه نطق‌ها و خطابه‌های ابلهانه. تو عطر دلنشین گل‌ها می‌شوی، آبی ملکوتی آسمان، خدمات ذی‌قیمت شهروندان و جامعیت آگاهی بخش گزارش‌های رسمی. و رسیدن به این جا اصل مسئله است، چون صفت روح زبان است، عنصر آرمانی و نظری زبان است. جوهر مجرد واقعیت عریان و خام است، ناتورالیسم وازگان ماست.»

«یعنی کل این شغل یا حرفه به نظر شما چیزی نیست به جز نوعی احتیاط برای روز مبادا، برای مقابله با کمبودهای زندگی؟»

«درست است. این چیزی اضافه بر کارهای دیگر است. تو از فعالیت‌های دیگر

که محروم نمی‌شوی.»

«حتی سیاست؟»

«حتی سیاست. مسئله فقط وفادار ماندن به بعضی اصول است و اجرای

بعضی وظایف ساده. تو می‌توانی عضو هر حزبی باشی، لیبرال یا محافظه‌کار، جمهوریخواه یا طرفدار حکومت پاپ، فقط به یک شرط و آن این‌که هیچ عقیده‌ی خاصی را به این عنوان‌ها نچسبانی. ضمناً باید مطمئن باشی مرام حزبی که انتخاب می‌کنی مفید و به‌دردبخور است.»

«اگر نماینده‌ی پارلمان شوم، می‌توانم روی سکوی خطابه بروم.»

۱. Jericho؛ شهری در فلسطین قدیم. یوشع آن‌جا را محاصره کرد و دیوارهای شهر با بانگ کرناها فرو ریخت. اریحا، بنا بر گفته‌ی برخی باستان‌شناسان، قدیمی‌ترین شهری است که بشر بنا کرده است. م.

«می‌توانی و باید بروی. این خودش راهی برای جلب توجه مردم است. و اما موضوعی که انتخاب می‌کنی: یا درباره‌ی بعضی موارد عملی جزئی است یا مسائلی درباره‌ی نظریه‌های سیاسی. اما در هر حال بهتر است موارد نظری را انتخاب کنی. البته حرفی نیست که موارد عملی جزئی خیلی مهم با آن مبهم‌گویی پرطمطراقی که خاص آدم‌های از مابهران است، سازگار نیست. اما هر جا که میسر بود نظریه را انتخاب کن؛ نظریه جمع‌وجور کردنش راحت‌تر است، جذاب‌تر هم هست. فرض کن می‌خواهی علت انتقال گروهان هفتم پیاده‌نظام از اروگوایانا^۱ به کانگوسو^۲ را بررسی. در این صورت فقط یک مخاطب داری و آن هم وزیر جنگ است که ظرف ده دقیقه دلیل این اقدام را برایت توضیح می‌دهد. اما نظریه این جور نیست. سخنرانی درباره‌ی نظریه‌ی سیاسی اعضای حزب و مردم را به جوش و خروش می‌اندازد. باعث می‌شود در فلان سالن حرفی به زبان بیاید و در فلان سکوی خطابه جوابش را بدهند. علاوه بر این، آدم را وادار نمی‌کند که بنشیند و فکر کند و حقیقت را آشکار کند. در این شاخه از دانش انسان همه‌چیز تمام و کمال، نظم گرفته، برچسب خورده و بسته‌بندی شده است. فقط باید دست کنی توی کوله‌پشتی حافظه و بیرون بیا ریش. اما هر کار که می‌کنی، مبدا از حدود آن سادگی و ابتذال مطلوب آن طرف‌تر بروی.»

«سعی خودم را می‌کنم، قربان. تخیل بی‌تخیل.»

«اصلاً و ابداً. در عوض، بگذار چو بیفتد که مهارتت را تعمداً به سطح نازل‌ی پایین آورده‌ای.»

«فلسفه هم که اصلاً؟»

«ببین، بی‌خود حاشیه نرویم. روی کاغذ و زبانی، یک‌کم فلسفه جا دارد، اما در عالم واقع ابداً. مثلاً "فلسفه‌ی تاریخ" از آن اصطلاحاتی است که باید مرتباً به کار بگیری. اما بهت اخطار می‌کنم مبدا بخوامی به نتیجه‌ای بررسی که دیگران قبلاً به آن نرسیده‌اند. از هر چیزی که بوی تأمل و تخیل می‌دهد فرار کن، از همه‌شان.»

«خنده هم؟»

«خنده؟»

«جدی باشم؟ خیلی جدی؟»

«فرق می‌کند. تو آدم تنبل و خوشگذرانی هستی. لازم نیست این را مخفی کنی یا باهاش مبارزه کنی. می‌توانی شوخی کنی، بخندی، البته گاهی اوقات. "از مابهران" الزاماً به معنای "آدم عبوس" نیست. آدم جدی هم ممکن است گاهی اوقات سر حال و بگوبخند باشد. فقط، یک نکته‌ی ظریف...»

«چی؟ بفرمایید...»

«فقط طرف طنز نرو، آن جنبیدن بی‌معنی گوشه‌ی لب، چیزهای اسرارآمیزی که بعضی یونانی‌های منحنط ابداع کرده‌اند و لوکیانوس^۱ از آن‌ها گرفته و سوئفت^۲ و ولتر هم از او، از شگردهایی که به درد شکاکین و آدم‌های دوره‌ی روشنگری می‌خورد. نه... یک داستان پیش‌پاافتاده بهتر است. از قصه‌های مبتذل قدیمی خودمان استفاده کن. از آن داستان‌های خودمانی، مستهجن، پر از بذله‌گویی صریح و عامه‌پسند، بی‌پرده‌پوشی و حجب و حیای دروغی، چیزی که مثل سیلی به صورت می‌خورد و صدایش بلند می‌شود، خون در رگ مردها به جوش می‌آرد و از خنده روده‌برشان می‌کند. آره، از قصه‌های پیش‌پاافتاده استفاده کن. ساعت چنده؟»

«نصفه‌شب.»

«نصفه‌شب؟ خب، آقای عزیز، داری پا به بیست و دو سالگی می‌گذاری. دیگر برای خودت مردی می‌شوی. دیگر دیروقت است، برویم بخوابیم. پسر جان، به این چیزهایی که بهت گفتم فکر کن. اگر خوب فکرش را بکنی، این گفت‌وگوی امشب هر کلمه‌اش به اندازه‌ی شهریار ماکیاولی ارزش دارد. برویم بخوابیم.»

۱. Lucian (۱۲۵-۱۸۰): طنزنویس و حقوق‌دان یونانی. م.
 ۲. Jonathan Swift (۱۶۶۷-۱۷۴۵): طنزنویس مشهور انگلیسی. م.

تعطیلات



پیشخدمت سیاه پوست به مدیر مدرسه اطلاع داد یکی می خواهد ببیندش.

«کی هست؟»

«می گوید شما نمی شناسیدش، قربان.»

«بگو بیاید تو.»

همه ی سرها به طرف در سرسرا برگشت که قرار بود ناشناس از آن جا وارد شود. چیزی نگذشته سر و کله ی آدمی ژولیده، با پوست آفتاب سوخته، موی شانه نخورده و بسیار بلند و لباسی پرچروک پیدا شد. رنگ لباسش یادم نیست، اما احتمالاً به قهوه ای می زد. همه منتظر بودند ببینند این آدم چه حرفی با مدیر دارد و من بیش تر از دیگران، چرا که او عموی من بود که از ده آمده بود. در گواراتیبا^۱ زندگی می کرد. اسمش عمو سکا^۲ بود.

عمو سکا رفت کنار میز معلم و چند کلمه ای آهسته با او حرف زد. معلم او را روی صندلی نشاند، نگاهی به من انداخت و فکر می کنم چیزی پرسید، چون عمو سکا کلی حرف زد؛ ظاهراً داشت چیزی را مو به مو برایش توضیح می داد. معلم باز چیزی پرسید و عمو سکا جواب داد، و این سؤال و جواب همین جور ادامه داشت تا این که معلم رو به من کرد و گفت: «آقای ژوزه مارتینس^۳، شما می توانید بروید.»

چنان خوشحال شدم که تعجب از یادم رفت. ده سال داشتم، دلم می‌خواست بازی کنم، از درس خواندن خوشم نمی‌آمد. پیغامی از پدرم، یا از خود عمویم، یعنی برادر پدرم که روز قبل از گواراتیبا آمده بود، بی‌بر و برگرد خبر مهمانی‌ای بود یا گردشی یا همچو چیزی. دوان‌دوان رفتم تا کلاهم را بردارم، کتاب قرائتم را توی جیب تپاندم و از پله‌های مدرسه، که ساختمان دوطبقه‌ی کوچکی در خیابان سنادو^۱ بود، پایین رفتم. توی سرسرا دست عمو سکا را بوسیدم. توی خیابان که می‌رفتیم، یکسر پاهام به هم می‌پیچید. تندتر قدم برمی‌داشتم تا کنار عمویم راه بروم. سرم را بالا گرفته بودم و به او نگاه می‌کردم. او ساکت بود و من جرئت نمی‌کردم چیزی بپرسم. کمی بعد به مدرسه‌ی خواهرم فلیسیا^۲ رسیدیم. به من گفت منتظرش بمانم، رفت تو، از پله‌ها رفت بالا، از پله‌ها پایین آمدند و سه نفری رو به خانه راه افتادیم. حالا دیگر کیفم کوک بود. حتماً توی خانه مهمانی‌ای داشتند، چون دنبال من و فلیسیا، هر دو، فرستاده بودند. راه می‌رفتیم و از هم سؤال می‌کردیم و حدس می‌زدیم. شاید جشن تولد عمو سکا بود. سرم را برگرداندم و به او نگاه کردم. سرش را پایین انداخته بود و می‌آمد، لابد می‌ترسید پاش به چیزی گیر کند.

می‌رفتیم و می‌رفتیم. فلیسیا که یک سال از من بزرگ‌تر بود، کفش‌هایی مثل دمپایی به پا داشت که با دو تا نوار ضربداری روی پا بسته می‌شد و سر نواریها هم فکلی بود که به بالای قوزک می‌رسید. پوتین‌های کوچک من که از پوست بز بود، دیگر زهوارش در رفته بود. پاچه‌های شلوار فلیسیا با بند کفش دور پایش بسته می‌شد و شلوار تخی گشاد من روی پایم تا می‌خورد. گاه به گاه می‌ایستادیم تا فلیسیا به عروسک‌های پشت ویتترین مغازه‌های کوچک نگاهی بیندازد و من به طوطی‌ای توی کافه که از زنجیری که به پایش بسته بود بالا پایین می‌رفت. بیش‌تر این طوطی‌ها را قبلاً دیده بودم. عمو سکا ما را صدا می‌زد و از تماشای آن دیدنی‌های مصنوعی و طبیعی محروم می‌کرد. با صدایی آهسته می‌گفت «بیایید.» و ما راه می‌افتادیم تا دوباره چیز جالبی چشمان را می‌گرفت و پامان را شل می‌کرد. اما در

تمام آن مدت چیزی که ذهنمان را مشغول کرده بود مهمانی‌ای بود که در خانه انتظارمان را می‌کشید.

فلیسیا گفت: «فکر نکنم جشن تولد عمو سکا باشد.»

«چطور مگر؟»

«انگار یک جوری پکر است.»

«پکر؟ نه، پکر نیست. اما قیافه‌اش خیلی جدی است.»

«خب، باشد، جدی. آدم اگر جشن تولدش باشد، خوشحال است.»

«خب، پس شاید جشن تولد پدرخوانده‌ام باشد.»

«یا مادرخوانده‌ی من.»

«پس ماما چرا ما را به مدرسه فرستاد؟»

«شاید یادش نبوده!»

«حتماً یک شام مفصل...»

«با دسر...»

«شاید رقص هم باشد.»

بالاخره به توافق رسیدیم. می‌شد مهمانی‌ای داده باشند بی‌آنکه جشن تولد کسی باشد. مثلاً شاید پدر جایزه‌ی بزرگ بخت‌آزمایی را برده بود. این هم به فکرم رسید که شاید چیزی مربوط به انتخابات باشد. پدرم کاندیدای انجمن شهر بود. هرچند آن قدرها از معنی کاندیدا و شورای شهر سردر نمی‌آوردم، آن قدر از پیروزی‌ای که قرار بود نصیب پدرم بشود شنیده بودم که نه تنها آن را قطعی می‌دانستم، بلکه اصلاً او را برنده می‌دیدم. نمی‌دانستم که انتخابات قرار است یکشنبه برگزار شود و امروز جمعه است. پیش خودم دسته‌ی نوازندگان را تصور می‌کردم و فریاد زنده باد و دست‌زدن و ما بچه‌ها که جست‌وخیز می‌کردیم و می‌خندیدیم و شیرینی نارگیلی می‌خوردیم. شاید سرشب نمایشی هم می‌دیدیم. تصور نمایش راست‌راستی هوش از سرم می‌برد. قبلاً به تئاتر رفته بودم و غرق خواب از آن جا برگشته بودم، اما روز بعد آن قدر از این تجربه‌ی جدید خوشحال بودم که برای برگشتن به تئاتر صبر و قرار نداشتم، هرچند یک کلمه هم از حرف‌هایی که به گوشم خورده بود نفهمیده بودم. اما خیلی چیزها دیده بودم،

صندلی‌های مجلل، تاج، نیزه‌های بلند، صحنه‌ای که همان‌طور که تماشايش می‌کردی عوض می‌شد؛ از اتاق مهمانخانه به جنگل، از جنگل به خیابان. همه‌ی آدم‌های روی صحنه شاهزاده بودند. در واقع ما به آدم‌هایی که نیم‌تنه‌ی ابریشمی می‌پوشیدند، پوتین یا کفش سگک‌دار به پا می‌کردند، شمشیر می‌یستند، شنل مخمل می‌انداختند و کلاه پرده‌دار به سر می‌گذاشتند می‌گفتیم شاهزاده. باله هم بود. رقص‌ها با دست و پاشان حرف می‌زدند، یکسر جا عوض می‌کردند و لبخند می‌زدند. و بعد فریاد مردم و دست‌زدنشان...

فلیسیا وقتی بهش گفتم ممکن است نمایشی هم در کار باشد آن‌قدرها ذوق نکرد، اما در عین حال نمی‌خواست چیزی را پس بزند. به تئاتر هم می‌رفت. اصلاً کسی چه می‌دانست، شاید هم بساط خیمه‌شب‌بازی را به خانه آورده بودند. همین‌طور سرمان را با این حدس‌ها گرم کرده بودیم که عمو سکا گفت کمی صبر کنیم و رفت تا با مردی صحبت کند.

ایستادیم و منتظر ماندیم. فکر مهمانی، به هر مناسبتی که بود، هر دومان را ذوق‌زده کرده بود، البته من را بیش‌تر از فلیسیا. هزار و یک چیز به فکر می‌رسید، آن هم با چنان سرعتی که وقت نداشتم درست و حسابی به تک‌تکشان فکر کنم و آخر سر جواری گیج شدم که همه‌شان را با هم قاطی کردم. فلیسیا دو پسرک سیاه‌پوست را نشانم داد که کلاه بافتنی قرمز سرشان بود و دو تا ساقه‌ی نیشکر دستشان گرفته بودند و می‌رفتند، و این ما را به یاد عید آنتونی قدیس و یوحنا‌ی قدیس انداخت که مدتی از هردویشان می‌گذشت. بعد من او را یاد آتش‌بازی و ترقه‌درکردن توی باغمان انداختم و رقص با بقیه‌ی بچه‌ها. آخ، کاش این دفعه هم مثل آن شب می‌شد... بعد به سرم زد که می‌توانم دزدکی کتاب مدرسه‌ام را توی آتش بیندازم، همین‌طور کتاب فلیسیا را، با کلی درس‌های خیاطی که داشت یاد می‌گرفت.

فلیسیا گفت: «نه.»

«من می‌خواهم کتاب خودم را بسوزانم.»

«بابا یکی دیگر می‌خرد.»

«تا او نخواهد یکی دیگر بخرد، من هیچ درس و مشقی ندارم.»

همین طور گرم صحبت بودیم که عمو سکا و مرد غریبه آمدند طرف ما. مرد غریبه دستی زیر چانه مان زد، سر فلیسیا و من را بالا گرفت، خوب و راندا زمان کرد و بعد به حال خود گذاشتمان و با عمو سکا خداحافظی کرد.

وقت رفتن گفت: «ساعت نه؟ می آیم.»

عمو سکا به ما گفت: «راه بیفتید.»

دلم می خواست از او پرسم آن مرد کی بود. انگار بفهمی نفهمی شناخته بودمش. فلیسیا هم فکر می کرد او را می شناسد. اما این قول او که ساعت نه می آید برای ما مهم تر بود. بی پرو برگرد مهمانی و مجلس رقص داشتیم، چون شب های دیگر ساعت نه می رفتیم می خوابیدیم. البته در بعضی موارد استثنایی تا دیر وقت شب بیدار می ماندیم.

سر راهمان چاله ای پر از گل بود. دست فلیسیا را گرفتم و چنان جستی زدم که کم مانده بود کتابم بیفتد. نگاهی به عمو سکا انداختم تا تأثیر این کارم را ببینم. دیدم سرش را سرزنش کنان تکان می دهد. من خندیدم، فلیسیا لبخند زد و دوباره به راه افتادیم.

آن روز، روز دیدن غریبه ها بود. این بار آن ها سوار خر بودند و یکی از غریبه ها زن بود. از ده آمده بودند. عمو سکا به ما گفت منتظرش بمانیم و رفت تا وسط خیابان با آن ها حرف بزند. خر ها خودشان ایستادند. من گفتم لابد عمو سکا را شناخته اند، فلیسیا سرش را تکان داد که این طور نیست، اما من سر حرف خودم بودم. در واقع خودم هم زیاد مطمئن نبودم؛ این بیش تر شوخی بود. باری، هر دومان ایستاده بودیم و دو نفری را که از ده آمده بودند تماشا می کردیم. هر دوشان لاغر بودند، زن لاغر تر و جوان تر از شوهرش. دست مرد استخوانی و رنگ پریده بود. حرف های او و عمو سکا را نمی شنیدیم، فقط دیدیم که مرد کنجکاوانه نگاهی به ما انداخت و چیزی به همسرش گفت و او هم ما را نگاه کرد، اما نگاهش آن قدرها از روی کنجکاوی نبود، انگار نگاهی دلسوزانه بود یا چیزی شبیه آن. بالاخره غریبه ها راه افتادند، عمو سکا برگشت پیش ما و دوباره به طرف خانه راه افتادیم.

خانه ی ما یک خیابان آن طرف تر، نرسیده به نبش خیابان، بود. همین که به خیابان خودمان پیچیدیم، چشممان به در خانه افتاد که دورتادورش پارچه ی سیاه

زده بودند. تعجب و ترس به سراغمان آمد. همین‌طور خود به خود ایستادیم و به عمو سکا نگاه کردیم. آمد طرف ما، دستمان را گرفت و می‌خواست چیزی بگوید، اما بغض گلایش را گرفت. به جای حرف زدن راه افتاد به طرف خانه. هنوز دست ما توی دستش بود. دو لنگه‌ی درِ خانه نیم‌بسته بود. نمی‌دانم قبلاً گفتم که مغازه‌ی کوچکی دم در خانه داشتیم یا نه. توی خیابان مردم از روی کنجکاوی جمع شده بودند. پشت پنجره‌های جلو ساختمان و دو طرف آن کله‌ی کلی آدم پیدا بود. ما که رسیدیم، جنب و جوشی در مردم افتاد. طبیعی است که دهن من همان‌جور باز مانده بود، دهن فلیسیا هم. عمو سکا یکی از لنگه‌های در را باز کرد و وارد خانه شدیم، دوباره در را بست و رفتیم توی سرسرا، از اتاق ناهارخوری به اتاق خواب بزرگ رفتیم.

توی اتاق، مادرم کنار تخت نشسته بود و سرش را میان دو دست گرفته بود. وقتی شنید ما آمده‌ایم، یکباره از جا بلند شد، آمد طرف ما، و اشک‌ریزان بغلمان کرد و حق‌کنان گفت:

«بچه‌های من، پدرتان مرد!»

بدجوری یکه خوردم، با وجودی که بهت و حیرتم تا حد زیادی ضرب آن خبر را گرفت. نای تکان خوردن نداشتم؛ اصلاً می‌ترسیدم تکان بخورم. مرده، چطور؟ چرا؟ اگر این دو سؤال را این‌جا می‌گنجانم، برای این است که رشته‌ی داستانم پاره نشود؛ در آن لحظه هیچ سؤالی نه از خودم کردم و نه از دیگری. حرف‌های مادرم را می‌شنیدم که یکسر توی سرم تکرار می‌شد، همین‌طور حق‌شدیدش را. ما را به طرف تخت برد که جنازه‌ی شوهرش روی آن دراز به دراز افتاده بود. گفت که دستش را ببوسیم. فکر و خیالم آن‌قدر از این واقعه دور بود که با همه‌ی این چیزها، اول درست نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده؛ اندوه و سکوت مردم که دور تخت ایستاده بودند کمکم کرد تا بفهمم پدرم راستی راستی مرده. معلوم شد که تعطیلی و تفریح و استراحتی در کار نیست، مهمانی‌ای نداشتیم، قرار نبود چند ساعتی را خوب و خوش، دور از تنبیه مدرسه، در خانه بگذرانیم. قصد ندارم این را که سقوط از آن رویای شیرین اندوه کودکانه‌ام را بیش‌تر کرد تأیید یا تکذیب کنم؛ بهتر است در این مورد سکوت کنم. پدرم آن‌جا افتاده بود، مرده، نه جست و خیزی در کار بود و

نه رقصی، نه خنده‌ای نه دسته‌ی نوازندگانی؛ همه‌ی این‌ها هم مرده بود. اگر بهم گفته بودند برای چه دنبالم فرستاده‌اند، معلوم است که نمی‌گذاشتم آن‌همه شادی به دلم راه پیدا کند که حالا این جور با تپیا بیرونش کنند.

تشییع جنازه ساعت نه روز بعد بود، و احتمالاً آن دوست عمو سکا هم می‌آمد، همان که توی خیابان ازش خداحافظی کرده و قول داده بود ساعت نه بیاید. مراسم را ندیدم؛ یادم هست مردم همه‌شان سیاه پوشیده بودند. پدرخوانده‌ام که مالک یک انبار صادرات-واردات بود، با همسرش آن‌جا بود و این خانم مرا به اتاق پشتی برد تا عکس‌هایی نشانم بدهد. وقتی تابوت را بیرون می‌بردند، ضجه‌های مادرم را شنیدم و صدای قدم‌های مردم را و بعضی حرف‌های پیچ‌پیچ‌وار که احتمالاً مال آدم‌هایی بود که تابوت را برداشته بودند - یک‌کم کجش کن، یک‌کم بیش‌تر طرف چپ... مواظب باش... - و کمی بعد، دورادور، کالسکه‌ی نعش‌کش که می‌رفت و درشکه‌ها پشت سرش...

پدرم می‌رفت و همراه او تعطیلی من. یک روز دور از مدرسه بی‌هیچ تفریح. نه، یک روز نبود، هشت روز بود، هشت روز عزاداری، و در طول این هشت روز گاه‌به‌گاه فکر برگشت به مدرسه به سرم می‌زد. مادرم هر وقت از پذیرایی تسلیت‌دهندگان فارغ می‌شد، اشک‌ریزان می‌نشست و لباس عزا می‌دوخت. من هم گریه می‌کردم. دیگر پدرم را در ساعت‌های معمولی نمی‌دیدم، حرف‌هاش را سر میز شام یا پشت پیشخوان مغازه نمی‌شنیدم، حرف‌های قشنگی که به سه چهار پرنده می‌زد به گوشم نمی‌آمد. آخر عاشق پرنده‌ها بود و سه چهارتایی توی قفس نگه می‌داشت. مادرم کم حرف می‌زد. فقط با غیر اهل خانه صحبت می‌کرد. از این حرف‌ها بود که فهمیدم پدرم از سکتی مغزی مرده. این خبرها را چند بار شنیدم. مهمان‌ها از علت مرگ او می‌پرسیدند و مادرم همه‌چیز را براشان تعریف می‌کرد - زمان، مکان، دقیقاً داشت چه کار می‌کرد؛ رفته بود یک لیوان آب بخورد و داشت نزدیک پنجره‌ی رو به حیاط لیوان را پر می‌کرد. این قدر این حرف‌ها را شنیدم که از بر شدم.

با همه‌ی این‌ها، بچه‌های مدرسه هر طور بود به عالم خیالم راه پیدا کردند. حتی یکی‌شان ازم پرسید کی برمی‌گردم.

مادرم، وقتی این سؤال را برایش تکرار کردم، گفت: «روز شنبه پسر. مراسم عشای ربانی روز جمعه است. نه، شاید هم بهتر باشد تا دوشنبه صبر کنی.»

گفتم: «فکر می‌کنم شنبه بهتر است.»

موافقت کرد: «باشد، شنبه.»

لبخند نمی‌زد. اگر می‌توانست لبخند بزند، حتماً از ذوق این‌که من دلم می‌خواهد به مدرسه برگردم لبخند می‌زد. اما او که می‌دانست من از مدرسه خوشم نمی‌آید، این خواست مرا چطور تعبیر کرد؟ شاید معنایی والا به آن می‌بخشید؛ مثلاً هدایت آسمان یا شوهرش. واقعیت این است که من در تعطیلات نبودم — البته اگر تعطیلات را فرصتی برای تفریح و خنده بدانیم یا فرصتی برای استراحت — چون مادرم و ادارم می‌کرد توی خانه درس بخوانم و این درس خواندن واقعاً کلافه‌ام می‌کرد. مسئله فقط درس خواندن نبود، محدودیت‌هایی بود که بهم تحمیل می‌کرد. وقتی و ادارم می‌کرد کنج اتاق پشت میز بنشینم و کتابم را توی دست بگیرم، هرچه از دهنم در می‌آمد نثار کتاب و میز و صندلی می‌کردم. کم‌کم حقه‌ای سوار کردم که به همه‌ی آدم‌های تنبل توصیه‌اش می‌کنم؛ بی‌آن‌که چشم از کتاب بردارم، درهای تخیلم را چار تاق باز می‌کردم و پا به فرار می‌گذاشتم. موشک هوا می‌کردم، توی خیابان به ارگ دستی گوش می‌دادم، با دختر بچه‌ها می‌رقصیدم، می‌خواندم، می‌خندیدم، دعوا می‌کردم، به خودم دروغ می‌گفتم یا فقط بازی در می‌آوردم، هر جور که شما بپسندید.

یک روز مادرم آمد و وقتی دید توی اتاق نشیمن نشسته‌ام اما درس نمی‌خوانم، سرزنش کرد. در جوابش گفتم دارم به پدرم فکر می‌کنم. این حرف به گریه انداختش. در واقع خیلی هم دروغ نگفته بودم؛ توی فکر آخرین هدیه‌ای بودم که پدرم بهم داده بود و داشتم می‌دیدمش با همان هدیه در دستش.

فلیسیا هم به اندازه‌ی من غمگین بود، اما راستش را بخواهید دلیل اصلی او چیز دیگری بود. او هم تفریح و بازی را دوست داشت، اما آن قدرها دلش برای بازی تنگ نشده بود؛ دوست داشت پیش مادر بنشیند و با او خیاطی کند. یک بار دیدم که داشت با دستمال اشک‌های مادر را خشک می‌کرد. من که بفهمی نفهمی حسودیم شده بود، تصمیم گرفتم از او تقلید کنم و دست توی جیب کردم تا دستمال را درآورم.

دستم خشک و بی‌احساس توی جیب فرو رفت و چون دستمالی پیدا نکرد، لایقیدانه بیرون آمد. متأسفم که این حرکت نه تنها خودجوش نبود، بلکه ذره‌ای صداقت هم نداشت.

سرزنشم نکنید. من روزهای درازی را به سکوت و انزوا گذرانده بودم. دلم می‌خواست فقط یک بار به مغازه‌ی کوچکمان بروم که بعد از عزاداری بازش کرده بودند و فروشنده‌ای در آن کار می‌کرد. دلم می‌خواست با فروشنده حرف بزنم، تماشا کنم که چطور نخ و سوزن می‌فروشد، نواریها را اندازه می‌گیرد، دلم می‌خواست به دم در مغازه بروم، به پیاده‌رو بروم، به نبش خیابان بروم... مادرم این هوس را توی دلم خفه کرد. هنوز به پیشخوان مغازه نرسیده بودم که برده‌ای را به سراغم فرستاد؛ دوباره به پستویی خزیدم و رفتم سر درس و مشق. موهای خودم را چنگ زدم، مشت گره کردم، یادم نیست که از زور غیظ گریه کردم یا نه.

کتاب مرا به یاد مدرسه می‌انداخت و یاد مدرسه تسلی‌ام می‌داد. دیگر دلم برای مدرسه تنگ شده بود. دورادور صورت بچه‌ها را می‌دیدم، ولوشدن روی نیمکت‌ها، جست‌وخیزمان وقتی از مدرسه درمی‌آمدیم، همه و همه پیش چشم می‌آمد. احساس می‌کردم یکی از آن گلوله‌های کاغذی که با آب دهن خیشش می‌کردیم و برای اذیت به صورت همدیگر می‌پراندیم، به صورتم خورد. آن وقت من هم گلوله‌ای توی دهن درست می‌کردم و به صورت حریف خیالی می‌زدم. گلوله، همان‌طور که گاه پیش می‌آید، اشتباهی روی سر دانش‌آموز دیگری می‌افتاد و او هم بلافاصله انتقام خودش را می‌گرفت. بعضی‌ها که خجالتی‌تر بودند، فقط شکلکی در می‌آوردند. این جور فکرها کاملاً ارضایم نمی‌کرد، اما هرچه بود کمکی بود. آن روزگار تبعید، که به کمک عمو سکا از شرش خلاص شده بودم، حالا به نظرم بهشتی دیریاب می‌آمد و می‌ترسیدم از دست بدهم. مهمانی‌ای در خانه نداشتیم؛ چند کلمه‌ای حرف، بی‌هیچ بازی و جست‌وخیز. در طول این روزها، بیش‌تر از هر وقت دیگر، با مداد در حاشیه‌ی کتابم شکل گربه می‌کشیدم، شکل گربه و خوک. چیز نشاط‌آوری نبود، اما دست‌کم حواسم را به جاهای دیگر می‌کشاند.

بعد از عشای روز هفتم به خیابان برگشتم. روز شنبه به مدرسه نرفتم — به خانه‌ی پدرخوانده‌ام رفتم، آن‌جا می‌توانستم یک‌کم حرف بزنم — و روز یکشنبه

دم در مغازه بودم. این هم همچو سعادت تمام و کمالی نبود. سعادت تمام و کمال روز دوشنبه، در مدرسه، به سراغم آمد. با لباس سیاه وارد کلاس شدم و همه با کنجکاوی نگاهم کردند، اما آن قدر از بودن در جمع همکلاسی‌ها خوشحال بودم که آن تعطیلات بی تفریح هیچ نشده از یادم رفت و کلی تفریح بی تعطیلات را کشف کردم.

شب دریا سالار



ساعت سه بعد از ظهر، دئولیندو خوش دماغ^۱ (لقبی که رفقاییش به او داده بودند) از لنگرگاه نیروی دریایی درآمد و شتابان به سوی خیابان براگانسا^۲ رفت. کشتی جنگی او همان روز از سفر آموزشی دور و درازی برگشته بود و او همین که توانسته بود مرخصی بگیرد، به ساحل آمده بود. رفقاییش خنده کتان گفته بودند:

«هی! خوش دماغ! امشب برای خودت یک شب دریا سالار درست و حسابی برگزار می‌کنی، مگر نه؟ شراب و گیتار و بازوهای ژنوووا^۳. ژنوووا با آن...»

دئولیندو لبخند زده بود. دقیقاً همین طور بود: شب دریا سالار، به قول معروف، در ساحل به انتظار او بود. این عشق پر شور سه ماه پیش از عزیمت کشتی شروع شده بود. ژنوووا دختر دهاتی بیست ساله‌ای بود با پوست قهوه‌ای و چشمانی سیاه و تیزبین. در خانه‌ی دوستی با هم دیدار کرده بودند و دیوانه‌وار عاشق هم شده بودند، چنان دیوانه‌وار که کم مانده بود دست به عملی دیوانه‌وار بزنند، یعنی او قصد داشت از نیروی دریایی فرار کند و دختر هم می‌خواست با او به دهکده‌ای دور افتاده پناه ببرد.

ایگناسیای پیر که ژنوووا در خانه‌اش زندگی می‌کرد، آن‌ها را منصرف کرده بود. به همین خاطر، دئولیندو تصمیم گرفته بود دستور مافوق را اجرا کند و به آن

1. Deolindo the Nostril

2. Bragança

3. Genoveva

سفر آموزشی برود. هر دوشان تصمیم گرفته بودند برای تحکیم پیوند محبت سوگند وفاداری یاد کنند.

«من به خدایی که در آسمان است قسم می‌خورم، تو چی؟»

«من هم قسم می‌خورم.»

«درست بگو.»

«به خدایی که در آسمان است قسم می‌خورم. اگر به عهدم وفا نکنم، دم مرگ از برکت نور مقدس محروم شوم.»

این همدلی و همزبانی را جشن گرفتند. هیچ‌کس به صداقت آن‌ها شک نمی‌کرد؛ دخترک مثل جن زده‌ها اشک می‌ریخت و لب‌هایش را می‌گزید تا احساساتش را پنهان کند. بالاخره زمان جدایی رسید. ژنو ووا آن قدر ایستاد تا کشتی از نظر دور شد و بعد به خانه برگشت، اما دلش چنان گرفته بود که انگار قرار بود اتفاق بدی بیفتد. البته هیچ چیز بدی پیش نیامد. روزها گذشت، هفته‌ها گذشت، ماه‌ها گذشت، ده ماه گذشت و بعد کشتی جنگی برگشت و همراه آن دثولیندو.

و حالا دثولیندو شتابان می‌رود، از برانگاسا به خیابان پرائینیا^۱ و از آن‌جا به سائوده^۲، تا به گامبونا^۳ می‌رسد؛ ژنو ووا این‌جا زندگی می‌کند، کمی بالاتر از گورستان انگلیسی‌ها. شاید دخترک را ببیند که از پنجره خم شده و به انتظار اوست. دثولیندو چند کلمه‌ای از بر کرده تا وقت دیدار به او بگوید. پیشاپیش این کلمات را سر زبان دارد: «من قسم خوردم و به قسم خودم وفادار ماندم.» اما حالا دارد دنبال چیز بهتری می‌گردد. زن‌هایی را به یاد می‌آورد که در گوشه و کنار عالم دیده، زن‌هایی اهل ایتالیا، مارس، عثمانی. خیلی‌هاشان خوشگل بودند یا دست‌کم به چشم او خوشگل می‌آمدند. قبول دارد که همه‌شان باب دندان او نبودند، اما بعضی‌هاشان بی‌بر و برگرد همان بودند که او می‌خواست؛ با همه‌ی این‌ها، آن‌جور که بایست نظرش را نگرفته بودند. فقط به ژنو ووا فکر می‌کرد. خانه‌ی او، خانه‌ی کوچک و نازنین او، با دیوارهای ترک‌برداشته از آفتاب، با اثاث‌های معدود و کهنه و زهوار در رفته، همیشه در یادش بود وقتی که جلو قصرهای عجیب و غریب آن

سرزمین‌های دور می‌ایستاد. کلی از خودش مایه گذاشته بود و در تریست^۱ یک جفت گوشواره برای او خریده بود که حالا با چند هدیه‌ی مختصر دیگر در جیب داشت. حالا ژنو^۲ و او می‌خواست چه چیزی به او بدهد؟ به احتمال زیاد دستمالی که نام او را بر آن قلاب‌دوزی کرده بود، با یک لنگر کشتی در گوشه‌اش. آخر قلاب‌دوزی‌اش معرکه است.

حالا دیگر به گامبونا رسیده بود. از گورستان گذشت و دم در خانه ایستاد. در بسته بود. در زد و بلافاصله صدایی آشنا شنید، صدای ایگناسیای سالخورده که در را با فریادی از فرط تعجب باز کرد. دثولیندو بی‌تاب و بی‌قرار سراغ ژنو و او را گرفت. پیرزن گفت: «حرف آن دختره‌ی دیوانه را نزن. از نصیحتی که بهت کردم خوشحالم. می‌بینی، گذاشته و رفته.»

«آخر یعنی چی؟ چه اتفاقی افتاده؟»

پیرزن به او گفت خونسر د باشد، چیز مهمی نیست، از همان ماجراهایی که پیش می‌آید. ارزش عصبانی شدن ندارد. ژنو و او هوایی...
«کی هوایش کرد.»

«ژوزه دیوگو^۲ را می‌شناسی؟ همان دستفروشی که لباس می‌فروشد؟ ژنو و او پیش اوست. نمی‌دانی چه جور عاشق هم شده‌اند. دخترک پاک دیوانه شده. به همین خاطر دعوا مان شد. ژوزه دیوگو اصلاً قصد نداشت به خانه‌ی خودش برود. همین‌طور سرببخ گوش هم می‌گذاشتند و پچ‌پچ می‌کردند، تا این‌که یک‌روز بهشان گفتم نمی‌خواهم خانه‌ام بدنام شود. پناه بر خدا، چه قیامتی به پا کردند. ژنو و او چشم‌هاش را فراخ کرد و زل زد توی صورت من و گفت هیچ‌وقت باعث بدنامی کسی نمی‌شود و به صدقه هم احتیاجی ندارد. ژنو و او، صدقه یعنی چه؟ چیزی که من گفتم این بود که خوش ندارم دو نفر تا ساعت شش شب دم در خانه‌ام بایستند و با هم پچ‌پچ کنند... دو روز بعد از این‌جا رفت و دیگر یک کلام هم با من حرف نزد.»

«کجا زندگی می‌کند؟»

«طرف‌های فورموسا^۱، نرسیده به معدن. همان خانه‌ای که تازه رنگش کرده‌اند.»

دثولیندو آنچه را که بایست شنیده بود. ایگناسیای سالخورده، که دلش به حال او می‌سوخت، رک و راست حرفش را زده بود و به او توصیه کرده بود احتیاط کند، اما دثولیندو گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. پس به راه افتاد. از فکرهایی که توی راه به سرش زد چیزی نمی‌گویم، چون مشتی افکار پریشان بود که مثل کشتی توفان زده، در گیر و دار توفان و غریو بوق، در سرش می‌چرخید. در میان این افکار یک دشنه‌ی مخصوص ملاحان، کینه‌جوی و خونین، برق می‌زد. از گامبونا و ساکود آلفرس^۲ گذشته بود و به پلاژ فورموسا رسیده بود. پلاک آن خانه را نمی‌دانست، اما می‌دانست که نزدیک معدن است و تازه رنگ خورده و با کمک مردم محله پیدایش می‌کرد. اصلاً به فکرش نمی‌رسید که وقتی به آن‌جا می‌رسد، قضای روزگار ژنوووا را در کنار پنجره نشانده تا خیاطی کند. دثولیندو او را دید و ایستاد. دختر هم که پرهیب مردی را دیده بود، سر بلند کرد و او را دید.

مات و مبهوت فریاد زد: «هیچ‌کس نه و تو! کی برگشتی؟ بیا تو، دثولیندو.»
بعد بلند شد و در را باز کرد و جوان را به خانه برد. رفتار دختر چنان بی‌تکلف و دوستانه بود که هزار امید در دل هر مردی بیدار می‌کرد. شاید پیرزن اشتباه کرده بود یا دروغ گفته بود. شاید هم مرد دستفروش دیگر از چشمش افتاده بود. همه‌ی این‌ها به شکلی درهم و برهم، بی‌آن‌که دقیقاً شکل دلیل به خودش بگیرد، از ذهن او گذشت. ژنوووا در را باز گذاشت، او را نشانده، از سفرش پرسید و گفت به نظر او چاق‌تر شده؛ نه احساسی، نه صمیمیتی. دثولیندو همه‌ی امیدش را از دست داد. دشنه‌ای با خود نداشت، اما دست‌هایش را داشت؛ ژنوووا زن ریزه‌میزه‌ای بود و خیلی راحت می‌توانست خفه‌اش کند. چند دقیقه‌ی اول جز این فکری نداشت.

گفت: «از همه چیز خبر دارم.»

«کی بهت گفت؟»

دثولیندو شانه‌اش را بالا انداخت.

دختر ادامه داد: «خب، هر که می خواهد باشد. بهت گفتند عاشق کسی شده ام؟»
«آره.»

«راستش را گفته اند.»

دثولیندو رفت طرف او، اما دختر نگاهی به او کرد که سر جا میخکوب شد. بعد ژنو ووا گفت اگر توی خانه راهش داده، به این خاطر بوده که او را آدم عاقلی می دانسته. همه چیز را برایش تعریف کرد، این که چقدر دلش برای او تنگ شده بود، وعده و وعیدهای دستفروش، جواب سربالای خودش. تا این که یک روز صبح، بی آن که بداند چرا و چطور، از خواب بیدار شده و دیده بود که عاشق آن مرد شده.
«راست می گویم، خیلی به فکر بودم. از ایگناسیا پرس چقدر گریه کردم. اما دلم عوض شده بود... عوض شده بود... دارم این ها را به تو می گویم، جوری که انگار به کشیش بگویم.» حرفش را با لبخندی تمام کرد.

لبخندش رنگ تمسخر نداشت. طرز حرف زدنش آمیزه ای از صداقت و موزیگری و گستاخی و سادگی بود؛ توصیفی بهتر از این ندارم. شاید کلمات موزیگری و گستاخی را خوب انتخاب نکردم. ژنو ووا اصلاً قصد دفاع از خود را نداشت، هیچ قاعده ای اخلاقی نداشت که به دفاع از خود واداردش. چیزی که می گفت خلاصه اش این بود که اگر عوض نشده بود بهتر می بود. می گفت او را واقعاً دوست داشته، وگرنه حاضر نمی شد باهاش فرار کند. اما یکباره ژوزه دیوگو پیداش شده بود و زده بود و برده بود، و حالا او باید این واقعیت را قبول می کرد. ملاح بیچاره عهد و پیمان دم سفر را که عهده ای ابدی می دانست به یادش آورد؛ چرا که به خاطر همان سوگند حاضر شده بود دوباره به کشتی برگردد: «به خدایی که در آسمان است قسم می خورم. اگر به عهدم وفا نکنم، دم مرگ از برکت نور مقدس محروم شوم.» فقط به این خاطر حاضر به سفر شده بود که ژنو ووا این قسم را خورده بود. در تمام مدت سفر، در هر جا که توقف می کردند و در وقت بازگشت، این کلمات توی گوشش بود و به او قدرت زندگی کردن می داد. به خدایی که در آسمان است قسم می خورم. اگر به عهدم وفا نکنم، دم مرگ از برکت نور مقدس محروم شوم...

«خب، درست است دثولیندو، قسم من راست بود. وقتی قسم می خوردم،

راست بود. حتی می خواستم با تو فرار کنم. اما بعد چیزهای دیگری پیش آمد... این مرد پیداش شد و کم کم ازش خوشم آمد...»

«اما مردم برای همین قسم می خورند که این جور نشوند، قسم می خورند تا از کس دیگری خوششان نیاید...»

«صبر کن، دثولیندو. تو هیچ وقت به فکر کسی غیر از من نبودی؟ پرت و پلا نگو...»

«ژوزه دیوگو کی برمی گردد؟»

«امروز نمی آید.»

«نمی آید؟»

«نه، نمی آید. رفته به گواراتیبا^۱. شاید جمعه یا شنبه برگردد... چرا می پرسی؟ مگر او به تو چه کرده؟»

شاید زن های دیگر هم همین را می گفتند. اما کم تر کسی این حرف را این قدر ساده دلانه می زد. ببینید که ما در این مورد چقدر به طبیعت نزدیکیم. مگر او به تو چه کرده؟ مگر این تخته سنگی که افتاده روی سرت به تو چه کرده؟ هر فیزیكدانی می تواند بگوید سنگ چرا افتاده، این که ربطی به تو ندارد.

دثولیندو، درمانده و غمگین، گفت که قصد دارد مرد دستفروش را بکشد. ژنو و وانگاهی تحقیرآمیز به او انداخت. لبخند گذرای زد و به سرزنش نُچ نُچی کرد. وقتی دثولیندو او را به نمک شناسی و دروغگویی متهم کرد، نتوانست تعجب خود را پنهان کند. چه دروغی؟ کدام نمک شناسی؟ مگر همین الان به او نگفته بود قسمی که خورده بود راست بوده؟ این جوری آن همه درد و عذاب را تلافی می کرد؟ تازه، او که این همه دم از وفاداری می زد، مگر تمام این مدت، هر جا که رفته بود، به او فکر کرده بود؟

جواب مرد این بود که دست در جیب کند و بسته ای را که برای دختر آورده بود بیرون بیاورد. ژنو و و بسته را باز کرد و نگاهی به تک تک سوغاتی ها انداخت تا به گوشواره ها رسید. گران قیمت نبود؛ نمی توانست باشد. حتی سلیقه اش هم خوب

نبود. اما به چشم قشنگ و باشکوه می آمد. ژنو ووا شاد و خوشحال گوشواره ها را میان انگشتانش گرفت، پشت و رویش را خوب و رانداز کرد، اول از نزدیک، بعد دستش را دراز کرد و از دور نگاهی به آن ها انداخت، بالاخره آن ها را به گوش کرد و رفت جلو آینه ای که بین در و پنجره به دیوار آویزان بود. کمی عقب آمد، دوباره جلو رفت، سرش را این و رو و آن و رو کرد.

تشرکنان گفت: «خیلی قشنگ است، خیلی. از کجا خریدیشان؟»

مرد جوابی نداد. در واقع فرصت جواب نداشت، چون ژنو ووا که می دید با وجود دل کندن از این مرد چنین هدیه ی زیبایی دریافت کرده، چنان گیج شده بود که پشت سر هم چیزی از او می پرسید. دستپاچگی اش چهار پنج دقیقه طول کشید، شاید هم دو دقیقه. بعد گوشواره ها را درآورد، چند لحظه ای به آن ها خیره شد و بعد گذاشتشان توی قوطی کوچکی که روی میز گرد وسط اتاق بود. دثولیندو هم توی این فکر بود که همان طور که خودش به خاطر سفر این دختر را از دست داده، آن دیگری هم ممکن است او را از دست بدهد؛ ای بسا که ژنو ووا اصلاً قسمی هم برای دستفروش نخورده باشد.

ژنو ووا گفت: «تمام بعد از ظهر پرت و پلا گفتم. هیچ نشده هوا تاریک شد.» به راستی هم شب کم کم از راه می رسید. آدم دیگر جذام خانه را نمی دید و جزیره ی ملون^۱ هم به سختی به چشم می آمد، حتی قایق ها و کرجی هایی که جلو خانه توی گل مانده بودند. ژنو ووا شمعی روشن کرد. بعد نشست و از دثولیندو خواست تا از جاهایی که دیده بود تعریف کند. دثولیندو قبول نکرد. گفت که دارد می رود. بلند شد و چند قدمی برداشت. اما امید مثل جَنی دل مرد بیچاره را نیش می زد. دوباره نشست و شروع کرد به تعریف از این جا و آن جا. ژنو ووا سراپا گوش بود. در همان احوال زنی از دوستان وارد شد و حرف مرد را برید، اما دختر به او گفت که بنشینند و به «داستان های قشنگی که دثولیندو تعریف می کند» گوش بدهد؛ بیش تر از این هم چیزی برای معرفی نگفت. آن خانم محترمی که صبح بیدار توی رختخواب دراز می کشد، چون دلش نمی آید رمانی را که می خواند زمین بگذارد،

همان قدر در زندگی قهرمانان آن زمان شریک می شود که معشوقه‌ی سابق آن ملاح در صحنه‌هایی که تعریفش را می شنید. ژنو و او چنان محو آن داستان‌ها شده بود که انگار جز این قصه گویی چیزی میان آن دو وجود نداشته. برای آن خانم چه فرقی می کند که نویسنده‌ی رمان که باشد؟ برای آن دختر هم چه فرقی می کرد که قصه گو که باشد؟

اما در همین احوال امید رفته رفته از دل مرد برخاست. پس از جا بلند شد تا این بار واقعاً بگذارد و برود. ژنو و او نمی خواست تا زن همسایه گوشواره‌هایش را ندیده، بگذارد دثولیندو برود، پس آن‌ها را به او نشان داد و از قشنگی و قیمتشان هم چیزهایی گفت. زن همسایه که مات و مبهوت مانده بود، کلی از گوشواره‌ها تعریف کرد. از دثولیندو پرسید آیا آن‌ها را از فرانسه خریده، و از ژنو و او خواست تا آن‌ها را به گوش کند.

«راستی راستی قشنگ‌اند.»

فکر می کنم ملاح هم همین عقیده را داشت. خوش داشت گوشواره‌ها را نگاه کند، ببیند که فقط برای ژنو و او ساخته شده، و چند لحظه‌ای لذت هدیه دادن به او را بچشد، اما فقط چند لحظه.

وقتی به راه افتاد، ژنو و او تا دم در با او رفت تا بار دیگر تشکر کند و شاید هم چند کلام مؤدبانه‌ی دیگر هم با او گفت. اما زن همسایه فقط این را شنید که «احمق نشو، دثولیندو» و حرف ملاح را که «حالا می بینی». بقیه‌ی حرفشان را که در واقع بیج بیج بود، نشنید.

دثولیندو تنها کنار ساحل به راه افتاد، دلشکسته و پاکشان. دیگر آن جوان امیدوار بعد از ظهر نبود؛ پیرمردی غمگین بود، یا آن طور که ملاحان می گویند، آب از کمرش بالا زده بود. ژنو و او خوش و خندان به خانه برگشت. ماجرای عشق ملاح را برای زن شرح داد و کلی از منش و رفتار دثولیندو تعریف کرد. زن همسایه گفت که به نظر او مرد جذابی آمده.

ژنو و او تکرار کرد: «پسر نازنینی است. می دانی همین چند دقیقه‌ی پیش چی بهم گفت؟»

«چی گفت؟»

«گفت می خواهد خودش را بکشد.»

«پناه بر خدا!»

«نگران نباش، همچو کاری نمی کند. دثولیندو این جور است. حرفش را می زند، اما عمل نمی کند. حالا می بینی که خودش را نمی کشد. طفلک، حسودیش شده... گوشواره ها واقعاً معرکه است.»

«من که توی ریو همچو گوشواره هایی به چشمم نخورده.»

«من هم.» ژنو ووا این را گفت و دوباره گوشواره ها را توی روشنایی گرفت. بعد آن ها را کنار گذاشت و از زن همسایه خواست تا در خیاطی کمکش کند. «بیا یک کم خیاطی کنیم. می خواهم پیرهن آبی ام را تمام کنم.»

ژنو ووا راست می گفت. دثولیندو خودش را نکشت. فردای آن روز یکی از دوستانش به شانهاش زد و شب دریا سالارش را به او تبریک گفت و از ژنو ووا پرسید. می خواست بداند دخترک در ایامی که او نبوده خیلی گریه کرده؟ هنوز خوشگل است؟... دثولیندو هم با لبخندی معنی دار و رضایتمندانه، لبخند مردی که شب قبل را توی دل مزه مزه می کند، به همه ی سؤال هاش جواب داد.

آخرین خواست



«... آخرین خواست من این است که تابوتی که پیکرم در آن به خاک سپرده می شود در کارگاه ژواکیم سوارس^۱ واقع در خیابان آلفاندگا^۲ ساخته شود. می خواهم او از این خواست من، که باید به اطلاع همگان هم برسد، مطلع شود. ژواکیم سوارس مرا نمی شناسد، اما سزاوار این افتخار هست، چرا که از ماهرترین صنعتگران ما و همچنین از محترم ترین مردان این سرزمین است...»

این خواست موبه مو به اجرا درآمد. ژواکیم سوارس تابوتی را که پیکر نیکولائو ب. د. س.^۳ بیچاره در آن نهاده شد، ساخت. کار را با عشق و علاقه تمام کرد و آخر سر هم در منتهای صفا و محبت اجازه خواست تا پولی بابت آن نگیرد. گفت که قبلاً پولش را گرفته؛ لطفی که آن مرحوم در حق او کرده بود بهترین پاداش بود. چیزی که می خواست یک رونوشت کامل از آن بند وصیت نامه بود. درخواستش را اجابت کردند. داد آن را قاب کردند و با میخی به دیوار کارگاهش آویزان کرد. سایر تابوت سازها، بعد از آن که از تعجب درآمدند، اعتراض کردند که وصیت نامه ورق پاره ای بی معنی است. خوشبختانه – و این از مزایای جامعه ای سامان یافته است – سایر پیشه وران و صنعتگران عقیده داشتند این دست نوشته که از عمق مفاک ارسال شده تا مایه ی برکت کار پیشه وری افتاده حال باشد، نشانه ی بزرگواری و

بلندهمتی است. این ماجرا در سال ۱۸۵۵ می‌گذشت. آن روزها مردم به هم نزدیک‌تر بودند؛ هیچ‌کس از چیز دیگری حرف نمی‌زد. اسم نیکولائو چندین و چند روز در روزنامه‌های پایتخت چاپ شد و از آن‌جا به ولایات رسید. اما همه‌ی ما زندگی‌مان سراسر تغییر است، وقایع با سرعت پشت سر هم نازل می‌شوند و خاطره‌ی آدم‌ها بسیار ناپایدار است، و چنین بود که روزی فرارسید که عمل نیکولائو پاک غرقه‌ی دریای فراموشی شد.

قصد ندارم خاطره‌ی آن کار را زنده کنم. فراموشی از ضروریات است. زندگی لوحی است که سرنوشت برای آن‌که واقعه‌ی تازه‌ای را بر آن بنویسد باید نوشته‌ی قبلی را پاک کند. چیزی که لازم است قلم است و یک تکه کهنه. نه، نه، قصد زنده کردن آن خاطره را ندارم. هزار هزار کار به همان قشنگی یا حتی قشنگ‌تر از کار نیکولائو به باد فراموشی رفته است. من آمده‌ام تا به شما بگویم آن بند از وصیت‌نامه معلول بی‌علتی نبود. آمده‌ام تا یکی از غم‌انگیزترین عجایب این قرن را برایتان تعریف کنم.

بله، خواننده‌ی عزیز، می‌خواهیم با سرعت هرچه تمام‌تر وارد عالم آسیب‌شناسی^۱ شویم. آن پسر بچه‌ای که در اواخر قرن گذشته می‌بینید (نیکولائو به هنگام مرگ در ۱۸۵۵ شصت و هشت سال داشت)، باری آن پسر بچه میوه‌ی رسیده‌ای نبود، موجود کاملی نبود. برعکس، از همان سال‌های نوباوگی با کارهای گاه به گاه نشان داده بود که در اعماق وجودش نوعی کژاندازی، نوعی کمبود، نهفته است. سماجی را که این بچه در خُرد کردن اسباب‌بازی‌های بچه‌های دیگر به خرج می‌داد جور دیگری نمی‌توان توجیه کرد. مقصودم عروسک‌هایی نیست که مال خودش یا بدتر از آن بود، منظور چیزهایی است که بهتر و گران‌تر بود. این‌ها به کنار، آدم اصلاً سردر نمی‌آورد که این بچه چرا وقتی عروسکی نایاب یا دست‌کم کمیاب را می‌زد و می‌شکست، با دوسه تا اردنگی – هیچ‌وقت به یکی قناعت نمی‌کرد – قربانی این تجاوز را تسلی می‌داد. این‌ها واقعاً معمای است. قاعدتاً نباید تقصیر پدرش باشد. پدرش دکاندار یا دلالی درستکار بود (آخر، به قول مارکی

دلاورادیو^۱، بیش تر آدم‌هایی که توی این شهر عنوان تاجر دارند در واقع دلال هستند)، باری آدمی بود که در ربع آخر قرن برای خودش کبکبه و دبده‌ای داشت، مردی عبوس و جدی که به پسرش سخت می‌گرفت و هر وقت لازم می‌دید تنبیهش می‌کرد. اما نه سختگیری نتیجه‌ای داشت و نه تنبیه. فشارهای درونی نیکولائو زورش به مراتب بیش تر از عصای پدر بود و پسرک هفته‌ای یکی دو بار به همان عادات شیرانه برمی‌گشت. خانواده پاک در مانده شده بود. تا این که روزی از روزها اتفاقی افتاد که به سبب پیامدهای زیانبارش به تعریف کردن می‌ارزد.

نایب‌السلطنه‌ی وقت، کنت در سِنده^۲، سخت گرفتار ساختن اسکله‌ای در ساحل دُن مانوئل بود. این کار که امروز برای شهرداری‌ها مثل آب خوردن است، آن روزها برای شهری با جمعیت پراکنده اقدامی مهم به شمار می‌رفت. نایب‌السلطنه کیسه‌اش خالی بود؛ خزانه‌ی دولت حتی جوابگوی کارهای روزمره نبود. کنت که دولتمردی کارگشته و شاید هم برای خود فیلسوفی بود، راهی ابداع کرد که در خوشایند بودن دست‌کمی از سودمندی نداشت. باری، جناب کنت تصمیم گرفت اعطای منصب سروانی و ستوان یکی و ستوان دومی را بسته به پیشکش نقدی بکند.

وقتی این فرمان به اطلاع مردم رسید، پدر نیکولائو دید فرصت خوبی است که فارغ از هر خطری، در جمع نظامیان سری میان سرها دربیارد و علاوه بر این ابطال تعالیم برهمن‌ها را هم اثبات کند. چرا که در کتاب شریعت مانو^۳ چنین آمده که رزمندگان از بازوی برهما زاده شدند و کشاورزان و بازرگانان از شکمش. پدر نیکولائو با رسیدن به منصب سروانی این نکته را در تشریح طبقات اصلاح کرد. بازرگانی دیگر که در عین رفاقت با پدر نیکولائو رقیب او بود، از این انتصاب باخبر شد و رفت تا از نمد آن اسکله کلاهی برای خود بدوزد. از بخت بد، آزدگی از تأخیر چندروزه سبب شد این مرد تقاضایی را مطرح کند که نه تنها ناسنجیده بود، بلکه معلوم شد که بسیار بی‌موقع بوده. او از نایب‌السلطنه خواست که پسر

1. Marquis de Lavradio 2. Count de Rezende

۳. Manu؛ در اساطیر هندو، بنیانگذار شریعت برهمنی. قوانین این شریعت احتمالاً در فاصله‌ی ۲۰۰ ق. م. و ۲۰۰ میلادی تدوین شده است. م.

هفت ساله‌اش را هم به درجه‌ی ستوانی و معاونت افسر ارشد اسکله مفتخر کند و این مقامی بود خاص افسرانی که از آن نظام نشان گرفته بودند. نایب‌السلطنه مردد ماند، اما متقاضی، علاوه بر آن که پیشکش را دو برابر می‌کرد، آدمی بانفوذ بود. بدین ترتیب، آن پسر هفت ساله هم درجه‌ی ستوان دومی گرفت.

همه‌ی این مراسم با مخفی‌کاری کامل برگزار شد؛ پدر نیکولائو بویی از ماجرا نبرد تا یکشنبه‌ی بعد در کلیسای کارمو که پدر و پسر، هر دو، را دید و پسرک هم یک دست اونیفورم پرزرق و برق اما بچگانه پوشیده بود. نیکولائو که در کلیسا حضور داشت، یکباره به جنب و جوش افتاد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن خود را روی ستوان کوچولو انداخت و لباس‌ها را به تنش پاره‌پوره کرد. پدر و مادر بچه هم نتوانستند او را نجات بدهند. جنجالی به پا شد؛ داد و فریاد مردم، خشم و انزجار مؤمنان و ناله و زاری قربانی تا چند دقیقه آن مراسم روحانی را به هم ریخت. پدران طرفین بیرون کلیسا بد و بیراهی نثار هم کردند و از آن به بعد دشمن خونی هم شدند.

وقتی به خانه رسیدند، پدر نیکولائو فریادش درآمد که «این پسر بالاخره همه‌مان را دق مرگ می‌کند.»

نیکولائو شلاق خورد، کلی عذاب کشید، گریه کرد، حق‌هقش هوارفت، اما اگر پیرسید اصلاح شد، اصلاً و ابداً. اسباب‌بازی بچه‌های دیگر هم چندان دور از خطر نبود. لباس‌هاشان هم. بچه‌های پولدار محل جز با ارزان‌ترین لباس از خانه بیرون نمی‌رفتند و این تنها راه فرار از چنگ و دندان نیکولائو بود. با گذشت زمان، نیکولائو دامنه‌ی نفرت خود را به سر و صورت بچه‌هایی که خوش‌قیافه بودند یا اسمشان به خوشگلی در رفته بود گسترش داد. خیابانی که خانه‌ی نیکولائو در آن بود به خاطر وجود بسیاری صورت‌های زخمی و خراشیده و تف‌آلود شهرتی به هم رساند. کار به آن جا کشید که پدرش تصمیم گرفت سه چهار ماهی پسر را در خانه حبس کند. این کار البته مُسکنی بود و در همین حد هم افاقه کرد. تا زمانی که حبس برقرار بود، نیکولائو فرشته‌ای به تمام معنی بود. جدا از آن عادت بیمارگون، پسری آرام، سربه‌راه و خانواده‌دوست بود و نماز و دعایش ترک نمی‌شد. چهار ماه که تمام شد، پدر افسار از سرش برداشت. وقتش رسیده بود که به دبیرستان بگذارندش.

معلم به پدرش گفت «بسپاریدش دست من» و بعد به خط کش دستش اشاره کرد: «با این خط کش فکر نکنم دیگر میلی به اذیت همکلاسی هاش داشته باشد.» معلم نادان - نه یک بار که چند بار نادان. بله، البته او موفق شد پسر بچه های خوش برو و لباس های قشنگشان را با تنبیه نیکولائو در اولین اقدام به حمله نجات بدهد، اما برای درمان بیماری او چه کار کرد؟ واقعیت این که درمان او نتیجه ی معکوس داد. پسرک که ناچار بود جلو خودش را بگیرد و یکسر بر هوس های خود مهار بزند، دو برابر عذاب می کشید، تب و تابش بیش تر می شد و آن قید و بندها آتشش را تیز تر می کرد. گاهی اوقات ناچار می شد چشم هاش را برگرداند یا ببندد تا به قول خودش منفجر نشود. در آن روزها اگر از آزار خوشگل ترین و خوش لباس ترین بچه ها خودداری می کرد، از همکلاسی هایی که درشان بهتر از خودش بود نمی گذشت. به این جور بچه ها که می رسید، مشتی حواله شان می کرد یا کتابشان را می قاپید و به کنار دریا یا توی باتلاق می انداخت. دعوا و کتک کاری، خون و خونریزی و کینه و نفرت حاصل زندگی او بود و علاوه بر این ها گرفتار درد بی امانی بود که خانواده اش حاضر نبود چیزی از آن بفهمد. اگر این نکته را هم اضافه کنیم که نیکولائو در هیچ درسی پیگیر نبود و فقط چیزهایی تکه تکه و سرسری، مثل غذا خوردن و لگردها، یاد می گرفت، و هیچ چیز مرتب و روشمند در تحصیلاتش نبود، آن وقت می توانیم بعضی از پیامدهای آزار دهنده ی این وضع بیمارگون پنهانی را پیش چشم بیاریم. پدرش سال ها به این فکر بود که پسرش را به دانشگاه بفرستد. وقتی دید ناچار است این امید را هم در دل بکشد، چیزی نمانده بود که هر لعنت و نفرینی که داشت نثار نیکولائو کند. کسی که پسرک را نجات داد مادرش بود.

یک قرن تمام شد و قرن دیگر سر رسید و زخمی که در وجود نیکولائو بود همچنان برجا ماند. پدرش در سال ۱۸۵۷ مرد و مادرش در ۱۸۵۹. سه ماه بعد خواهرش با پزشکی هلندی ازدواج کرد. حالا نیکولائو تک و تنها زندگی می کرد. بیست و دو سال داشت، جوانی قرنی مسلک و اهل معاشرت، اما آدمی مخصوص به خود. نمی شد چشمش به آدمی همردیف خودش بیفتد که یا سرور یخت نجیبانه تری داشت یا جلیقه ی قشنگ تری پوشیده بود و آن وقت دردی به جانش نخلد، دردی چنان شدید که گاه ناچار می شد لب هاش را به دندان بگذرد،

آن قدر که خون بیفتد. وقت های دیگر پاهاش سست می شد، تلو تلو می خورد و رشته ی باریک کف، کم و بیش نامحسوس، از گوشه ی دهانش راه می افتاد. بقیه ی حالاتش هم بهتر از این نبود؛ کژخلق و بهانه گیر می شد. توی خانه همه چیز به نظرش زشت و ناراحت کننده و نفرت انگیز می آمد. بشقاب را به سر بزده ها می کوبید و البته بشقاب هم خرد می شد، سگ ها را تپا می زد و حتی برای ده دقیقه آرام نمی گرفت. غذا نمی خورد یا اگر می خورد خیلی کم می خورد. بالاخره می رفت تا بخوابد. خواب همه چیز را ترمیم می کرد. بیدار که می شد، مهربان و خوشرو بود؛ درست مثل بزرگ قبیله به همه محبت می کرد، پیشانی سگ ها را می بوسید و می گذاشت تا صورتش را لیس بزنند، بهترین غذاها را به سگ ها می داد، با برده ها خودمانی می شد و بهشان محبت می کرد. همه ی آن ها، از سگ ها گرفته تا برده ها، کتک کاری های شب قبل را فراموش می کردند، گوش به فرمانش می شدند، قربان صدقه اش می رفتند، انگار که این ارباب واقعی شان بود و نه آن مرد دیگر.

یک روز که خانه ی خواهرش بود، خواهرش از او پرسید چرا کاری برای خودش نمی کند، چیزی که سرگرمش کند و...

نیکولائو گفت: «حق با توست. فکری برایش می کنم.»

شوهرخواهرش وارد صحبت شد و پیشنهاد کرد وارد کار دیپلماتیک شود. او رفته رفته به این فکر افتاده بود که نیکولائو بیمار است و فکر می کرد تغییر آب و هوا حالش را بهتر می کند. نیکولائو، با معرفی نامه ای در جیب، به ملاقات وزیر امور خارجه رفت. وارد که شد، دید وزیر که چند تا معاون دوره اش کرده اند می خواهد به کاخ نایب السلطنه برود تا خبر سقوط مجدد ناپلئون را که چند دقیقه پیش به او رسیده بود به نایب السلطنه برساند. حضور وزیر، ابهت مجلس، تعظیم و تکریم اطرافیان، چنان نیکولائو را گرفت که قادر نبود نگاهی به صورت وزیر بیندازد. شش هفت مرتبه سعی کرد سرش را بلند کند و وقتی موفق شد، چشم هاش چنان لوچ شده بود که هیچ کس را نمی دید؛ فقط سایه ای، پرهیپی که مثل خار توی مردمکش فرو می رفت. در همان احوال رنگش مثل گچ دیوار سفید شد. چند قدمی عقب نشست، دست لرزانش را دراز کرد و پرده ی دم در را گرفت و پا به فرار گذاشت.

وقتی به خانه برگشت، به خواهرش گفت: «اصلاً نمی‌خواهم کاره‌ای بشوم. من شما و دوستانم را دارم، کار می‌خواهم چه کار؟»

این «دوستان» مشتی از نفرت‌انگیزترین جوانان شهر بودند، آدم‌هایی پیش‌پاافتاده و زمخت. نیکولائو آن‌ها را با دقت تمام انتخاب کرده بود. دور بودن از محفل آدم‌های سرشناس جامعه خیلی از خودگذشتگی می‌خواست، اما از آن‌جا که در کنار آن آدم‌ها عذابش بیش‌تر می‌شد، به این فداکاری تن داده بود. همین ثابت می‌کند که او به تجربه پی به بیماری خود برده بود و راه تسکین آن را پیدا کرده بود. با آن دوستانی که داشت تمام اختلالات فیزیولوژیکی‌اش برطرف می‌شد. می‌توانست به این رفقا نگاه کند بی آن‌که به تب و تاب بیفتد، لوچ بشود، پاهاش سست بشود؛ خلاصه با آن‌ها که بود انگار نه انگار. علاوه بر این، این دوستان نه تنها زودرنجی طبیعی او را درمان می‌کردند، بلکه دست به هر کاری می‌زدند تا زندگی او اگر نه دلپذیر، دست‌کم آرام‌بخش باشد. به همین منظور خوشایندترین تعارفات را نثارش می‌کردند، تا خود خود عرش بالا می‌بردندش، یا به زبانی خودمانی مجیزش را می‌گفتند. نیکولائو طبایع پست را دوست می‌داشت، همان‌طور که بیمار داروی دردش را دوست می‌دارد. پدروار دست نوازش بر سر آن‌ها می‌کشید، تملقشان را می‌گفت، بهشان پول قرض می‌داد، هدیه‌هایی سنجیده و قیمتی نثارشان می‌کرد، سفره‌ی دلش را پیش آن‌ها پهن می‌کرد...

بعد نوبت اعلام استقلال برزیل در ایپیرینگا^۱ شد. نیکولائو وارد سیاست شد. در سال ۱۸۲۳ عضو مجلس مؤسسان بود. هیچ کلامی قادر نیست جد و جهد او را در اجرای وظایفش توصیف کند. میهن‌پرستی صادق و پاکباز. اما رسیدن به این فضایل اجتماعی چندان هم مفت و مجانی تمام نشد. هزینه‌ی همه‌ی این‌ها آشفته‌گی روانی بی‌حد بود. اگر بخواهیم به زبان استعاره حرف بزنیم، می‌توانیم بگوییم او با خونس بهای این موقعیت را می‌پرداخت. مسئله فقط این نبود که جلسات بحث و مذاکره برای او تحمل‌ناپذیر می‌شد، این نیز بود که او چشم دیدن بعضی آدم‌ها را در بعضی روزها نداشت. فلان شخص به نظرش وارفته و سست‌عنصر می‌آمد، آن

۱. Ypiringa؛ ناحیه‌ای در جنوب شرقی برزیل، نزدیک ساوئائولو. در این‌جا به سال ۱۸۲۲ استقلال برزیل اعلام شد. م.

یکی زمخت و بی ادب بود، دیگری گوشت تلخ و نجسب. هر سخنرانی برایش شکنجه‌ی واقعی بود، آن هم نه سخنرانی آدم‌های سرشناس، بلکه افرادی کم‌اهمیت و معمولی. با همه‌ی این‌ها خودش را سفت و سخت نگه می‌داشت. دقیق و وظیفه‌شناس بود. وقت رأی‌گیری همیشه حاضر بود. در آن تالار پرابهت، نامش بی‌کبکبه و دبده برده نمی‌شد. هر قدر هم که شخصاً درمانده و پریشان بود، می‌توانست خویشتندار باشد و مسائل مملکت را بالاتر از آسایش خود جای بدهد. شاید بتوان گفت که در ته دلش مشتاق فرمان انحلال مجلس بود. البته من این را تأیید نمی‌کنم، اما نیکولائو برخلاف آنچه تظاهر می‌کرد، بدش نمی‌آمد مجلس از هم پیاشد. حالا اگر آن حدس درست باشد، این یکی هم دست‌کمی از آن ندارد، یعنی تبعید بعضی رهبران مجلس مؤسسان که دشمن مردم شناخته شده بودند، عیش او را برهم زد. نیکولائو که از سخنرانی‌های آن حضرات کلی عذاب می‌کشید، از تبعیدشان بیش‌تر آسیب دید، چون تبعید باعث می‌شد مهم‌تر جلوه‌کنند. آخ، ای کاش که او را هم تبعید کرده بودند!

خواهرش می‌گفت: «برادر، تو باید ازدواج کنی.»

«من کسی را در نظر ندارم.»

«خودم برایت پیدا می‌کنم. باشد؟»

این هم نقشه‌ی شوهرخواهرش بود. از نظر او، ماهیت بیماری نیکولائو روشن بود: کرمی بود در طحالش که از عذاب بیمار تغذیه می‌کرد؛ به عبارت دیگر، از ترشحاتی که نتیجه‌ی دیدن بعضی حرکات، موقعیت‌ها یا افراد بود. مسئله مسئله‌ی کشتن این کرم بود، اما از آن‌جا که هیچ داروی شیمیایی برای نابودی کرم نمی‌شناخت، تنها چاره را جلوگیری از آن ترشحات می‌دانست، که در واقع اثری مشابه می‌داشت. پس به نیکولائو اصرار می‌کرد که با دختری زیبا و اهل مسئولیت ازدواج کند، از شهر بیرون برود و در روستا منزل کند، و بهترین اثاثه‌اش را همراه با بی‌آبروترین رفقاییش به آن‌جا ببرد.

این مرد به همسرش می‌گفت: «توی ده، هر روز صبح روزنامه‌ای به دست نیکولائو می‌رسد که من داده‌ام چاپ کرده‌اند تا خوشایندترین خبرها را به او برساند، تک‌تک خدماتی را که به مجلس مؤسسان کرده اسم ببرد، و کلی ماجراهای

پرشور عاشقانه و اقدامات دلیرانه را با زبانی پرآب و تاب به او نسبت بدهد. از همین حالا با آن دریا سالار هلندی قرار گذاشته‌ایم که چند تا از افسرهای هلندی به ملاقات نیکولائو بروند، بهش بگویند قادر نبوده‌اند به لاهه برگردند مگر این‌که قبلاً افتخار ملاقات با این شخصیت سرشناس و دوست‌داشتنی نصیبشان بشود، شخصیتی که همه‌ی فضایی که معمولاً میان بسیاری آدم‌ها پخش شده، در وجود او پیدا می‌شود. حالا تو هم اگر بتوانی یکی از این طراح‌های مد را راضی کنی کلاهی یا شنی را به اسم برادرت کند، کلی به مداوای برادر عزیزت کمک کرده‌ای. نامه‌های عاشقانه‌ی بی‌امضا که با پست فرستاده شود خیلی افاقه می‌کند... اما باید از قدم اول شروع کنیم، یعنی باید زنش بدهیم.»

هیچ نقشه‌ای با چنان وسواسی به عمل درنیامده. عروسی که برای او انتخاب کردند برازنده‌ترین، یا یکی از برازنده‌ترین، دخترهای شهر بود. شخص اسقف عقدشان کرد. وقتی به روستا رفتند، فقط چند تا از رفقای بی‌سرو پای نیکولائو همراهی‌شان کردند. روزنامه ساخته و نامه‌های عاشقانه فرستاده شد و افسرها هم به دیدارش شتافتند. به مدت سه ماه همه‌چیز، انگار که جادویی در کار باشد، روبه‌راه بود. اما طبیعت که قسم خورده سر آدم کلاه بگذارد و اغفالش کند، بار دیگر نیروهای پنهان و عجیب خودش را آشکار کرد.

یکی از راه‌های خوشحال کردن نیکولائو تعریف و تمجید از زیبایی و آراستگی همسرش بود. اما بیماری پیشرفت کرده بود و چیزی که می‌بایست دارویی مؤثر باشد، مایه‌ی تشدید ناراحتی او می‌شد. چند وقتی که گذشت، نیکولائو به این کشف رسید که همه‌ی خوشامدگویی‌ها درباره‌ی همسرش اغراق‌گویی بی‌فایده‌ای بوده. همین کافی بود تا او را از کوره در ببرد و از کوره در رفتن همان و شروع ترشحات همان. کار به جایی کشید که او قادر نبود مدتی طولانی به همسرش نگاه کند و اصلاً علاقه‌ای هم به این کار نداشت. بعد دعوا و بگو مگویی شروع شد که اگر زن کمی بعد نمرده بود، حتماً کارشان را به جدایی می‌کشاند. اندوه نیکولائو عمیق و واقعی بود، اما معالجه‌اش ناتمام ماند، چون او به ریودژانیرو برگشت و ما کمی بعد او را در صف انقلابیون سال ۱۸۳۱ می‌بینیم.

هرچند ذکر انگیزه‌ای که نیکولائو را در آن شب ششم آوریل به کامپودا

آکلاماسائو^۱ کشاند کار نسنجیده‌ای است، فکر می‌کنم آن قدر دور از واقعیت نیست اگر فرض کنیم (و این استدلال یک آتنی مشهور اما ناشناس است) که برای نیکولائو کسانی که به امپراطور پدرو اول^۲ بد می‌گفتند و آن‌هایی که ستایشش می‌کردند، به یک اندازه رضایت‌بخش بودند. آن مرد که مایه‌ی آن‌همه هیجان و کین و نفرت شده بود، مردی که نیکولائو به هر جا پا می‌گذاشت – از خیابان و تئاتر گرفته تا خانه‌ی دوستان – اسم او را می‌شنید، مایه‌ی آزار دائمی او شده بود. به همین دلیل بود که با آن شور و شعف به آشوب سال ۱۸۳۱ پیوست. کناره‌گیری پادشاه دلش را خنک کرد. اما واقعیت این است که هنوز چیزی نگذشته، نایب‌السلطنه او را در جمع مخالفان خود دید. و هستند کسانی که مدعی‌اند نیکولائو عضو کارامورو^۳، یعنی حزب مدافع بازگشت پادشاه، شده بود، هرچند دلیلی بر این دعوی ندارند. قدر مسلم این است که زندگی اجتماعی نیکولائو بعد از تاجگذاری پدرو دوم به پایان رسید.

بیماری دیگر تمام وجودش را گرفته بود. رفته‌رفته نیکولائو خود را منزوی کرد. دیگر حال و حوصله‌ی پذیرایی از بعضی‌ها و رفتن به بعضی مهمانی‌ها را نداشت. تئاتر هم دیگر مایه‌ی دلمشغولی‌اش نمی‌شد. دستگاه شنوایی‌اش چنان حساس شده بود که صدای کف‌زدن مردم برایش دردآور بود. شور و هیجان مردم ریو در استقبال از کاندیانی^۴ خواننده یا از میرثا^۵ عذاب‌آورترین اتفاقات برای نیکولائو بود، بخصوص استقبال از کاندیانی که مردم کالسکه‌اش را سر دست بردند؛ ادب و احترامی که حتم دارم نثار شخص افلاطون هم نمی‌کردند. سرانجام از تئاتر دست کشید و کاندیانی را تحمل‌ناپذیر اعلام کرد و نورمای نوازندگان دوره‌گرد را به آن بانوی اول آواز ترجیح داد. صرفاً از فرط میهن‌پرستی نبود که از تماشای بعضی هنرمندان برزیلی لذت می‌برد. اما بالاخره آن‌ها را هم کنار گذاشت و همراه با آن‌ها کل تئاتر را.

1. Campo da Acclamação

۲. Pedro I (۱۷۹۸-۱۸۳۴)؛ اولین امپراطور برزیل، پسر زن ششم پادشاه پرتغال. در ۱۸۲۲ استقلال برزیل را اعلام کرد. در ۱۸۳۱ به نفع پسرش پدرو دوم کناره‌گیری کرد و به اروپا رفت. م.

3. Caramuru 4. Candiani 5. Meréa

شوهرخواهرش می‌گفت: «دیگر از دست رفته است. کاش می‌شد طحال تازه‌ای بهش بدهیم...»

چطور به این فکر ابلهانه رسیده بود؟ نیکولائو از دست رفته بود و بدیهی است که خود طبیعت نابودش کرده بود. خوشگذرانی‌های خانگی هم دیگر راضی‌اش نمی‌کرد. تلاش‌های ادبی‌اش، شعرهای خانوادگی و ترجیع‌بندهای سیاسی آن‌قدرها دوام نیاورد و بسا که پیشرفت بیماری را تسریع کرد. باری، یک روز به این فکر افتاد که این مشغولیت او ابلهانه‌ترین کار دنیا است و بعضی چیزها، مثل مدح و ثنای گونسالوس دیاس^۱، به او ثابت کرد که هموطنانش آدم‌هایی مبتذل و کژسلیقه‌اند. این واکنش‌های ادبی که نتیجه‌ی بیماری جسمانی بود، به نحوی بر این بیماری تأثیر گذاشت که سبب بحران‌های شدید شد و او را مدتی بستری کرد. شوهرخواهرش از فرصت استفاده کرد و بعضی کتاب‌ها را از خانه بیرون برد.

چیزی که توضیحش دشوارتر است لاقیدی نیکولائو در لباس پوشیدن بود که چند ماه بعد از آن بحران بروز کرد. او عادت به شیک‌پوشی و رعایت مد داشت و مشتری سرشناس‌ترین خیاط‌ها بود و روزی نمی‌گذشت که مویش را به دست مشهورترین آرایشگر نسپرد. ظاهراً از آن آرایشگر و مدل «درباری‌اش» خسته شد و آن را به مسخره گرفت و از آن به بعد سراغ سلمان‌های معمولی می‌رفت. اما در مورد تغییر شیوه‌ی لباس پوشیدن. باید بگویم مطلقاً چیزی نمی‌دانیم، مگر این‌که آن را به بالا رفتن سنش نسبت بدهیم.

اخراج آشپز هم معمای دیگری است. نیکولائو به اصرار شوهرخواهرش که می‌خواست سر او گرم شود، هفته‌ای دوبار مهمانی شام می‌داد و مهمان‌ها همه یک‌زبان معتقد بودند آشپز او دست همه‌ی آشپزهای پایتخت را از پشت بسته است. راستش را بخواهید، این آشپز بعضی خوراک‌هایش خوب بود و چند تایی عالی، اما تعریفی که نثارش می‌شد تا حدی اغراق‌آمیز و بیش‌تر برای دلخوش کردن نیکولائو بود، و البته مدتی هم تأثیر خودش را داشت. پس چطور می‌شود این را توجیه کرد که یک روز یکشنبه، همین که مهمانی شام تمام شد، آن هم چه مهمانی مفصلی،

نیکو لائو^۱ مرد ارزشمند را که غیر مستقیم عامل بعضی از خوش‌ترین لحظات زندگی‌اش بود، اخراج کرد؟ این رازی است که هرگز فاش نشد.

نیکو لائو در پاسخ سؤال شوهرخواهرش فقط جواب داد: «دزد بود.»

باری، نه تلاش‌های شوهرخواهر، نه جد و جهد خواهر و دوستان، نه ثروت نیکو لائو، هیچ‌کدام برای مرد بیچاره شفا بخش نبود. آن ترشحات طحال مداوم بود و کرم‌ها تکثیر شدند تا سر به میلیون زدند... نمی‌دانم این نظریه درست است یا نه، اما هرچه باشد نظریه‌ی شوهرخواهرش بود. چند سال آخر عمرش طاقت‌فرسا بود. زار و نزار شد، یکسر عصبی می‌شد، چشم‌هاش لوچ می‌شد، آن قدر که دیگران را آزار می‌داد. خودش هم چند برابر عذاب می‌کشید. هر چیز قابل توجهی اعصابش را به هم می‌ریخت، یک سخنرانی خوب، هنرمندی باهوش، کالسکه‌ای، کراواتی، غزلی، گفته‌ی هوشیارانه‌ای، رؤیای جالبی، خلاصه هر چیز که بگویند مایه‌ی حمله‌ی عصبی او می‌شد.

آیا مصمم شده بود خود را رها کند تا بمیرد؟ آدم وقتی بی‌اعتنایی او را به دوا و درمان بهترین پزشک‌های پایتخت می‌دید، به این فکر می‌افتاد. کار به آن جا کشید که ناچار بودند فریش بدهند و وانمود کنند داروها تجویز یکی از آن پزشک‌های قلابی است. اما دیگر خیلی دیر شده بود. دو سه هفته بعد، مرگ او را با خود برد.

«ژواکیم سوارس؟» این فریاد شوهرخواهر نیکو لائو بود وقتی در وصیتنامه‌ی متوفی خواند که تابوتش باید ساخته‌ی آن تابوت‌ساز باشد. «آخر تابوت‌های آن مرد که به مفت هم نمی‌ارزد، تازه...»

همسرش میان حرفش دوید که «هیس، باید به خواست برادر عزیزمان احترام بگذاریم.»

ماشادو د آسیس، نویسنده‌ی ژرف‌اندیش و پیشگام امریکای جنوبی، در داستان‌های خود سبکی پیش گرفته که آمیزه‌ای است از رئالیسم و روانکاوی. او با زبانی آمیخته به طنزی گزنده، متوسط برزیل و عرف و عادات و ساختار اجتماعی طبقه‌ی مقارن با جهشی شتاب‌آلود به‌سوی تمدن اروپایی بود. توصیف می‌کند و با کنش‌ها و در شخصیت و کردار قهرمانان داستان‌های خود و با افشای روابط فاجعه‌بار میان اقشار گوناگون آن جامعه واقعی را که پشت لایه‌ای از ظاهر و ریکاری می‌نهد. نگاه ماشادو به دوران دیکتاتوری و به کل بشریت مغایر با خوش‌بینی افراتی نیست. اما تنوع چشم‌انداز خود و به کل بشریت مغایر با خوش‌بینی افراتی نیست. اما تنوع چشم‌انداز اغلب متفکران قرن نوزدهم است. اما تنوع چشم‌انداز و طنز بی‌همتای این نویسنده داستان‌هایش را از ملال و تکرار و تیرگی دور نگه داشته است.



ISBN 978-964-209-014-3

